

رمان مگر مردها هم عاشق می شوند؟ | arefeh20 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



فصل اول : زنی مفلوک، لمیده بر عقده های ذهنی...!

رژ صورتی رنگ را آرام به لب هایم می کشم تا مبادا مورد اصابت داد و بیدا های پدر واقع شوم. نمیخواهم امشب را خراب کنم. نفس عمیقی وارد ریه هایم کرده و با انزجار چادرم

را سر میکنم. روی صندلی مینشینم و ذوقم را سر پارچه ی چادر در می آورم. بعد از یک هفته قرار است او را ببینیم و هیچ چیز مانع این شادی نمی شود... نه این چادر سنگین روی سرم و نه ناراحتی که از او در این هفته پیدا کرده ام و نه اینکه باز هم من پیشنهادیک بیرون رفتن ساده را داده ام و او فقط گفت مادرم را به خرید میبرم و دنبالت می آیم... هیچ چیز...! کلافه از جایم بلند می شوم و تصمیم میگیرم تا آمدنش به مادرم برای درست کردن شام کمک کنم... نیم ساعتی مانده بود که دنبالم بیایدو من همیشه اینگونه از شوق دیدنش زودتر از موعد حاضر میشوم...! پدرم را نادیده میگیرم و یک راست به آشپزخانه می روم... با دیدن علی که روی زمین در حال پوست کندن سیب زمینیست نا خودآگاه لبخندی می زنم و رو به مادرم می گویم:

چه عجب ما این شزده رو تو آشپزخونه دیدیم...! افت نداشته باشه آقا...؟

علی چشم غره میرود و مادرم تنها میگوید:

کمرم درد میکنه بچه اومده کمک مثل تو بی چشم و رو نیست که تا نامزد گرفت یه کمک خشک و خالی به مادرش نکنه...

اه... دوباره حرف های بی منطق مادر، باورم نمیشد به خاطر اینکه نیم ساعت زودتر از آشپزخانه خارج شدم تا قبل آمدن مهربار حاضر شوم اینقدر او را ناراحت کرده باشم. نمی

خواهم جوابش را بدهم قرار بود امشب را خراب نکنم...! به ساعت نگاه میکنم... هنوز تا آمدنش مانده اما بهتر است در حیات منتظرش بمانم تا اینکه اعصاب جلا یافته ام خراب

شود... سرم را از روی تاسف تکان می دهم و به سمت در خروجی می روم...

قبل از نه خونه باش نشه مثل دفعه ی قبل زهرا!...

دستم روی دستگیره خشک میشود... میخوام برگردم و جواب پدر مستبدم را بدهم اما امشب جایش نبود...

چشم...

یک ساعت گذشته بود و او هنوز نیامده بود... نگرانی را در تک تک سلول هایم احساس می کردم... دوباره شماره اش را گرفتم که خودش زنگ زد... سریع و با هول و ولا جواب

دادم...

_سلام

صدایش را که شنیدم آرامشی تمام وجودم را در بر گرفت. لبخندی لرزان زده و پرسیدم

_چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ قرار بود یک ساعت پیش بیای دنبالم حقت بود...

حرفم را قطع میکنند...

_پناه...

ساکت شدم... وقتی اینطور قشنگ اسمم را صدا میزد نمیتوانستم حالت دفاعی ام را حفظ کنم، شاید خودش میدانست...!

_امشب نمی تونم پیام دنبالت... قرار امشبو کنسل کن.

اخم هایم به شدت در هم رفت... چه میگفت بعد از یک هفته دوری...؟!!

_یعنی چی کنسلش کن... منو یک ساعته اینجا منتظر گذاشتی که آخرش بگی نیام.

نفس عمیقی کشید و باز دمش را توی گوشی فوت کرد...

_معذرت میخوام ولی همیشه بزار برای یه شب دیگه...

بغض میکنم و سعی میکنم صدایم نلرزد:

_چرا...؟!!

_مهمشید میخواست امشب بره خونه ی خاله شهین پیش مهراسا، مامان کمرش درد میکرد گفت تنها برو... مهمشید

بهم اصرار کرد فامیلای آقا رضا اینا اونجان من خجالت میکشم

همرام بیا منم...

برای اولین بار حرفش راقطع کردم...

_کجایی...؟!!

با مکث گفت:

_خونه ی خاله شهین...

تلفن را قطع کردم و محکم میان انگشتانم فشردم... همیشه ضعفم قوی تر از حس عصبانیت عمل میکرد و این

باعث میشد کم عصبانی شوم مثل الان که فقط بغض

کرده بودم...مehشید و مادرش را همیشه به من ترجیح میداد...درکش کار شاقی نبود اما اینبار...نمیدانم اینبار چرا حس کردم قلبم شکسته است. شاید به خاطر آن بود که حتی زحمت نداد زودتر خبر دهد...رفت و مهشید جانم را به مقصد رساند و خود در آن جا مستقر شد اما دریغ از یک خبر کوتاه...و این یعنی حس بد بی اهمیت بودن برای با اهمیت ترین فرد زندگیت...!

_زهرا این پسره نیومد...!؟

اشکهایم را پاک میکنم و حین گذشتن از کنار مادر فقط میگویم:

_نه...

در اتاق را قفل میکنم و روی زمین مینشینم...به موبایلم خیره میشوم تا شاید زنگی، پیامی داشته باشم مبنی بر توضیح، معذرت خواهی...اه...چه میدانم...اما نبود...دریغ...!

و این یعنی نادیده گرفته شدن...!

کیفم را روی شانه راست کردم و سرم را برای راننده تاکسی تکان دادم...اس ام اس مهشید را که می پرسید: کجایی؟! را نادیده گرفتم و سرم را به شیشه چسباندم...از او هم

دلگیر بودم یعنی نمی دانست مهریار قرار است دنبال من بیاید و به راحتی شبی که قرار بود برایم خوب و دل انگیز باشد را خراب کرد؟! نمیتوانستم برای این سوال جوابی جز

تصدیقش بیابم...رفتارش همین بود...از وقتی یادم می آید حتی در دانشگاه که هنوز با مهریار نسبتی نداشتم و فقط برای مهشید یک دوست به حساب می آمدم او لوس ترین

دختری بود که میشناختم، همیشه حرف حرف او بود و هیچ وقت نمیشد چیزی خلاف میلش بگویم یا با او بحث کنم...تک دختر خانواده بود و ناز پرورده...کاری هم نمی توانستم با

رفتارش بکنم اما چه بخواهم چه نخواهم او حالا میشد خواهر شوهر بی وفایم و من از او دلگیر بودم چه بخواهد چه نخواهد...از دور لعیا را دیدم و به سمتش رفتم...امروز اصلا

نمیخواستم جز در کلاس با مهشید روبه رو شوم...سرم را نزدیک گوشش بردم و کمی بلند سلام کردم...از جایش پرید و سریع به سمتم چرخید...خندیدم و گفتم:

_خوبی؟! ترسیدی؟!؟

اخم کرد و گفت:

_ نه پس... گوشم کر شد

خنده ام را قورت دادم...

_ استاد نیومد هنوز؟!؟

پوفی کشید و گفت:

_ نه مثل اینکه امروز نمیاد... همه رو علاف کرده

_ ای بابا... تو چرا نرفتی...؟!؟

_ هیچی قراره مهشید برام فیلم بیاره منتظرشم. بهش نگفتم استاد نیست که بیاد دانشگاه

و ریز ریز خندید... سریع گفتم:

_ پس من میرم دیگه...

دستم را کشید و گفت:

_ ا یکم صبر کن مهشید بیاد با ماشین اون میریم اینجوری دوباره باید تاکسی بگیری

سریع گفتم:

_ خسیس نباش... من برم خونه از خواب دارم میمیرم.

با صدای پر انرژی مهشید چشمانم را محکم بستم... نمی خواستم حالا او را ببینم.

_ سلام...

سلامی زیر لب گفتم و رو به لعیا گفتم:

_ خب من برم...

مهشید:

_ کجا...؟!؟ کلاس مگه نداریم...؟!؟

می خواستم با او حرف نزدم و سر سنگین شوم اما هیچ وقت نمیتوانستم احساسات بدم را به طرف مقابل القا

کنم... نمی دانم شاید هم حوصله ی در گیری لفظی را نداشتم

همیشه بعد از دعوا تا چند روز سالم بد میشد و در گیر آن قضیه می ماند... سعی کردم عادی باشم...

_ امروز کلاس نیست..استاد نیومد.

خندید...

_ ایول میخواستم برم آرایشگاه...

لعیا:

_ بیخیال مهشید...دختری مثلاً... این پناه نامزد کرده هنوز موهاشو رنگ نکرده تو هر ماه یه رنگ

دهانش را کج کرد و گفت:

_ این بی لیاقته...همین کارارو ادامه بده داداشمو ازدست میده...

دلم لرزید...یعنی انقدر رنگ مو برای مهریار اهمیت داشت...؟!انقدر ظاهر برایش مهم بود...؟! سرم را تکان دادم تا

این افکار را به دور بریزم...اگر ظاهر برایش مهم بود اصلاً

پیشنهاد خواهرش را برای ازدواج با من قبول نمیکرد...کمی دلم گرم شد و سعی کردم لبخند بزنم...

_ ا شانسو ببین پناه...

بی حواس سرم را تکان دادم و به لعیا خیره شدم...

_چی...؟!...

_هیچی دیگه اد امروز خانم عروسکشو نیاورد با نامزد جنابعالی اومده...یه بار خواستیم سود کنیم...

سعی کردم به خسیس بازی های همیشگی اش بخندم اما نشد...فقط به این فکر کردم مهریار هیچ وقت او را تنها

به دانشگاه نرسانده الا با مهشید...حالا هم که...لبخند تلخی

زد که مهشید سریع گفت:

_ خوب به داداشم زنگ میزنم نباید زیاد دور شده باشه...یه لحظه...

از ما کمی دور شد تا به مهریار زنگ بزند...رو به او گفتم:

_مهشید ولش کن..خودمون میریم...مزاحمش نشو باید بره سر کارش.

چشمهایش را درآورد و گفت:

_ داداشم همیشه برام وقت داره نمیدونی؟!...صبر کن

و بی توجه شروع به صحبت کرد...آری او فقط برای من وقت نداشت...دلم نمی خواست همراهشان بروم...دلم نمی

خواست...اما خیلی مسخره بود که لعیا همراه آنان برود

من که مثلا نامزد او هستم با تا کسی به خانه برگردم...لعیا مسخره ام می کرد...پس ماندم و از خودم قول گرفتم رفتارم را در مقابلش سنگین نگه دارم و وا ندهم...به پنج دقیقه

نکشید که به موبایل مهشید زنگ زد و گفت دم دانشگاه است...با حال زاری همراهشان سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم نه نگاهش کنم و نه سلامی بدهم...طبق

معمول مهشید جلو نشست و من و لعیا پشت...لعیا متعجب به مهشید اشاره کرد و من فقط آرام گفتم:
_ماشین برادرشه...

خواست حرفی بزند که مهریار سلام کرد...من فقط خودم را روی صندلی صاف کردم و جوابش را ندادم اما لعیا جوابش را داد...سنگینی نگاهش را از توی آینه حس می کردم

اما سرم را ثابت نگه داشتم...خواست حرفی بزند که مهشید سریع شروع به وراجی های همیشگی اش کرد و مثل همیشه خودش را برای برادر بزرگتر لوس ... تمام رفتارهای

مهریار را مربوط به مهشید می دانستم...چه می شد یک لحظه حرف نمی زد تا مهریار حرفی که می خواست را میزد...شاید می خواست چیزی به من بگوید...واقعا چه

می شد...؟!مسیر لعیا نزدیک تر بود و صد در صد مهشید با لوس بازی هایش مهریار را راضی می کرد اول او را برساند و آخر هم من را...تا همین جایش هم برایم زیادی

بود...تنهایی با او دیگر واقعا سخت می شد پس سریع گفتم:

_من جلوی کتاب فروشی پیاده میشم...میخوام کتاب بگیرم

مهریار نگاهی از توی آینه به من کرد و گفت:

_صبر کن خانم مظفری روبرسونم باهم میریم.

مهشید سریع گفت:

_داداش منو اول برسونیا حوصله ی کتاب خریدن پناهو ندارم...

پوزخندی زد و گفتم:

_نمیخواد...منو پیاده کن کارم طول میکشه...

چند ثانیه نگاهم کرد اما من سرم را به سمتش برنگرداندم...قرار بود نگاهش نکنم...

_باشه...

جلوی کتابفروشی که ترمز زد سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم... برای اینکه دروغ نگفته باشم به کتابفروشی رفتم و بعد از خرید چند کتاب تا کسی گرفتم و با حالی بد به خانه رفتم...!

دلگیری ام را غبار دلتنگی پوشانده بود...!

تنها دلیلی که می توانستم برای این حس خوب دیدن دوباره اش بیاورم همین بود .

من هیچکس را انقدر زود نمی بخشیدم یا بهتر است بگویم آنقدر از بچگی کینه در دلم انباشته کرده ام که تبدیل شوم به یک دختر کینه ای... کینه از پدر سختگیرم بابت

چادر اجباری... از مادرم بخاطر حمایت های بی جایی که از علی می کرد و من اما یک بار هم طعم حمایتش را نچشیده ام... یک بار هم طعم محبت را از آنان ندیده

ام... اما... چرا... دیده بودم محبت های آشکار پدر را وقتی او در دانشگاه آزاد قبول شد، سوری که برای قبولی اش داده بود، پدری که حتی یک تبریک خشک و خالی را

وقتی من در دانشگاه سراسری قبول شده بودم به زبان نیاورد... دست نوازش مادر را که هر روز می کشید بر روی تمام بدی ها و کج روی های برادر کوچک ترم... می

دیدم علی برای آن ها مظهر تمام دنیا بود... مظهر تمام آنچه می شد این پدر و مادر سنتی و خشکه مذهب را خوشحال کرد...! چرا؟! چون پسر بود و جنس برتر...! چرا؟! چون

من باید پسر به دنیا می آمدم و دختر شدم...! چرا؟! چون این شانس بد قواره ی من است.

اما او فرق داشت...!

هیچ وقت محبت هایش را به زبان نیاورده بود اما حمایتی که پدرم باید می کرد و نکرد را او در این ۴ ماه به نحو احسن انجام داده بود...!

برای دیدنم بی تابی نمی کرد اما همیشه احترامم را حفظ می کرد برعکس مادرم...!

در خیابان که با او همقدم می شوم فقط گاه گاهی سرش را بالا می آورد آن هم فقط به محرمش نگاه می کند، نگاهی که علی همان را به هر چه نامحرم در خیابان

وجود دارد می اندازد...!

او مومن است... نماز می خواند... روزه می گیرد اما به چادر نداشتن خواهرش تذکر نمی دهد...!

مردی کاملاً با افکار سنتی است اما هیچ وقت ندیدم از اخبار جدید دور و برش بی خبر باشد...!

برای من او نمونه‌ی یک فرد کامل است که می‌توانم تمام عقده‌های محبتم را، چه ریز؛ چه درشت همه را با رفتارهای آقا منشانه اش تجربه کنم...!

هر چند می‌دانم او نه عاشق و دل‌باخته‌ی من است و نه هیچ چیز دیگری...!

هر چند می‌دانم پیشنهاد ازدواج با من را هم مهشید داده بود و او در این بین فقط قبول کرده بود...!

اما او با این همه برایم بت تمام داشته‌هایم است و من همیشه دوستش دارم... چه دوستم داشته باشد چه نداشته باشد...!

سعی کردم چهره‌ام را بی تفاوت نشان دهم اما مگر میشد کوبش بی‌امانی که صدایش را تا خود فرق سرم میشنیدیم نادیده گرفت...؟!!

نگاهش رویم به اندازه‌ی یک وزنه ۱۰۰ کیلویی سنگینی می‌کرد... تیز چشم‌هایم را به صورتش دوختم...
_داری حوصلمو سر میبری... نمی‌بینی دارم بعد از یک قرن درس می‌خونم...
کتاب‌هایم را نشانش دادم... اما نگاهش نه کج و راستی رفت و نه لغزید ... هم‌طور سنگین...!
پوف کشداری کشیدم و از جایم برخاستم
_اومدی اینجا زل بزنی به من که چی؟!
سکوت...!
_چرا حرف نمی‌زنی...؟!
نگاهش را که با تاسف دیدم طاقت نیاورده و با صدای نسبتاً بلندی سرش بانگ زدم
_من فردا مین ترم دارم برامم خیلی مهمه... خیلی مهم تر از زل زدنای تو... اومدی اعصاب منو بهم بریزی...
محکم به دست‌هایم زدم...
_اشتباه اومدی... اشتباه اومدی اگه فکر کردی وقت اضافه برات دارم...
و دلم بلافاصله از حرف‌های تندم دل‌لرزه‌ای عجیب گرفت و خواست چشم‌هایم را برای اندکی بارش هدف تیر بارانش کند که ناشیانه اشک نیامده‌ام را گرفتم.
_قبلاً که میگفتی تمام دنیا به طرف مهربار به طرف...
لحنش انقدر غمناک بود یا دلم در ثانیه‌ای متوهم شده بود؟

انقدر از اون شب ناراحتی که یه هفته خبرمو نمی گیری؟!

دلَم قربانی هایش را دوباره شروع کرده بود...

_اصلا من نه..نمیگی مهشید که از اون شب به بعد دیگه نگاشم نمی کنی...چقدر هر روز و شب تو خونه حرف تورو

میزنه... هرشب داره تو گوش من و مامان میخونه که

رفتار پناه با شمام عوض شده یا با من فقط اینجوره...؟!_

سرم را به طرف دیگر کشاندم...چرا باز مهشید...؟!_

_ببین جووری رفتار کردی که اون فهمیده...مشکلات من و تو به خودمون مربوطه نه کس دیگه ای...تازه به این که

مشکل نمیگن خانومی...اگه هر بار بخوای واسه اینجور

چیزا باهم اوقات تلخی کنی که همیشه زندگی کرد...

نفسش را بیرون داد...

_برای اون شبم ... مهشید بهم اصرار نکرد که همراهش برم خودم خواستم پس تقصیر اون شبو بنداز گردن من...

نرم شده بودم ولی جمله اش را نمی خواستم...

_همیشه مشتاق همراهی خواهر و مادرتی...من بیچاره این وسط شدم نخود زندگی تو...وبال گردن...نه...اضافه...

بغضم گرفته بود...

_اصلا چرا با من ازدواج کردی وقتی نمیتونی از خانوادت دل بکنی...؟!_چرا اون شب باید همراهش میرفتی؟!_

نزدیکم شد و دست هایم را محکم گرفت تا نگاهش کنم...

_پناه...اچه...من...تو که میدونی خشایار از وقتی مهشید جواب رد بهش داده وقتی تنها اونو ببینه شروع به اذیت

میکنه مامانم که نمیگه بالای چشمت ابروئه پسر...

خانوادمم که اونا به جز من کسی رو ندارن...مهرداد که نیست فقط من هستم و خودم...یعنی اونقدر بی غیرت شدم

که دو تا زن تنها رو بزارم به حال خودشون...

محتویات دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

نمیتونی کا اون شبت رو توجیح کنی...

اه عمیقی کشید و لابد در مغزش چرخید این دختر چقدر کینه ای است و اما هیچ کس به عمق کینه رسوب کرده

در قلبم پی نمیبرد جز خودم...!

میدونم...من که گفتم پشیمونم بانو...اصلا پاشو همین الان حاضر شو بریم جبران مافات اون شب زهر ماری...هوم؟!

امتحان دارم...

لبخندی به این عقب نشینی ام زدو گفت:

یک هفته درس خوندی یه شبشو بزار واسه آقات ضعیفه...

دماغم را کشید...بی حال خندیدم و در دل برادرش را لعنت کردم...که اگر بود مهریار دیگر واجب به دنبال مادر و خواهرش نمیشد با وجود برادر خارج رفته اش...!

همه چیز بهتر شده بود...هم مهریار مهربان تر...هم مهشید از فضولیش کم تر...هم...رفتار عصبی من آرام تر...!

نمی دانم پیشنهاد این کوه رفتن آخر هفته برای مهشید بود یا خودش برنامه را درست کرده بود اما باورت می شود اصلا مهم نیست...از آن شب که او شده بود عالی ترین

مهرباری که می شد تصورش را داشت برایم مهشید و کارهایش، حساسیت هایم، سادیسم هایم به اسم او و مادرش به کل خواب عمیقی را می گذراند...و من از این بابت

خوشحال هم که نباشم ناراحت...نه اصلا نیستم...!

پیام مهریار را گشودم...

"پایین منتظریم...قربانت"

لبخند کوچکی زده و کوله قهوه ای ام را روی دوش انداخته و چادر را هم محض احتیاط دستم گرفتم تا قبل از رفتن در کوله ام فرو کنم...کوه رفتن مگر جای چادر بود؟!_

به لباس آزاد تنم لبخند شیطانی زدم و خودم را بابت این ریسک تحسین کردم...ریسک سر رسیدن پدر و دیدن دخترش در این وضع شاید اندکی اسف بار...!

مادر در اتاقش خواب بودو خدا را شکر که شب قبل خبر رفتنم را داده بودم...بی صدا از خانه خارج شدم و فوراً چادر را در کیفم مچاله کردم...نفس عمیقی کشیدم و با

لبخند شادی به سوی ماشین مهریار پرواز کردم...مهشید در صندلی عقب جای گرفته بود و با دیدنم دستش را با ذوق تکان داد...از خوشی فهم و شعور خواهر شوهرم

که جای خودش را می دانست برایش بوسی فرستادم و سوار شدم...به لب مهشید بوسه ای زدم و دست مهریار را گرفتم...و میدانم همین هم برای او جلوی دیگران

خیلی زیادی بود... و من خوب این شوهر سر به زیر و با حیایم را می شناسم...!

تا رسیدن مهشید از زمین و زمان حرف زد و من از خوشی بودن در کنار مردم فقط میخندیدم... مهم نبود که او ساکت بود و فقط گهگاهی جواب میداد... نمی دانم شاید

ناراحت بود... اما برای چه...؟! پوف... ذهنم را به حرف های مهشید سوق دادم و تا رسیدن به چیزی دیگر فکر نکردم...!

شلوغ تر از آن چیزی بود که در ذهن داشتم... دسته ای از دختران و پسران مشغول بگو و بخند در تخت های کنار ایستگاه بودند... عده ای هم تنها به سمت بالای کوه

حرکت می کردند و من در همان لحظه از پوشیدن مانتوی تنگ و بدن نمایم پشیمان شدم اما این فکر بادیدن زن هایی که من در مقابلشان بال مگسی هم نمی شدم به سرعت پر کشید.

خودم را سریع بین مهربار و مهشید قرار دادم... مهربار که دست هایش را لای پنجه هایم قفل کرد آنقدر متعجب شده بودم که برگردم و خیره نگاهش کنم و جواب این

خیرگی اخم عمیقش بود و چرخاندن سرش به طرف مخالف...!

دلیل مرد تازه مهربان شده ام را از این حرکتی که برای من عقده ای میشد رمانتیک ترین عشق بازی دنیا نادیده گرفتم و خوشی رفته در زیر پوستم اندیشیدم و گرمای تک

به تک انگشتهایش را به جان و دل خریدم...!

با مهشید راجب ترم آخری که فشارش را واقعا حس میکردم مشغول در کله زدن هم دیگر بودیم... مسخره بازی های مهشید حین تعریف کردن خاطراتمان خنده ی بلند

و سر خوش من و اخم شیرین مهربار را به همراه داشت...! نگاه چند نفری را روی خودم دیدم اما بی خیال تر قهقهه زدم...

مهربار زیادی ساکت بود... با شوخی هایم نمی خندید... نه با شوخی های من و نه مهشید جانش... و آن اخم بالای چشمش را پرستیش کرده بود تا خون بکند دل غش کرده ام

را برای لحظه ای نگاه مهربانش...! آرام به بازویش زدم و پرسیدم... جوابم را با مکتی طولانی جواب داد...

بعدا صحبت میکنیم.

و این یعنی چیزی بود که مهربار صبورم را اینگونه بهم بریزد... و این یعنی فکرم رفت تا آخر امروز به چیزی که شد و او را ناراحت کرده بود...!

مهشید با اخم از مهریار بستنی میوه ای خواست و او سرش را تکان دادم و گفتم:

...بریم...

خواستم همراهش شوم که مهشید دستم را به طرف چند تخت خالی بستنی فروشی کشاند و گفت:

...مامیشینیم تا تو بیای... پامون پوکید... فکر کنم فردا باید برم حجامت این خونای جمع شده رو بکشم بیرون.

مهریار کلافه بود و عصبی گفت:

...برین اون گوشه جایی ام نرین تا من بیام...

و من دلیل اوقات تلخی اش را می خواستم تا کمی این دل نگرانم التیام یابد از خوبی حال او!...

کفشهایم را از پا در آوردم و کمی از شلوارم را بالا زدم تا قرمزی اش را ببینم... پوستم سفید بود و بدنم ورزش

ندیده با حرکتی ساده خون به آن می دوید... شروع به مالش

کردم و مهشید حین غر زدن از مکان بدی که مهریار مارا آورده بود با موبایلش مشغول شد...

...میخواهی من بیام یا خوشگلت بمالم...!؟

حیران سرم را بالا گرفتم و با دیدن پسری قد بلند و هیكلی که آنقدر نزدیک ایستاده بود تا سایه اش روی بدنم

بیافند آشکارا لرزیدم...

...آخی جوجو ترسیدی...

به معنای کامل لال شده بودم که صدای مهشید به گوشم رسید...

...برو پی کارت مزاحم نشو... داداشم اینجاست میگم بیاد دمار ازت در آره...

پسر خندید و دوباره گفت:

...شما دخترا چقدر حسودی تا دیدی دارم با یه لیدی محترم اختلاط میکنم سریع...

که حرفش با داد بلندی که تن صدایش بی شک آشنا بود گم شد...

...اینجا چه غلطی میکنی بی شعور!؟

و مشتکی که حواله ی دهانش شد... جیغ بلندی کشیدم و با وحشت به دعوای پیش آمده نگریدم... با ترس جلو

رفتم و بازوی مهریار را به سختی کشیدم تا او را عقب

بکشم...

...گمشو کنار...

اشک هایم بی امان ریختند برای حرف تلخ او...اما با فکر اینکه عصبی است خودم را آرام کردم و کنار مهشید ایستادم...نمیدانم چرا حس بدی داشتم...حس بد خطا کاری

که منتظر مجازاتی بد است...!

نمی دانم کی و چطور ان ها را جدا کردند...کی به سمت ماشین حرکت کردیم و کی اشک هایم برای خون روی صورت بهم ریخته مهریار جاری تر ریخت...!

فقط میدانم اول مهشید را به خانه رساند و خواست پیاده شود....

_خب داداش اول پناه میرسوندی بعد...

عصبی غریب:

_برو پایین من با این خانوم کار دارم...

و من صدای تاپ تاپ قلب ترسیده ام را میشنیدم...

مهشید بی حرف پیاده شد و تمام عکس العملش از ترس در چشمهایم لبخندی محزون بود...!برای اولین بار آرزو کردم ای کاش مهشید می ماند...!

به خیابان اصلی که رسیدیم محکم روی ترمز زد و من با بغض پرسیدم:

چرا ایستادی...؟!

ثانیه ای محکم نگاهم کرد و با صدای بلندی داد زد...

_دلیل کارای امروزت چی بود پناه؟!هان...؟!فقط دلیلشو بگو...

لبم را جویدم و با صدایی که بی شباهت به گنجشکی مریض نبود گفتم:

_کدوم کارا...؟!اون پسره خودش اومد مزاحم شد به من ...

صدایش عصبی بود و عصبی تر شده بود...

_بسسه...گفتم دلیل کاراتو بگو...اون از صبح که مانتوی جلفت جایی رو از بدنت نتونست نمایش نده... با اون یه من آرایشی که کرده بودی میخواستی چی رو ثابت

کنی...؟!پدرت نگفت با این وضع کدوم دهکوره ای می خوای بری...؟!اونم از ظهر تو کوه که خانم شلوارشو تا رونش زده بالا که بماله...

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_____ه...نمیتونستی روی شلوارت دستاتو بکشی...!!اون هفت هشت ده تا پسری رو که دورت بودن ندیدی یا فکر کردی کورن جمیعا...هان...!!انقدر بی حیا شدی

که جلوی اینهمه نامحرم پاتو بندازی بیرون...!!انقدر محق آزادی پوششی اون چادر روسرت چیه پس...!؟

محکم روی فرمان کوبید و چشمهای خشمگینش را به من بغض کرده که هق هقم را به زور سر و سامان میدادم دوخت...

_____سخره...اون پوششش صبحتو نادیده بگیرم...غلط بعد تو چی کار کنم؟!آخ_____ه لعنتی چه فکر معیوبی میگذشت تو سرت با اون غلط کاریات ها؟؟؟؟؟

به زور زبان باز کردم...

_____دا ه د ن ز...ن مه...ری...ار...من ... ک..ه کاه ری از قص...د نکردم...

پوزخندش دردناک بود...خیلی!

_____همین تموم کارات بی منظور بوده هان!؟

موهای ریخته دور سرم را بلند کرد...

_____اینا چیه ریختی بیرون...!؟

دکمه روی سینه ام را محکم چنگ زد و پاره اش کرد...

_____این چیه که تمام بدنت پیداست!؟

وحشتناک غرید...

_____این لباسا چیه لعنتی...!؟

زمزمه ی آرامش...

_____چرا داری باورمو خراب میکنی!؟

به ثانیه نکشیده از ماشین بیرون رفت و در پشت سرم حرکت کرد...خواستم داد بزنم برای باورهای شاید رفته اش که برگردند و این من بی جنبه را داغان نکنند..خواستم

بگویم غلط کردم خواستم یک روز مطابق میلم لباس بپوشم...خواستم دهانم را باز کنم و به پایش بیافتم اما نه این هق هق پاره پاره ام می گذاشت و نه روح بدحالم!...

حالم از این قهر و قهر کشی های آدم های مثلا بزرگ بهم می خورد...!

باید زمان بگذرد، کینه ته دلشان کمی خالی شود، از حال و هوای بدشان کمی دور شوند تا شاید جا برای کس بی کسشان در تپه چاله های بی در و پیکر دل، پیدا کنند...!

اصلا چه معنی می دهد دو نفر که به اصطلاح نامزد هم اند قهر کنند، عصبانی شوند و خودشان را گم و گور کنند تا مبادا چشمشان به آن یکی بیافتد...!

مهربار بیاید من را فلک هم کند شاید دیگر به خاطر او اینگونه نپوشم اما نمی تواند عقیده ام را که با کلی کینه توزی در تمام ۲۳ سال عمرم جمع کرده ام عوض کند...!

نمی تواند...!

اما در تمام این سال ها آنقدر دورویی را از مادر و پدرم حکاکی کرده دارم که بتوانم مهربار را متقاعد کنم که کار آن روزم هرچه بود به عقایدم مربوط نمی شد... هر چه بود از

قسط نبود، هر چه که بود پشیمانم...!

مهربار هنوز نرسیده بود و من بی صبرانه منتظرش هستم...!

_مامان جون کمک نمی خواهی...!؟

صدایش را از توی آشپزخانه به بیرون می اندازد...

_نه عزیزم غذا حاضره...

_پس کاری داشتن صدام کنین...

به خوم اطمینان می دهم حرف چند لحظه ی قبلم تعارفی بیش نبوده و من هرگز حاضر به رفتن در آشپزخانه مادرشوهر و سواسی ام نیستم...!

_تعریف کن ببینم من رفتم چی گفت بهت...؟! اوای اونروز خیلی ترسناک شده بود... اصلا اینجوری ندیده

بودمش... ولی خب تو هم زیاد بد نپوشیده بودی مانتوهای زیر چادرت

همه همین شکلین دیگه... فکر کنم چون چادر نداشتی خیلی ناراحت شد بعدشم که اون پسره اومد قیافش شده بود عین لبو... بیچاره داداشم... امروز حسابی از دلش

در بیاریا...

کلافه نمی شوم از پرحرفی های همیشگی دوست مثلا دوستم...! فقط به حرف هایی که قرار است به او بزنم فکر می کنم... و سطر ها را در ذهنم هی بالا و پایین و

مرتب میکنم... صدای زنگ گوشیم بلند می شود... گوشی را بر میدارم و به دستشویی می روم تا ظاهرم را هم کمی درست کنم...

_بله مامان!؟

_کجایی زهرا...!؟

می دانست سر اسمم حساسم ها... می دانست و باز نمی گفت پناه...!

_اوف... خونه مهشید اینام دیگه مگه صبح نگفتم شب می رم خونشون...

با دلهره حرف می زند...

_بابات اومده میگه تا ساعت ۱۰ خونه باش...

چشمهایم ۱۸۰ درجه می چرخند، ساعت ۸ و نیم بود...

_مامان ما هنوز شام نخوردیم... تازه وقتی من حرکت کنم یک ساعت طول میکشه تا برسم... چی میگه باز این!؟

پر حرص می غرد:

_ای لال شی ایسالله راجب پدرت درست صحبت کن... وقتی یه حرفی رو میزنه بگو چشم... اخ ... خدا که چرا انقدر

این ناخلفه...!

صدایم را بالا می برم...

_مامان بس کن تورو خدا... خونه شوهرمه هر وقت دلم خواست میام... یادت نرفته که من عقد کردم دیگه این همه

سیم پیچ کردنا چیسه...!!؟... اه...

محکم شستم را روی دکمه ی قرمز رنگ موبایلم فشار می دهم و عصبی موهایم را باز و دوباره می بندم...

_آخه اینم خانوادست... اه...

صدای در ورودی را که می شنوم نفس عمیقی می کشم و سریع خودم را واری می کنم...

_سلام

سرد نگاهم می کند و زیر لب چیزی می گوید... نارحت نمی شوم و دستانم را برابرش دراز می کنم... زیر میزی

نگاهی به مادرش می اندازد و ناچار دست می دهد... می

خواهد دستش را سریع بکشد که مانع میشوم... کمی ریسک را همیشه دوست داشتم... صورتم را جلو میبرم و بی

شرمانه جایی نزدیک به لبش را سریع اما محکم

می بو*سم...!چشمه‌هایش را می دانم از خجالتی کارم جلوی مادرش به زیر می اندازد...مادرش ریز می خندد و به طرف حال می رود...

_مهربار عزیزم برو با پناه جون لباستو عوض کن بیا شام حاضره...

و من این پیشنهادش را با جان و دل اما با چاشنی اخم مهربار می پذیرم...!

به در اتاق که می رسیم سریع تر از او وارد می شوم و روبه رویش می ایستم...!

_خوبی...دلم برات تنگ شده بود...!

پوزخندی می زند...

_خوبم برو بیرون خواهشا میخوام لباسمو عوض کنم...

لبخندی شیطانی میزنم و آرام نزدیکش می شوم...

_مگه مامانت نگفت باهم بیایم لباستو عوض کنی...!؟

میبینم چشمه‌هایش برای لحظه ای می خندد...بی طاقت سراغ دکمه های پیراهنش می روم و بازشان میکنم...به

روی شکمش که می رسم دستم را می گیرد

_خودم عوض می کنم...

بی خیال غرور و هر چه خودداری است می شوم...سرم را روی سینه برهنه اش می گذارم...درست زیر همان تلمبه

متحرک مرد دوست داشتنی ام...!

_اومدم باهات حرف بزنم...

می خواهد جدایم کند که سریع به او می چسبم و جلوی دهانش را می گیرم...

_توروخدا بزار حرف بزنم...

دروغ هایم را ردیف می کنم...عطرش را می بلعم و زبان باز می کنم...

_میخوام اول گوش کنی بعد هر چی می خوای بگی... کسی تو کوه چادر نمی زاره ولی با این حال من می خواستم

بزارم...همون روز داشتم اتوش می کردم که درست

وسطش سوخت...

سرم را جابه جا کردم و کمی میان حرف هایم با شیطننت لبم را روی موهایم سینه اش به حرکت درآوردم...این

طوری بهتر نبود؟!

_مانتو هامم که خودت می دونی چون چادر می زارم زیاد بلند و گشاد نیست...دیگه اون روز چاره ای نداشتم...بعدشم چون تو بودی راضی شدم بدون چادر بیام دیدی که از کنارت جم نخوردم...بخدا اگه واسه دلتنگی نبود با اون وضع چادرم اصلا نمی اومدم...امی دونی که چقدر برام عزیزی...اصلا میرم کلی مانتوی بلند و گشاد می خرم که اگه یه وقت اینجوری شد بتونم اونارو بیوشم...خوبه همسرم...!؟

دلَم کمی برای آن بخدایی که قسم خوردم لرزید اما نفس های سنگینش بالای سرم حس خوبی بود...معطل جوابش نشدم و گفتم:

_شلوارم که زدم بالا کیفمو گذاشتم کنارش و اصن پامو پشت به بقیه کردم میخواستم ببینم چه شکلی شده که انقدر درد داره...
به زور قطره ای اشک ریختم...

_وگرنه من که اینجوری نیستم...نه مهریار؟!کی دیدی بخوام برای بقیه خودمو نشون بدم هان؟!
دستانش که دورم حلقه شد...به قوه ی مخیلاتم آفرین گفتم و پیش خودم اعلام کردم که دروغ ابداً بد نیست...!
می خواهد از در پاگرد خارج شود که جلویش می ایستم...

_استاد چرا مشکل داره...؟!امن یک هفته روش کار کردم به چشمهایم خیره می شود و با لبخند می گوید:

_آره خوب بود...

چشم هایم گرد می شوند...

_خوب اگه خوب بود پس...

دستانش را بی هوا تکان می دهد این استاد پیر مهربان دوست داشتنی...

_خوب بود اما نه برای تو...دخترم من روی شما بیش تر از اینا حساب کردم...بدون اغراق ترجمه های تو از کل کلاس بهتره درسته این یکی هم خوب بود ولی نه در حد تو...می تونی برای جلسه بعد تخصصی ترشو برام بیاری...روون تر و دل نشین تر...

لب هایش را بامزه خیس می کند...

_ همون اول ترم هم گفتم هر کی فعال باشه و تو کلاس بهترین بعد از دانشگاه یک راست میفرستمش سرکار...بهرتر نیست یه خانوم شاغل حرفه ای تر ترجمه کنه؟!
لبخندی نصفه می زنم به این تعریف های زیر میزی اش...و او بی شک بهترین معلم داشته و نداشته ام تا به امروز است...اچه استاد دانشگاهی حاضر می شود به
دانشجوهایش قول شاغل شدنشان را بلافاصله بعد از تحصیل بدهد...؟!
_ خیلی ممنون استاد...چشم
چشم هایش را روی هم می گذارد و به طرف دفترش می رود...از پشت خیره اش می شوم و با خود می گویم که چقدر این استاد مهربان را دوست دارم...!
سقلمه ای که به بازویم می خورد حواسم را از قدم های استاد بر می دارم...
_ چی گفت؟! چرا ترجمت رد کرد؟!
_ هیچی گفت برم روش بیش تر کار کنم...
لعیا لب هایش را عجیب جمع کرد...
_ وا...یعنی چی...؟!
به بازویش زدم و به جلو راندمش
_ بریم مهشیدم اومد...
ساندویچ را از دستش می قاپم و شروع به خوردن می کنم...
_ دست گلت درد نکنه خیلی گشتم بود...
مهشید سر تکان می دهد و از شلوغی بوفه می گوید...نگاهم را به مانتوی بالای زانوی لعیا که حتی از مانتوی روز کوه رفتنمان هم کوتاه تر و تنگ تر است می اندازم...!
همچین مانتوی آزادی را در دانشگاه اجازه پوشش می دهند دارند اما از این پوشیده تر را خانواده ام در کوه می گویند اخ است، مردان را به گناه می اندازد، دختر باید حیا داشته باشد و آن پسر الدنگ بی فرهنگی که مزاحم می شود یقه اش را تاتوی نافش هم جر دهد بد نمی شود...فوق فوقش می گویند مد است از سر جوان می افتد اما
برای دختران هر چه هم مد باشد باید عفت را رعایت کنند...باید خود را ببوشاند، باید خود را درد، باید کوفت...!حالم از تبعیض به هم می خورد می شنوی خدا؟!حالم از

تبعیض ها بهم می خورد...!

فیلم نیمه پخش شده روی مانیتور را با باز شدن وحشتناک در قطع کردم و با دلهره به چهره ی پدرم خیره شدم...!

_دایی ات اومده...بیا بیرون از این خراب شده...!

در را تا نیمه که بسته بود صدای پر حرصش می آمد...

_معلوم نیست دم گوش ما این تو چه گهی می خوره...!

لبانم را از حرص جوییدم و از ته دلم فریاد زدم که بله دختر بزرگت، در این خراب شده آنقدر عقده جمع کرده است که بیاید و با دلهره فیلم های مستهجنی که برای دوستان

ش کاملا عادی ولی از نظر خودش کمی غیر عادیسست ببیند و شاید به ریش پدر حاجی اش بخندد...!

هیچ وقت حوصله ی دیدن حتی یک نفر از فامیل هایم را نداشتم و ندارم...اما وقتی پدر خود شخصا حکم می کند یعنی نرفتنم مساوی می شود با کمر بند آخر شب و یا

شاید کمی خوش بینانه تر فحش های رکیک و داد و بیداد های وحشیانه ای که مسلما تن مرده را در گور می لرزاند...!

لباس هایم را عوض می کنم و پیش مهمان ها می روم...دایی و زندایی بودند و آن دختر نخاله اشان، مریم...!

به اجبار کنارش می نشینم و از سخنان پر از نصیحتش با فکر کردن به ترجمه ای که باید حسابی خوب تمامش کنم تا شاید امیدی به شاغل شدن داشته باشم در می روم.

مریم پیر دختری است که در بسیج دانشگاه وظیفه اش جمع آوری دختران بد حجاب و پسران سوسول دانشکده هنر است...و من چقدر با فکر کردن به دلیل مزخرفی

که این دختر ۲۹ ساله را از گرفتن موهای پشت لبش منصرف کرده حرص و جوش می خورم و این کارش را همیشه به کثیفی ذاتی اش ربط می دهم...!

_ نظرت چیه...؟!

اه...حواسم به حرف هایش نبود که...!

_ ببخشید چی گفتی...؟!

گردنش را می تاباند و چشم غره ای هم نامحسوس نصیبم می کند...

_می گم بهتر نیست به جای اینکه عروسی بگیرم همراه شوهرت بری زیارت همونجا خوشبختیتو از آقا بخوای...دیگه لازم به جنگولک بازی و به گناه افتادن نیست...

اوف...کلافه از دخالت های همیشگی این فامیل خشک مذهب خشک بی...اه...گفتنش هم تاسف بار است...!

_نه مهریار دوست داره عروسی بگیریم تازه اگر خوش نخواست مادرش نمیزاره...ناسلامتی تک پسره ها...! چشم هایش کمی گشاد می شوند...

_مگه یه داداش دیگه نداشت!؟

اه...چه گاف بزرگی داده بودم...حالا باید برای این بیغوله دلیل و برهان بیاورم...!

_چرا...به همه میگن باهم برادرن ولی در اصل پسر عموشه که وقتی تو تصادف خانوادشو از دست می ده پدر مهریار اونو میاره خونشون و سرپرستیشو قبول میکنه...

اهان بلند بالایی می گوید و ساکت می شود...و من عمیقا فکر می کنم که مهریار به کسی جز من نگفته بود و من امشب رسماً راز خانوادگیشان را به بیخودترین آدم

دور و برم لو داده بودم...!

با رفتنشان خود را در تختم رها کرده و با ریز ترین صدا مشغول صحبت با مهریار می شوم...!از کل روز همین صحبت های قبل از خواب را دوست دارم...!

استاد حسابی از ترجمه ی جدید خوشش آمده بود...آنقدر حال خوشی داشتم که بخوام موبه موی حرف هایش را برای کسی تعریف کنم...!او چه کسی بهتر از

مهریاری که پشت فرمان انتظارم را می کشید...!

خودم را در صندلی جلو نشاندم و با ذوق بی توجه به سردر دانشگاه بوسه محکمی روی گونه اش کاشتم...

_سلام...

چشم هایش دور تا دورش را می پائید تا کسی این حرکت بی شرمانه من را ندیده باشد...!آخیم هایم محسوس در هم رفت...!

_مگه چیه حالا...!؟

سرتا پایم را نگاه کرد و جدی گفت:

_قرار نبود از این جلف بازی داشته باشی...!می دونی خوشم نمیاد یکی بهم بچسبه...هان...!؟مخصوصاً تو خیابون...یعنی ما مثل این جوونای هیچی نفهمیم که

خیابونو با تو خونه اشتباه می گیرن؟!

صدایش بالا تر رفت...

_انقدر نمی فهمی که تو خیابون جای این لوس بازیا نیست...؟! امروز اول بهت نگفتم خوشم نمیاد...؟! بزار بریم خونه هرچقدر دلت خواست بهم بچسب... خوبه...؟!

صدای خرد شدن احساسم را می شنیدم... به معنای واقعی کپ کرده بودم...!

از کی تا به حال یک بوسه کوچک انقدر داد و بیداد داشت...؟! از کی مهریار انقدر از من متنفر شد که دیگر ابراز محبتم را چسب شدن می داند... از کی انقدر زود

عصبانی می شد...؟! خدا یا... از کی من انقدر بدبخت شدم که غرورم به بدترین شکل ممکن به دست مهم ترین فرد زندگیم بشکنند...؟! از کی...؟!

اشک هایم که راه گرفتند و صورتم که خیس شد فهمیدم چند دقیقه قبل نه توهمی بوده و نه هیچ چیز دیگری... واقعیت بود و واقعیت...!

باورم نمی شد ولی حس می کردم حرفهایش که زده شد... دژ محکم غرورم را که شکست تمام احساسم را هم نابود کرد و رفت...!

تمام چیزی که حس می کردم عجیب و وحشتناک، حس نفرت بود...!

با خودم تکرار کردم:

نفرت از مهریار...؟!

خسته شده بودم از این نامزدی مزخرفمان که کلش را بهم پینه بزنی می شود قهر و آشتی های مزخرف ترمان... باورم نمی شود ولی خسته بودم از مهریار... از رفتارهایش که حتی فکر نمی کردم انقدر شبیه به خانواده ام باشد و من در بی خبری عاشق مردی شده باشم که

شبهاتش به پدرم بی بیدل است... ته دلم را انگار چنگ می زدند...!

کسی داد می زد دوستش دارم... کسی بلند تر غرش می کرد از او متنفرم...! دل من هم خسته شده بود از فشار های افتاده رویش...!

خسته که می گویم نمیفهمی یعنی چه...!

نمی فهمی چقدر سخت است تمام بت ساخته شده از عشقت در یک دقیقه فرو بریزد و تو برای تکه های شکسته اش بی مهابا شیون کنی...!

نمی فهمی چقدر سخت است تردید بین تنفر و عشق...!

نمی فهمی چقدر سخت است فکر کردن به بهانه ای که ممکن است دوباره رابطه مان را درست کند...!

نمی فهمی و هیچ کس نمی تواند بفهمد غرورم برای من عقده ای آنقدر با ارزش بود، که با شکستنش هم خود
مهربار برایم فرو ریخته بود و هم تمام دوست داشتن

و احساس و علاقه و...!

تمن را کسی تیشه می زد... نمی خواستم باور کنم ولی از اینکه باید با مردی شبیه به پدرم زندگی کنم پشیمان
بودم...!

یک روز تمام در اتاقم نشسته بودم و به این فکر می کردم همه آدم ها نزدیکشان که می شوی انقدر غیر قابل
تحملند یا شانس بد من اینگونه بود...؟!!

به این فکر کرده بودم مطمئنا رفتار مهربار خیلی برایم سنگین بوده که هیچ حس خوبی در دلم نسبت به او
احساس نمی کردم...!

به این فکر کرده بودم برای کسی مثل من که تمام زندگیش حسرت آزادی بود و خانواده ای بهتر و کمی ارزش
داشتن بین مادر و پدرش... تنها چیزی که می تواند

داشته باشد و با آن خود را سرپا نگاه دارد غرورش است...!

به اینکه غرورش هم که شکست دیگر نه چیزی برای دادن دارد و نه گرفتن... می شود یه مرده متحرکی که تا دلت
بخواهد تنفر جمع کرده است از عامل شکستن

غرورش...!

و من عجیب سعی در انکار داشتم و عجیب تر هرچه تقلا می کردم مانند کسی که در مردابی گیر کرده باشد
عمیق تر و بیشتر از او متنفر می شدم...!

عجیب بود اما...!

رفتارم با او سرد شده است... رفتار او هم دیگر گرمایی ندارد...!

نه من می خواهم رابطه مان درست شود و نه او...!

انگار هم من دلزده بودم و هم... او...؟!!

سلام و احوالپرسی های معمول و تا حد امکان حداقل نه برایم طاقت فرسا بود و نه حسرت آور روز های
قبل...! فقط گاهی که احساساتم به اوج می رسید به خاطراتمان

فکر می کردم... آن هم گاهی... و این گاهی شدن یاد همیشگی مهریار به نظرم ترسناک بود... خیلی بیش تر از ترسناک...!

تکلیفم نه باخودم و نه با او "اصلا" مشخص نبود...!

دلَم که تنگ می شد به بهانه ی صحبت با مهشید به خانه شان زنگ می زدم تا شاید او تلفن را بردارد... ولی جز این کاری نمی کردم... دلتنگی ام را هر روز بی رحمانه سر

می بریدم و به غرور خرد شده ام فکر می کردم... به کمرنگ شدن عجیب احساسم... به دلتنگی که هیچ شباهتی به بی تابی های یک ماه پیشم نداشت...! او سرسختانه

باز هم با تمه ی احساسم می جنگیدم تا شاید نابودش کنم... شاید...؟!!

مهشید می گفت عجیب و بی روح شده ام... لعیا گلایه از بی محبتی می کرد... و من نامحسوس داد می زدم که شما دختر های تیتیش مامانی چه می دانید از فلاکت

زندگیم...؟!!

مادر اعصاب خط خطی شده اش را توسط شوهر جانش سر من خالی می کرد و پدر دیالوگ تکراری و مزخرف هرروزه اش شده بود:

_من که میدونم یه غلطی کردی این پسره داره آقایی می کنه حرفی نمی زنه... وگرنه این که هر روز این جا بود چی شد دیگه سایشم این ورا پیدا نمیشه... زهرا بفهمم

داری این شوهر بدبختتو آزار می دی می دونی چیکارت میکنم...

من فقط ساکت به دور و بری هایم می نگرستم و اشک های آماده باشم را تا ته حلقم قورت می دادم تا مبادا غرور پینه زده ام دوباره ترک بردارد...!

دیگر نمی خواستم کنه باشم... چرا او نباید هیچ وقت دلتنگ من باشد... چرا ما زن ها همیشه باید محبت بدهیم و آن ها محبتمان را چسب شدن بدانند...؟! چرا من انقدر

بی دریغ محبت های خرج نشده ام را به پای او می ریختم...؟! چرا...؟!!

نمی دانم شاید انتظارم از او خیلی بیش تر بود و او نه تنها انتظاراتم را برآورده نساخت بلکه باور هایم را نیز خراب کرد...!

تاریخ عروسیمان برای یک ماه بعد بود و من حس می کردم می شد کمی دیر تر...؟! کمی وقت اضافه تر...؟!!

انگار تازه ترس از زندگی مشترک به سراغم آمده بود... امانه... نمی شد دلیل ترسم را به ازدواج ربط دهم... دلیل ترسم روشن رفتارهای در پستو قایم شده مهریاری بود

که فکرمی کردم اگر شبیه پدرم باشد چه...؟!؟

پدر ناهار دعوتشان کرده بود برای صحبت های قبل از عروسی... مادرش لبخندهای عریض تحویلیم می داد و ثانیه ای دهانش را بهم نمی دوخت... او اما گوشه ای ساکت

نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود...!

_ زهرا پاشو چایی بیار...

بی حرف به آشپزخانه رفتم... لیوان ها را که توی سینی چیدم موبایل در جیبم لرزید... چشم هایم چهارتا شد... مهریار بود:

_ پیام کمک...؟!؟

فکر کردم چه معنایی دارد که اس ام اس بدهد آن هم در جایی که خودم هستم... می خواست بگوید اگر با من حرف نزنند طاقت نمی آورد و یا شاید می خواست به من

برساند که دلخوری اش کم رنگ شده است...؟!؟ پوزخندی زدم و موبایل را توی جیبم فرو کردم... چایی آوردن کمک می خواست آقای هیچی بلد...؟!؟

چایی ها را ریختم و بی معطلی به پذیرایی بردم... سر جایم که نشستم دوباره موبایل لرزید:

_ داداشت چرا نیست...؟!؟

سرم را بالا نیاوردم... خواستم بنویسم به تو چه که دلم بنای ناسازگاری زد... نوشتم:

_ رفته خونه دوستش....

حال اگر من بودم پدر پایم را در حلقم فرو می کرد مطمئنا...!

_ بریم تو حیاط حرف بزنیم...؟!؟

تعجبم آنقدر واضح بود که سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم... جوابش را ندادم که رو به پدر گفت:

_ آقای غلامی با اجازه تا شما حرف می زنین منو و پن... یعنی زهرا بریم یکم صحبت کنیم باهم...

پدر جدی جواب داد...

_ صاحب اختیاری پسر...

از جواب پدر حرصی شده بودم... به ناچار بلند شدم و پشت سرش راه افتادم... مثلاً چه حرفی می خواست بزند آقا بعد از آن همه اخم و تخم هایش...؟!؟

کنار حوض جای گرفت و دستش را به سمتم دراز کرد...

بشین دیگه...

پوزخندی به دستش زدم و بی توجه روی پله ها نشستم...دوری و دوستی که می گفتند همین بود دیگر...!؟

سرش چند ثانیه ای پایین افتاد که آرام شروع به حرف زدن کرد...

باشه...حق داری...

ابروهایم را بالا انداختم...

حق چی رو...!؟

حق اینکه ناراحت باشی...

پوزخندم اینبار عمیق تر بود...

می دونی چیه...!؟ناراحتی نیست...تنفره...ازت بدم میاد...از آدمای متحجری مثل تو که خدا رو انقدر بد نشون

می دن بدم میاد مهریار...می فهمی پشیمونم...!؟امتوجهی

که یه حرفت منو تا مرز پشیمونی برده یعنی چی...!؟می فهمی برای روزی که آرزوشو داشتم برسه الان فقط می

خوام عقب بیافته...می خوام که اصلا نرسه...!؟

و آرام زمزمه کردم...

من می ترسم ازت...

من متحجر نیستم پناه...

چرا هستی...مانتوی اون روز کوه رفتنمون خیلی هم خوب بود...آرایشم زیاد نبود...بچه های تو دانشگاهها افتضاح

می پوشن یه نفر نمیداد بگه بالای چشمتون ابروئه...

بخدا کسی بفهمه بخاطر اون مانتو باهام دعوا کردی بهت می خنده...

خوب هر شوهری سر زنش حساسه...

آره اما مشکل اینه که تو یک درصد این حساسیتی که میگی رو سر مهشید نداری...لباسای مهشید خوبه...!؟کی

دید یه مانتوی مناسب ببوشه...!؟هان...!؟مهشید

فقط باید باشه دستور بده تا تو اوامرشو انجام بدی...پوشش به تو ربطی نداره...نه...!؟

پناه...تا وقتی مامانم هست من برم چی بگم...اما تو زنی من مراقب پوشش تو نباشم مراقب کی باشم...!؟

بروبا..._

عصبی شده بود...این را از فک قفل شده اش فهمیدم...

_خیلی خوب باشه...بگو من چیکار کنم...!؟

_تو هیچ کاری نمیتونی بکنی...هیچ کاری نمیتونی برای درست کردن حالم بکنی...اون روز مگه من چیکار کردم

که حقم اون حرفای مزخرف تو بود هان...!؟

_پناه...

_نه گوش کن...نمی تونم اون روزو فراموش کنم،این رفتارتو عوض کن مهريار شبیه پدرم نباش...من نمی تونم با

کسی مثل پدرم خوب باشم...نمی تونم فکر کنم

قراره دوباره همین وضعی رو که تو خونه بابام داشتم تو خونه ی تو هم داشته باشم...من شوهر غیرتی نخوام باید

چیکار کنم...!؟ها...!؟انخوام فقط برا ی من غیرتی

شی چیکار کنم مهريار...هان...!؟

_پناه ببین...

_نه تو ببین...تحمل هرچی رو دارم جز شکستن غرورمو...می فهمی...!؟نبايد اون روز بهم تندی می

کردی...نبايد...تمام غرورمو شکوندى...نمیتونم فراموش کنم...نمی تونم

ببخشم...فقط سعی می کنم نادیده بگیرم تا شاید بهتر شم...

_اون روز یکم عصبی بودم...می دونم نبايد اون حرفا رو میزدم...نبايد تو ذوقت می زدم...من شوهرتم...تو خیابون

با من نباشی با کی باشی...!؟

حرف هایش هنوز هم بوی تحجر می داد...نه...!؟

_مجبور نیستی هی کاری کنی که بخوای معذرت بخوای...خودتو درست کن..این بار اول و آخریه که از غرورم به

خاطر تو می گذرم...

از جایم بلند شدم...

_بار اول و آخرم مهريار...

خواست نزدیک شود که با دو خود را به خانه رساندم...دیگر کشش نداشتم...بس بود حرفهایم..قلیم به اندازه

کافی سرم را از ناله و زاری هایش کنده بود...!

از نه دلم داد زدم...

_خدایا می شود کمی هم هوای من را داشته باشی...؟! فقط کمی...!

آخرین امتحانم را داده بودم...!

مهشید خوشحال بود... لعیبا از مسافرتی که در پیش داشت می گفت... من اما ناراحت بودم... انگار تنها راه تفریحم را بسته بودند... دیگر نه دانشگاهی و نه استاد سعادت می و نه

ترجمه ای...! شده بودم بیکار بیکار... تا کسی درستی در اختیار مادر جانم برای کلفتی خانه ی همیشه کثیفش...! پوف...

سعی کردم دلم را به کاری که استاد سعادت وعده اش را داده بود خوش کنم... اینطور کمی آرام می گرفتم...! مهربار چه...؟! اه اید در اسرع وقت پیشنهاد کار استاد را برای مهربار تعریف کنم...! اگر قبول نکند چه...؟! اگر مثل پدرم مخالف کار کردن زن باشد چه...؟!!

...خدا اگر درست نشود چه...؟!!

ذهنم را از او دور کردم تا آرام تر باشد...

پیشنهاد مهشید را برای رفتن به رستوران بدون فکر کردن به خانه پذیرفتم... بعدا دلیل مزخرفی جور می کردم برایشان...!

حال کمی تمدد اعصاب می خواستم...!

در رستوران فقط خندیدم و کولی بازی در آوردم، مهشید و لعیبا پایه پایم می آمدند...! اخطار میز کناری را که شنیدیم کمی آرام تر شدیم...!

به خانه که برگشتم، خودم را در تخت که انداختم ذهنم چرخی خورد:

"می شود مهربار را اگر راضی نباشد، آنگونه که می توانم راضی کنم...؟!!"

با این فکر لبخندی بود که نشست میان لب هایم و من چقدر گاهی عجیب...

"...شیطان...!"

می شوم...!

به تابلوی بزرگ مقابلم نگاه کردم... پرواز برلین چهل دقیقه نشسته بود و ما هنوز چشمانمان به جمال این مسافر عزیز کرده خانواده ی شوهر روشن نشده بود...! هیچ

هیجانی برای دیدنش نداشتم... حتی حس می کردم کمی هم از او بدم می آید... نمی دانم، او را مسبب این همه حمایت های بی دریغ مهریار از خانواده اش می

دانستم... اگر او به بهانه ی درس به خارج نمی رفت... مهریار دیگر بهانه ای برای این همه نزدیکی با مادر و خواهرش نداشتم... باشد که او برادر تنی مهریار نباشد...!

پس چرا نیومد...!؟

مehشید لبخندی زد...

میاد حالا... کیف فرودگاه به همین منتظر بودنش دیگه... فقط یه دونه تابلو کم داریم... مثلاً مهرداد که میومد بگیریم
آه... اصلاً نشناختیم... فکر کن آگه...

گوش هایم را در حالت سایلنت گذاشتم تا به مغزم نزنند سادیسم صدایش...! مهریار منتظر تماس بود و سرش در
گوشی... پلیور آبی نفتی اش عجیب به شانه های پهنش
می نشست و من همین حالا هوس آن شانه ها را کرده بودم... سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش را بلند کرد و
با لبخندی مهربان نگاه مشتاقم را بی تاب تر کرد...!

لب زد...

خسته شدی...

لبخندم خود به خود کش آمد... سرم را بالا و پایین کردم و طوری که مادر و مهشید نفهمند گفتم:

دلیم بغل می خواد...

خنده اش را به شدت کنترل می کرد و این را از چانه لرزانش می فهمیدم... بلند گفت:

حرفت یادم می مونه...

مادر و مهشید متعجب ما را نگریستند... مهریار خیره به من و روبه آن ها با خنده گفت:

چیزی نیست...

می خواست در صندلی کنارم جای بگیرد که صدای مهشید گوش نازنینم را مطمئناً کر کرد...

مهرداد... وای... اونجاست...

همه به طرفی که او اشاره می کرد چرخیدم... مردی سیاه پوش از دور به طرفمان می آمد و همزمان با کف دست
بوسه ای به طرفمان فرستاد... ابروهایم کج و راست

شد... در ذهنم بالا و پایین می رفت که این پسر خوشتیپ و زیادی مدرن واقعا شبیه کدام یک از فامیل های مهریار است... اقدام از فامیل هایشان در ملا عام اینگونه ابراز

احساسات می کنند... ولی شاید می کنند و من این حرکت را با آمدن او دیدم ...!

همه را به آغوش گرفت و صمیمانه مشغول صحبت شد... من را که دید ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند گفت:

اون خانومی که میگن شده زن داداش ما شمایی...؟!

از لحن عجیب و غریبش چشمهایم گرد شد ولی خونسردانه گفتم:

سلام... بله... خوشحالم از آشناییتون...

سروش را تکان داد و خیره با لبخندی کج و معوج نگاهم کرد... جسورانه در نگاهش خیره شدم که با حس دستی که زیر بازویم نشست سرم را به چپ برگرداندم...

بریم دیگه... مهرادم خستست بقیه حرفا باشه تو ماشین...

همه مطیع سر تکان دادند و بساط حال و احوال را به وقتی دیگر موکول کردند...

در ماشین که نشستیم کسی که بیش تر از همه حرف می زد مهرا بود... مادر مهریار با هر کلامش قربان صدقه ی او می رفت... مهشید وسط حرف هایش سوال های

بی جا می پرسید و مهریار هم خوشحالی اش را با لبخند حک شده روی لبش نشان می داد...!

به آن ها نگریستم و عجیب فکر کردم:

یکی ساکت و یکی پر شر و شور...!

آمدن بی هوای این برادر شوخ و شنگ مهریار را شاید می شد تنوعی ببینم و خود را از آمدنش خوشحال کنم اما واقعا نه آنقدر در ذهنم جای خالی داشتم که او را جای

دهم و نه علاقه ای برای فکر کردن به این عضو تازه از راه رسیده خاندان مقرنصی...! دغدغه ام تنها حول عروسی یک ماه بعد میچرخید و مهریاری که نوسانات

رفتارش زیادی بالا و پایین می رفت...!

مهرا نتوانست بر خستگیش غلبه کند و بعد از نیم ساعت نشستن پیش ما، با عذر خواهی برای خواب به اتاق مهریار رفت... و من کمی از آن حالت معذب بودنم خارج

شدم...چادرم را روی دسته ی مبل گذاشتم و ترجیحا تا بیدار شدن مهرداد مانتو و شالم را هم کندم...!

شب کل فامیل به خانه شان دعوت بودند...من جمله خانواده ام...!حوصله ی شلوغی را نداشتم اما سعی کردم مثل یک عروس سر به راه در کارهای مادر مهربار کمکش

کنم...از مهبشید بخاری بلند نمیشد...این را از جزوه های پخش شده روبه رویش دریافتم...!

مهربار به آشپزخانه آمد و حین ناخانک زدن به شیرینی توی یخچال گفت:

_من یه دوساعتی میرم شرکت تا صدای این احمدی در نیاد...

مادرش خواست حرفی بزند که سریع گفتم:

_شب مهمون دارین...نمیشه نری حالا...

با شیطنت عجیبی نگاهم کرد و ابرویش را بالا انداخت که منظورش را نفهمیدم...

_قبل از هفت خودمو می رسونم...

مادر مهربار:

_پس خودتو برسونیا مامان...یه چند تا خریدم دارم زحمتت همیشه داری برمی گردی بخرشون...

دستش را رو چشم می گذارد...

_چشم خانومی...لیست بده که این پسرت حواس نداره...

مادرش با لبخند از ما دور شد...مهربار سریع خود را به من رساند و گفت:

_آدم بده انقدر عجول باشه...می خوام از کارم اخراج شم خانومم...!؟

گنگ نگاهش کردم که خندید و حین کشیدن دماغم گفت:

_شب هستیم در خدمتتون خانم...بابت هوس سر ظهرتون عرض می کنم...من و که ازت نگرفتن...

چشم هایم را گرد می کنم و دستم را برای ضربه ی محکم بالا می آورم که با آمدن مادرش پشیمان می شوم...

_قربونت مادر همیناست...یادت نره...

لب مادرش را می بوسد...

_حتما...

خداحافظ بلندی می گوید و قبل خروج از آشپزخانه لب می زند:

_ تا شب صبر کن عزیزم...میدونم سخته...

بلند شدم تا به طرفش بروم که از جلوی چشمانم دور شد و حاصل این حرکتش لبخندی عریض بر لب هایم بود...آمدن برادر نا تنی اش انقدر اتفاق زیبایی بود که

مهربار همیشه ساکت را اینگونه شیطان کرده بود...؟

تا غروب مشغول کار بودیم و مهشید جان یک بار خبر سلامتیما را هم نگرفت...!

حرص می خوردم از دختر لوسی که تا صحبت از کار می شود دست به دامان آن ترجمه هایی می شود که هر کس نداند من یکی خوب می دانم دیگر هیچ استادی برای

بعد از تمام شدن درس و دانشگاه به کسی تکلیف و کنفرانس نمی دهد...! نا خودآگاه با فکر اینکه مادر مهشید هم این را به خوبی می داند و خود را به ندانستن می زند تا

از عروس چلمنگش به جای آن دختر نازی اش مثل کوزت کار بکشد و به ریش نداشته اش بخندد حرصی تمام وجودم را فرا می گرفت...!

اه...اصلا خوبی به من سر تا پا بدی نیامده بود...

_ ماما جون من خستم اگه میشه برم یکم استراحت کنم دیگه مهمونا هم میرسن...حاضر شم...

دستپاچه می گوید:

_ ای وای راست میگی عزیزم...منم حواسم به ساعت نبود این همه سرپا نگهت داشتم این دخترم معلوم نیست داره چیکار می کنه...

به طرف در هدایتم می کند:

_ بریم بریم...منم دیگه باید حاضر شم...

از حرفش استقبال می کنم و به خود می قبالاتم که حرفهایش فقط ار روی تعارف است و اصلا از کار نکردن دخترش ناراضی نیست...!

به مهشید ولو شده روی تختش نگاه میکنم:

_ بد نگذره...یه وقت زخم بستر نگیری از ظهر تا حالا این رویی

دهانش را غنچه می کند...

_ نه اتفاقا خوابیدم حال داد...جات خالی...!

با زمزمه ی پر حرصی می گویم:

_آره...می بینم جامم خالی کردی...

غش غش می خندد...

_بی خیال دخلمم بیا لباستو عوض کن الانه که این ایل قاجار پیداشون بشه...

حرفش از نظرم بی مزه بود...نمی دانم پیش خودش تا چه حد احساس خوشمزگی می کرد که بعد از هر حرفش شلیک خنده اش بود که به هوا می رفت...!

لباس هایم را می پوشم و سختگیرانه آرایش مختصری میکنم...زود تر از مهشید حاضر می شوم و بی حوصله به اتوی موهایش نگاه می کنم:

_حالا مگه زنونه است که اتوشون میکنی بالاخره که روش یه چیزی میندازی...دیگه این برای چیه...!؟

دستش را تو هوا تکان می دهد و بی خیال می گوید:

_روش که می ندازم ولی قرار نیسن از لاش چیزی رو بیرون نندازم...اه...اصلا دارم واسه کی توضیح میدم...بیخیال عشقم...فکر کن از رو سرخوشی...

دلم از حرفش می گیرد و اعتراف می کنم:

_خواهر شوهر را هیچ وقت دوست نداشتم...

حین خروج از اتاقش زمزمه می کنم:

_من میرم پایین...لااقل سریع تر تمومش کن مامانت دست تنهاست...

و دری که حرصم را رویش می کوبم همراه با نفس های خشمگینم می شود حاصل کل این دیدار یک ساعته...

_افریته افلیج...

پایم را به زمین می کوبم:

_به روزی حالتو می گیرم...میبینی...!

_با مهشیدی فسقل خانوم...!؟

با صدای آشنایی بی هوا بر می گردم که جسم مشکی رنگی را مقابلم می بینم...

_راستشو بگو دعواتون شده...!؟

چشم هایش را ریز می کند...

_می خوام بیام آشتیتون بدم...!؟

قلبم تند تند می کوپید... کی بیدار شده بود این اجنه معلق...!؟

_نه...یع...یعنی من با خودم بودم...!

صورتش را نزدیک می آورد و زمزمه می کند:

_چه جالب...تا به حال دختری رو ندیدم به خودش بگه...چی...اممم...افریته ی چی چی لیج...!؟

اخمی می کند...

_همین بود دیگه...!؟

دندان هایم را از حرص می فشارم،می خواستم داد بزوم:به تو چه پسره فضول چشم قشنگ...

_چرا حرف نمی زنی...آ...خوب مچتو گرفتم...ولی نگران نباش...

دست هایش را به حالت اطمینان بالا می آورد و تکان می دهد...

_من به رازداری معروفم...به مهشید نمی گم چون میدونم کلت کندس...بابای...!

از کنارم رد که می شود فکر می کنم:واقعا از مهریار ۴ سال بزرگتر است این خنگولی که میبینیم...!؟

_فضووول...فضول...!

ادایش را درمی آودم:

_من رازدارم به کسی نمی گم...وای مامانم اینا...!

با حرص بر میگردد که محکم به چیزی بر می خورم...سرم را که بالا می آورم در ثانیه خشک می شوم...!

_خوب می گفتمی بچه...داشت به جاهای باحال می رسید...

به تته پته می افتم:

_م...ممن...با شما نبودم...یعنی دا...داشتم...اههه...

سعی می کنم جدی باشم:

_من یکم اعصابم خورده...منظورم شما نبودید...!

لب هایش را عرض می دهد...

_آره می دونم...از صحبتاتون حسابی مستفیض شدم..!

دهانم باز بود و هیچ کاری برای بستنش نمی کردم...

خودم را کمی عقب می کشم...زیادای نزدیک می ایستاد...

_من برم به مامان کمک کنم...

قدمی بر می دارم و نمی دارم که مچ لباسم کشیده می شود...چشم های از حدقه در آمده ام را به او می دوزم اما ریلکس تر از قبل می بینمش...

_گفتم نگران نباش...به کسی نمیگم...امم...فقط یکی طلب من اکی...!؟

دهانم خود به خود کج می شود...این دیگر که بود...!؟پسرک ۳۲ ساله ندیده بودم که آن هم دیدم...!

از کنارم که رد می شود در ذهنم می چرخد:

_زیادای جلوی این پسرک گاف نداده بودم...!؟

در کمال خونسردی سعی کردم خودم را به کوچه علی چپ بزنم...در غیر این صورت کاری هم می توانستم بکنم مگر با این سوتی های مزخرفم...!

با آمدن مهمان ها خود را روی مبلی انداختم و تصمیم گرفتم بلند نشوم تا مهشید کور شود و خودش کارهای مادرش را انجام دهد...آمدن پسر عمویشان به من چه

ارتباطی داشت...!؟

کنار عمه فخری مهریار جای گرفته بودم و خود را گرم صحبت نشان می دادم...حرف می زدم و حرفهایش را تایید می کردم بدون آنکه چشم و ابرو آمدن مادرم را به روی خود

بیاورم...!

_کی عروسیتونه عزیزم...!؟

_ایشالله آخر این ماه...

لبخندی می زدند...

_خوب خدا رو شکر قبل عروسیتون مهرداد خودشو رسوند وگرنه فکر کنم مهریار عروسی رو مینداخت عقب تا داداشش برسه...

ابروهای بالا رفته ام را که دید خندید...

_آخه مهریار خیلی به مهراد وابسته بود...نمیدونم مریم برات گفته یا نه...مهراد که می خواسته بره برلین مهریار دوروز خودشو تو اتاق زندانی کرده بود...می گفت منم

همراه مهراد می رم...!خوب ۱۵ سالش بیش تر نبود که برای مهراد دعوتنامه فرستادن...یادمه باباش با تهدید شکوندن دوچرخه اش از اتاق کشوندش بیرون...

به آن ها نگاه کردم...دست مهراد روی شانه ی مهریار نشسته بود و مهریار با خنده چیزی را برایش تعریف می کرد...!

با خود فکر کردم:

_وابستگی به برادر خیلی بهتر از وابستگی به خواهر و مادر نیست...!؟

و بلافاصله از فکر مزحکم خنده ام گرفت...عمه که خنده ام را پای حرف خودش گذاشته بود با ذوق و شوق به حرف زدنش ادامه داد...!

مادرم نگذاشته بود شب را خانه آن ها بمانم...حسابی اعصابش را مخبط کرده بودم و این را شاخک های تیزم از ساعت اول مهمانی فهمیده بود...!اخم ها و چشم غره

های مشهودش گواه این حس کاملا درست بود...!

مادر مهریار_ عزیزم می موندی امشب...

خواستم دهانم را باز کنم که مادر چنگی از دستم گرفت...

_ نه مزاحمتون نمیشه مریم جون...یه وقت دیگه...

_ این چه حرفیه...مراحمه...پناه جون بمون عزیزم

خواستم بگویم:ماندم پیشکش، بیا این پنجه های دردناک را از دستم جدا کن...!

مهریار با دیدن ما که شال و کلاه کرده بودیم بالاخره از برادر جانش دل کند...

_ کجا مادر جان...!؟...می موندیدن...!

_ نه پسرم دیر وقته حسنم خسته ست...دیگه حسابی زحمت دادیم...

به من نگاهی می اندازد و می داند از روی شرم، خجالت، چه می داند هرچه که او اسمش را می گذراد حرمت از رفتنم حرفی نمی زند...

تنها عکس العملش از رفتن نابهنگام من خداحافظی است با چاشنی حسرتی که نچشیده می دانم از روی تصنع است و بس...!

هه...من را چه به یار بی تاب و قرار داشتن...!؟

من بروم دست های خراشیده ام را از چنگ های مادر جدا کنم شوهر با محبت پیشکش...!

دردم می گیرد وقتی مهرداد آن طور صمیمانه از مادرم خواستار ماندنم می شود و شوهر به درد نخوردم...اه...فقط خداحافظی با حسرت در دهانم می کند...!؟...همین...!؟

کل شیطنت های امروزش از ذوق دیدن برادرش بود...!؟ پس وعده ی شبش چه بود که هی تکرار می کرد برایم...!؟ آن همه لبخند های عریضش دیگر چه معنایی داشت

این عشق مزخرف من...!؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

_دیگر گول رفتار های محبت آمیزت را نمی خورم...!

نمی خواستم دوباره قهر کنم بابت خونسردی آن شبش...!

قهر مال دختری مثل من نیست...کسی قهر می کند که ناز کشی داشته باشد، کسی را داشته باشد که نتواند ناراحتی اش را تحمل کند، عذر خواهی اش را نه از

روی عادت بلکه از روی محبت بکند...و من...

همچین کسی را دارم که برایش ناز کنم...!؟ او یا مهریار همچین کسی است که دلم را به او خوش کنم...!؟

تلخندی به افکارم می زنم و تمام حرص خالی کردنم می شود، جواب اس ام مهریار که می گوید:

_می خوایم با مهرداد بریم تو تهران یه گشتی بزنیم حاضر شو ساعت ۴ بیایم دنبالت...

_نمیام..سرم درد می کنه،مهمونم داریم...!

هه...همین و فقط همین...!

از اتفاق های تکراری بدم می آید و اگر قهر کنم خود هم می شوم یک آدم تکراری با زوجی تکراری تر...یا بهتر است بگویم...اه...خنده دار است که نمی توانم صفتی برایش

بسازم...خیلی خنده دار است...!

_دختره معلوم نیست حواسش کجاست...پاشو...پاشو گند زدی به غدام...!

سرم را که با جیغ مادر بلند می کنم دست با چاقو بریده ام را می بینم که خورش روی سیب زمینی های توی ظرف چکه می کند...!

_همین طور نشسته..پاشو سیب زمینیا رو بشور...نجس شد...خدا این دختره چرا انقدر بی حواسه...!

طرف را زیر شیر آب می گیرم تا از خون من نجس پاک شوند...دلم می گیرد از دل مادری که برای دست های خونی دخترش نمی سوزد اما برای آن سیب زمینی های

خونی حسابی می سوزد...!

اشک چشم هایم را می گیرم و سوزش دستم را با گرفتن زیر آب دستشویی پنهان می کنم...علی به در می کوبد:

_چی شده...!؟

دست خونی ام را کنار می گیرم و در را باز می کنم:

_دستمو بریدم...

چشم هایم را می گشاید و من را به طرف خودش می کشد:

_اه...چقدر بد بریده...بشین باند بیارم...

دستم را می کشم و نم دانهم چرا با بغض می گویم:

_نمی خواد..دستمال میزارم روش...

اخمی می کند:

_یعنی چی...!؟این زخم فکر کنم بخیه هم بخواد...

روی مبل می نشینم و با خنده ای از درد می گویم:

_چرا بزرگش می کنی...!؟آی..

جوابم را نمی دهد و سریع خود را با جعبه امداد می رساند...از مردانگی کوچک برادری که تمام عمر از او نفرت

جمع کرده بودم ته دلم قنچ می رود و تمام حس بدم ن

نسبت به او پاک می شود...چرا انقدر در ذهنم او را سیاه کرده بودم...!؟

_پسرم ولش کن...تو خسته ای خودش می بنده...

از صدای جیغ مانند مادر محکم چشم هایم را می بندم...علی به حرفش اعتنایی نمی کند و کارش را ادامه می

دهد...!

چقدر دلنشین بود برایم دل سوزندان اندک یکی از اعضای خانواده که این گونه حرف های مادر را همراه نفرت از علی به باد فراموشی سپرده بود...!

لعیا پرسیده بود همراهش بازار می روم یا نه... من مطمئن از نبود مهشید با کله پیشنهادش را پذیرفتم تا کمی آرام بگیرد اعضا و جوارحم از دیدن صحنه های یکنواخت...!مادر

را به سختی راضی کرده بودم و حالا حس موفقیتی بزرگ را داشتم...!

۴ ساعت تمام با لعیا کل چند پاسازی که سر زده بودیم را زیر و رو کردیم... بیشتر از او خرید نکرده باشم کمتر از او هم چیزی نخریدم...!خرید حالم را حسابی خوب می کرد و این

را نمی توانستم ندید بگیرم... پا دردی که گرفته بودم مطمئنا بهتر از در خانه نشستن و فکر کردن به مهریار و رفتارهایش بود... خیلی خیلی بهتر...!

لعیا خسته شده بود اما من حریص و بدون اضطراب از تمام شدن ماهیانه ام تمام مغازه ها را بالا و پایین می کردم...!

_سه دیگه پناه... بریم لافل به چیزی بخوریم بعد بیا خرید کن... گشتممممه...

به چهره ی زار زده اش نگاهی انداختم و گفتم:

_فقط این بلیزه رو بریم سوال کنیم...بعدا میام می خرم...

دهانش را باد می کند...

_اوقف...پس سریع تورو خدا...

لبخندی می زخم و دستش را به طرف مغازه می کشانم...مغازه زیاد شلوغ نبود و این جای شکر داشت...مشغول صحبت با مغازه دار بودم که کسی مرا صدا می زند...

_سلام...

بر که می کردم با کمال ناباوری مهراذ را میبینم که با لبخندی کج نظاره ام می کند...چرا انقدر شبیه جن بود این پسرک...!؟

_سلام آقا مهراذ خوبین...!؟

_ما هم خوبیم...شما ها چطورید...!؟

دهانم کمی کج می شود...

_بله...!؟

می خندد و چال گونه اش نمایان می شود...

سخته برام توی فنچولو جمع ببندم آخه... آقا مهرداد چیه...؟! مهرداد خالی صدام کن... اینجوری راحت تره... هوم...؟!

چند بار پلک می زنم تا فاصله سنیمان را حساب کنم...

_اونجوری که همیشه آقا مهرداد ولی شما هر جور راحتین صدام کنین...

دستانش را توی هوا تکان می دهد...

بیخیال... تنها اومدی...؟!

اه... لعیا را به کل فراموش کرده بودم...

_نه با دوستم... بیرون منتظرمه...

خودش را راست می کند...

_دیروز میومدی خوشحال می شدم...

لبخندی از وراجی اش می زنم...

_سرم درد می کرد نشد حالا یه وقت دیگه....

مکثی می کنم و می گویم:

من دیگه برم دوستم منتظره... خوشحال شدم شم...

_صبر کن... باهم می ریم...

فقط نگاهش می کنم... با مغازه دار که خداحافظی می کند می فهمم دوستش بوده و برای دیدن او آمده نه

خرید... اصلا مردها هم مگر حوصله خرید را دارند...؟! مهریار که

اصلا این گونه نیست...!

با هم از مغازه خارج می شویم... لعیا که من را می بیند یه طرفم می آید... آن دو را که به هم معرفی کردم دست لعیا

را می گیرم تا از پسر وراج مقابلم دور شویم... تعارف

می کند ما را برساند که سریع می گویم:

_کارمون مونده...

هنوز زیادی ناآشنا بود برایم... حوصله آدم های غریبه را نداشتم... اصلا...

تک به تک سلول هایم ارتعاش داشت و فهمیدنش کار دشواری نبود...نمیدانم چه صیغه ای بود که من سر تا پا عاشق را بی ذوق بی ذوق کرده بود...

برای سفارش آن لباس عروس...برای دیدن مهریار در کت و شلوار دامادی...برای تمام آن لباس خواب هایی که مهشید برایم می گرفت و مادرم می گفت:زن باید زینت بلد باشه...اینا

چیته...!...برای تمام آن یک روز خرید عروسی...برای لحظه به لحظه شان بی ذوق بودم...خوشحالی بود...امید بود...فکر به مهریار بود اما انگار پناه در این کره نمی زیست که ذوقی

بدهد و ذوق زده شود...!

زیادی از مهریار ناامید شده بودم در این چند مدت...ناامید برای تغییر هر آنچه نمی خواستم و تحمیل شد...ناامید برای مردی که مهربان باشد و خشمگین شد...ناامید برای

داشتن شوهری روشن فکر که احتمالا متحجر نامیده می شد...ناامید برای هر آنچه امید بود و سرتاسر عشق...!ناامید که باشی زیبا ترین لباس عروس دنیا و مجلل ترین تالار هم نه

سر ذوقت می آورد و نه هیچ چیز دیگری...

فقط حس می کنی فلاکت آمده روی فلاکت زندگیت...فقط میببنی ای کاش می خواهی برای امین دعایی که می گوید کاش تغییر کند مهریاری که عجیب تغییر کرده بود و کاش

صبور شود پناهی که عجیب عجول شده بود...!

مهریار برده بود خانه را باب میل چیده بودند...حاضر و آماده...!اما غریب آنطور که می خواستم نبود...خانه که به جهنم...آن لباس عروسی خوش دوخت هم به درک...مهریار

آنطور که می خواستم نبود...!

حس می کردم تمام این چهار ماه او کس دیگری بوده و من یک دفعه تغییر مکان داده ام...!

حس می کردم مهریار این چهار ماه یک طرف و شوهر عبوس و خشک مذهب این یک ماهم یک طرف...!

حس می کردم و نبض می زد میان تمام حس هایم...روح می دوید لابه لایشان و می دانستم مهریار عوض میشود...اینگونه دردناک عاشقش می شدم...!؟

دردناک عاشق که شدی،نه عاشقیت را دوست داری و نه معشوقت را....

نه به وصال رسیدنش را دوست داری و نه به حمله رفتنش را...

نه خاطرش را می خواهی و نه خودش را...

می شوی فرورفته ای در مرداب خود ساخته ی خود بد ساخته ات...می شوی همان حس بدی که لمس می کنی و می گویی:

_ می شود کمی دیرتر این به وصال رسیدن یار...؟...امی شود...!؟

_ کی میای...؟

_ حاضر باش... پنج دقیقه دیگه دم خونتونم...

_ راستی

مکثی میکنم

_ مهشیدم هست همرا...؟

خندید...

_ آره ... ما میریم مامانم یه دوساعت دیگه میاد برای کمک..

کمکت را نخواهم باید چه کنم خواهر خانم...!؟

_ باشه... پس منتظر تونم

حوصله مهشید را نداشتم... دلم می خواست لااقل خانه ام بدون هیچ دخالتی چیده شود و من مرده باشم اگر امروز را بر خود زهر کنم...

_ مامان مهریار گفته نزدیکه... حاضری...

با اخم خیره ام میشود...

_ چرا الان میگی...؟! هیچ کاری نکردم...

حین رفتن به اتاقش همچنان بلند بلند حرف میزند...

_ معلوم نیست کجا سیر می کنه... دختره بی حواس...

می خندم و لیوانی آب برای خودم می ریزم... در خانه که مورد هجوم کلید فرورفته اش قرار می گیرد حتم دارم پدر است...!

_ سلام...

روزنامه به یک دستش و ظرفی ماست به دست دیگر دارد...

_ علیک سلام... شوهرت بیرون منتظره اینجایی چرا...!؟

به این زودی...

خود را مشغول روزنامه می کند و مثل همیشه کم حرف می شود پدر عبوسم...

مامان...

چقدر زمان می خواست آن مانتو و مقنعه همیشگی اش را بپوشد مگر...!؟

مامان...ما..

ای یا مان... خجالت نمی کشی جلو پدرت صداتو انداختی روسرت...

خون مرا در شیشه می کند تا چادرش را روی سرش بیاندازد...

بریم...!؟

چشم غره ای حواله ام می کند و به پدرم اطمینان می دهد درون یخچال پر است...بالاخره بعداز سفارش های

حوصله سر برش اجازه ی خروج را می

دهد...سوار ماشین می شویم...تا رسیدن به خانه نوسازمان مادر حرف درون حرف می آورد و لحظه ای سکوت را

لازمه جمعمان نمی داند...مهریار با

حوصله گوش می دهد...من اما صحبت با مهشید را ترجیح می دهم...می گویند از میان بد و بدتر کدام را می

خواهی... من هم میگویم بد را...!

-!...نکن اونو...یکم اونور تر...نه...!..مهریار...ای...نه اون جا نه...خوبه بیا...نه نیا...وای...نگاه چی کار کردی...!؟

پوفی می کشد و حرص می خورد...

جان مادرت اذیت نکن...الان چی شد مگه...!؟

با غصه لبه میز آرایش را نشانش دادم

ببین لبش رفته...گفتم آروم بلندش کن...تازه میگه چی شده...!؟

مهشید سرش را از در اتاق داخل می آورد و پرسشگرانه نگاهم می کند...

ببین...زده لبشو داغون کرده...

مهشید می خندد...

آخه این کجاش داغون شده...خوابیا...

لب هایم را جمع می کنم

_ عزیزم خود تو بکشونی تو میبینی چقدر افتضاح شده...هعه تازه دیوارم خط افتاده...

چهره ام خود به خود ناله مانند می شود...

_ ببین چی کار کردی...!؟

سرتاپایم را نگاه می کند و می خندد...مehشید هم قهقهه می زند و مادر نصیحت می کند...

_ قیافشو...عین این بچه ها....

با اخم به او زل می زنم...

_ شما ساکت لطفا...من نگفتم اگه زورت نمی رسه به کارگر بیار اینارو جابه جا کنه...!؟همچین قیافه گرفتی که به

غلط کردن افتادم پیشنهاد دادم...آخه تو که نمیتونی

یه میزو بلند کنی چرا...اوف...ولش کن بابا...

عجیب خوش خنده شده بود...

_ خانوم شما این میز بدبختو کم کم ۵ بار بالا و پایین کردی تا رازی شدی اینجا جاش خوبه...نمیگی این کمر من

قبل عروسی نصف شه کی قراره جواب بده...

چایی ام را مزه مزه می کنم و ترجیحا از فکر لب پر شدن میز خوشگلم بیرون می آیم...!

_ مهشید به مامان زنگ زدی...دیر کرد...

_ آره بابا...جواب نمی ده...

و به دنبال این حرفش شماره مادرش را می گیرد...مشغول زیر و رو کردن وسایل هستم که صحبت مهشید توجهم

را جلب می کند...

_ خانم...من با مادرم تماس گرفتم...گوشیش دست شما چیکار می کنه...!؟

چند ثانیه سکوت...و جیغ مهشیدی که به هوا می رود...!

سرم را به دیوار تکیه می دهم و مهریار را از نظر می گذرانم...نگران و مضطرب ایستاده بود و پاهایش بود که روی

زمین ضرب می گرفت...مهشید در بغل مادرم اشک می

ریخت...احالم خوب بود و نبود...نبودی که بود و نبودش برای کسی مهم نبود...مهم مادر مهریاری بود که معلوم

نبود بود و نبودش می خواهد بماند یا...

_ چی شده...!؟

سرم را بلند می کنم و چشمانم دو دو می زند میان دو برادر....

مهشید با دیدن مهراد خود را در آغوشش پرت می کند و شلیک اشک هایش لباس های مهراد را نشانه می گیرد...دستانش شانه مهشید را نوازش می کنند و نمی کنند!...

مهربار کلافه دستش را روی صورتش می کشد و غمگین ترین لحنش می شود پاسخ دیرپای مهراد بی خبر...
داشته میومده...ام...اه...

کلافه سرش را تکان می دهد...

لعنتی...

و می دانه اشک هایش اجازه عبور می خواهند از سد محکم چشمه‌هایش و او میشکند این سد را مگر...!
مهشید را روی صندلی می نشاند و همه را از نظر می گذراند...نگاهش روی من خیره می شود...

چی شده...؟!

سعی می کنم زیاد رک نباشم...زیاد رک نگویم اما...

_مادرتون... تو راه مثل اینکه با یه ماشین تصادف کرده...

چشم هایش می چرخند و هیبتش روی کف بیمارستان فرود می آید...لب هایم را می گزم و به مهربار نگاه می کنم...می خواهم دلداری اش بدهم اما می شود...؟!...

در اتاق عمل که باز می شود هجوم یکباره ی مهربار به سمت مرد سفید پوش نگرانم می کند...

آقای دکتر...؟!

مرد نگاهی به مهربار می اندازد و دستانش که می نشیند روی شانه فرو افتاده اش حالم عجیب خراب می شود...

_ضربه محکمی به سرشون وارد شده بود...متاسفانه نتونستیم کاری براشون بکنیم...

اشک مهربار که می چکد نا خود آگاه بلند می شوم...مهراد به سمتش می رود و در آغوشش می گیرد...مهشید در بغل مادرم زاری می کند...و من بی رحمانه می

اندیشم:

یعنی عروسیمان بهم می خورد...؟

بوی گلاب می آمد و می شد موی دماغ ثانیه به ثانیه ام!...

چشمانم را می بندم برای ثانیه ای سکوت اما صدای گریه و شیون ها ی کنار گوشم بلند بود و بلند...ابی وقفه...ابی آنکه کسی خفه کند آن حنجره هایی که جیغ می زدند

و خراش می دادند گلوی خود و گوش من را...!چشمانم غم داشتند،می باریدند و عامه فکر می کردند گریه ی من بی ذوق برای مادر شوهر از دست رفته ام است...!؟

حالم خوش نبود و زبانم را محکم گاز می گرفتم برای دعایی که کردم و شد...!برای عروسی که وقت پیش تر می خواستم و داده شد...!به مغزم خورده بود حتما با آن

آرزوی بس مزخرف و بی فکرم...!

مهربار را از نظر می گذراندم و غصه می خوردم برای موهای نامرتبش...برای تن پوش مشکی که اورا برایم ترحم انگیز و غمناک می کرد...برای اشک های مردانه ایی که

قایم می کرد میان دستانش...!غصه می خوردم و نگاه می دزدیم تا عذاب نشود برایم عذاب چشمانی که دنیا بود...!

مادر دست می کشید به پشتم و غریب مادرانه دلداری می داد...!مهمشید دست به خاک می کشید و گریه اش جیغ بود نه گریه...!مهرداد گوشه ای ایستاده بود و عینک

شده بود حفاظ چشمانش...!

همه عجیب غمناک شده بودند و من تنها غمم آرزویی بود که ای کاش برآورده نمی شد و بی انصافانه شده بود...!

_گناه داشت...پسرش این ماه عروسیش بود...!

_الان بهم می خوره دیگه...!؟

_آره...لااقل تا سالش باید صبر کنن...الا اینکه عروسه ساز مخالف بزنه وگر نه من مهربار رو میشناسم محاله بعد از مرگ مادرش عروسی بگیره..

_این دختره رو قبلا دیدی...!؟

_آره زیادی خودشو می گیره خوشم نمیاد ازش...

_از قیافش معلومه...مهربار تحفه تر از این نبود بگیره...!؟شنیدم وضع مالیشونم بهم نمی خوره...مادرش معلوم نیست چجوری اینو قالبش کرده...

حرص قل می خورد در سرم و داد و بیداد هایم اشک می شدند روی صورتم...حرف می زدند و دل خون می کردند...قضاوت می کردند و تحفه می خواندند...هعه...فقط کم

مانده بود شوم بخوانند من را این فامیل های گور به گور مهریار... فقط کم مانده بود من را با خاک یکسان کنند در مراسم فامیلشان...!

حرف می شنیدم و عروسی بهم خورده ام خار میشد در چشمانم...!

لعنت می کردم آن خاله زنکان را و چشم هایم می جوشید از اشک های درونشان...!

اشک می ریختم و کینه جمع می کردم از مادر شوهری که رفتنش برایم شوم بود و پر از نفرت...!

هرروز خدا در خانه آن ها ولو بودم... دلم می گرفت با فکر غمی که گذر می کرد در سر پر درد همسرم و نمی شد فکرش بیاید و من طاقت بیاورم و زنگ خانه شان را از کار

نیاندازم...!

مهریار من را نمی دید... روزه ی سکوت می گرفت و گوشه ای دور از من عکس مادرش هم آغوشش می شد هنگام خواب و بیداری... بچه گانه می پنداشتم این همه

وابستگی اش را... این همه بی تابی غمناکی که یکبار خرج من کرده بود بی شک دنیایم را به پایش می ریختم... این همه احساس پاکش را...!

به او نزدیک که می شدم خود را عقب می کشید... در آغوشش که می کشیدم برای لختی آرامش بی رحمانه بی حوصلگی را بهانه می کرد... خود را برایش لوس که می

کردم تا شاید عوض کنم آن همه حال خراب و در ب و داغانش را نامردانه سرم فریاد می کشید... عاصی اش که می کردم فحش می داد و مهراد من را از او دور می کرد

وقتی دستش برای زدنم هرز می رفت...!

مehشید گریه ام را ساکت می کرد و برای رفتار های برادر بیش از حد مادریش دلیل و برهان می آورد...!

من اما عجیب دلم میشکست با هر حرکتش... با دستی که می خواست بزند روی لبم تا بوسه نزند لب های آتشینش را... با نگاه هایی که دریغ می کرد و من می اندیشیدم

آرام می شد با این کارهایش... با پس زدنم... با خورد کردنم...؟!!

یعنی آنقدر منحوس بودم که نمی خواست با زنش آرام شود... نمی خواست زنش را نزدیک خود ببیند...؟!!

نمی خواست و من کنه مانند هرروز به دیدنش می رفتم... هرچند نزدیکش نروم از ترس حرمتی که شکسته شود بینمان... از ترس دستی که بلند نشود روی لب های از

نظرش گناه کارم... از ترس غروری که بی ملاحظه میشکست جلوی خواهر و برادرش...!

مهرداد می گفت صبرم قابل تحسین است و مهشید به خاطر توجهم تشکر می کرد...!

در ذهنم می نالیدم من نه صبورم و نه دلسوز... فقط دلم که تنگ می شود برای آن داد های خشمناکش، برای آن چشم های بی روحش خود به خود صبور می شوم... وگرنه من را چه به صبوری...؟! من را چه به دلسوری برای خانواده ی شوهر...؟! من فقط جدیداً قلبم زیادی زود به زود عود می کند و عود که می کند چاره ای هم هست مگر جز دیدن او و شنیدن صدای آرامی که نفس بود برای قلب ناتوانم...؟! من فقط نادیده می گرفتم باز هم غروروم را تا ساکت کنم قلب بچه ماندم را با شنیدن لالایی صدایش...!

من فقط عقلم که از کار می افتاد قلبم بی مهابا جولان می داد وسط هر چه می بایست خودداری باشد و کمی سیاست زنانه...!

من فقط گاهی احساساتی که می شدم غرورم شکسته می شد و تکه هایش گم می شد لابه لای هر آنچه عشق می نامیدمش...!

چهل روز گذشته بود از مرگ نابهنگام عزیز کرده مهریار... چهل روز گذشته بود و در مراسم چهلش من، حلوا تعارف می کردم، چای می ریختم و از آشپزخانه بیرون نمی آمدم تا مبادا دوباره از سخنان پر نیش فامیل شوهر مستفیض شوم و نفرین و لعنتم گریبان گیر آن مرده ی تازه رفته در گور شود... دلم کمی برای مادر وسواسی مهریار می سوخت که مستقر نشده در برزخ، حرف ها پشت سرش آه و نفرین عروسش باشد و بس...!

جو خانه شان آرام تر شده بود در این مدت و من نخودی بودم بینشان، اعصاب خورد نمی کردم آرامش که اصلاً نمی دادم... مهریار حالش بهتر که نمی شد گفت اما از آن وضع اسفناک در آمده بود...!

پناه جان چایی نریز دیگه دارن میرن...

به مهرداد نگاهی می اندازم و سرم را تکان می دهم...

بیا یکم بشین خسته شدی... همه کارام افتاد رو دوش تو...! ایشالله جبران کنیم برات...

جبرانی ات برایم می توانست عروسی تعویق خورده ام باشد برای یکسال بعد...؟! من بابا این حرفا چیه... دیگه شمام تو وضعیت روحی خوبی نبودین...

لبخند مهربانی می زند...

_به هر حال دستت درد نکنه...

به درگاه آشپزخانه اشاره می زند...

_نمیای بیرون...!؟

می خواهم جوابش را بدهم که مهریار با سری پایین افتاده وارد می شود و بطری آب را یک نفس سر می کشد...حسی می گوید حتی ما را هم ندیده بود...!

مهراد به او می توید:

_داداش مارو ببین...الان کی اون تف مالیه جنابعالی رو می خوره...!؟

آب در گلوش می چسبد از دیدن حضور یکدفعه ایمان...سرفه اش که بند نمی آید مهراد محکم چند باری پشتش می زند که من به جای او دردم می گیرد...!

_خب حالا...یواش...فوقش می دیم پناه جان ببره خونه...

و میخندد...چشم هایم گرد می شوند از شوخ طبعی مهراد آن هم جلوی مهریاری که قدغن کرده بود هر آنچه می شد خنده باشد...!

مهریار صاف می ایستد و اخمش که نشست میان پیشانی بلندش میفهمم که به مزاجش خوش نیامد شوخی مهراد هرچند در ورژن پایینش...!

نگاهی به من و او می اندازد...خشمگین...!؟

_بیاین پیش مهمونا...نمیگن این تو دارن چه غلطی میکنن این صاحب مجلسا...!؟

عصبی که بیرون می رود در ذهنم عجیب معادله می شود این عکس العمل فجیح عصبانیش...و فکر می کنم اینقدر برایش سنگین بود حرف مهرادی که با آمدنش مهریار

را از این رو به ان رو کرده بود...!؟یعنی یک شوخی ساده هم تا سال مادر گرامش باید تعطیل می شد...!؟

کنجکاو صورت مهراد را بالا و پایین می کنم تا اثری از ناراحتی بیابم اما خیره به من لبخند می زند...

_زیادی به مادرش وابستست جدی نگیر دوساعت دیگه میشه مثل قبل الان فشار روشه...

و زمزمه ی آرامش...

_منو بگو تو این هیر و ویری برای چی شکر شدم...!؟

به در گاه آشپزخانه خیره می شوم... عجیب حق را از مهریار می گیرم برای آن رفتاری که از نظرم وحشتناک
زننده خوانده می شد و من را جلوی مهراد خجالت زده کرده
بود... من که به درک... من که عادت داشتم گاه به گاهی تیر حرفهای فکر نکرده اش بخورد بر بدن زخم خورده ام
اما رفتارش نسبت به مهرادی که مطمئنا تمام قصدش
عوض کردن حال و هوای در رکود مهریار بود نامردی محض بود... نبود...؟!
باد بین موهای بیرون افتاده از شالم تاب می خورد و من از شوق دیدار او گام هایم را بلند تر بر می داشتم... زنگ
خانه شان را زدم... مهم نبود که او پاک فراموش کرده بود
نامزد فلک زده بی تابش را... در باز می شود... مهم نبود که این مدت فقط من بودم که حالش را می پرسیدم و برای
دیدنش از قعر تهران به اوج می آمدم... تنها کندن آن
پیراهن سیاه منفور مهم بود...!
مehشید گفته بود مهریار خواب است و من با خنده گفتم:
_الکیه مگه... بیدارش می کنم...
_پس من میرم بخوابم...
با لبخندی گل و گشاد از این حرکتش استقبال کردم... چه بهتر...!
در اتاقش را به آرامی باز می کنم... صدای قیژ قیژ در روی مخم یورتمه که می رود چشم هایم را محکم می بندم و
سرم را تکان می دهم... حین در آوردن لباس هایم به
مهریار نگاه می کنم... در خواب هم مشکی تنش بود و این قانون نانوشته را من امروز بر می داشتم...؟!
روی تختش مینشینم و دست هایم قنچ می رود تا لابه لای آن خرمن مشکی موهایش گم شود... دلم عاشقانه
بوسه می خواست... اه... می فهمید دلم بوسه می
خواست و آن گونه طردم می کرد...؟! البانم بر می گردند و از دلتنگی لمس او نرم روی صورتش می نشیند... مهریار
هیچ تکانی نمی خورد و من می دانم خوابش
عجیب سنگین است...! خود را به سختی کنارش جای می دهم و تک تک اجزای صورتش را با چشم هایم می
بلعم... چرا انقدر زود دلم تنگ می شد که اینگونه طاقت از کف
بدهم...؟! مادر می گوید دختر باید سنگین باشد، باید صبر کند مرد پا پیش بزند و نمی داند لذت دارد حتی بوی
تنش از یک فرسخی...؟! اسررش کمی تکان می خورد اما بیدار

نمی شود و همچنان من سعی دارم با بوسه هایم بیدارش کنم... این بار سعی دارم خاطره ی بد پس زده شدنم را به دهنم نیاورم و فقط به این فکر باشم که مهریار حال

روحیش از روز هفت مادرش بهتر است... الب هایم را که از چشم هایش می گیرم آنقدر سریع پلک هایش رفلکس می دهند به حرکتی که کمی عقب می روم... چند ثانیه

طول می کشد تا چشم هایش من را تشخیص دهد... خود را می کشم تا لبخندم ملیح باشد...

_سلام بر شوهر خوابالوی خودم...

ریسک می کنم و سریع اما با اضطراب بوسه ای می کارم بین دو ابروهایش... اخم می کند اما حرفی نمی زند...

_چه اخمو...

دهانم را کج می کنم و بین ابروهایش دست می کشم... نمی دانم چه می شود که چشم هایش را می بندد و من آرام آرام و بدون هیچ ترسی نوازش می کنم موهای

پرپشت و آن ابروهای کمانی اش را... لبخندم پاک نمی شود از حس اینکه لذت می دهم به مردی که بی تاب دیدن لحظه به لحظه اش بودم... نمی توانم مقدمه چینی کنم

و فکر می کنم اصلا مقدمه چینی چیست...؟! کمی که برایش از مزخرف ترین چیزهایی که از نظرم شاید میشد یک مقدمه حرف زدم بی حوصله حرف اصلیم را می

زنم...

_مهریار جان... نمی خوای این لباسو در بیاری...؟! ببین مهشید و مهرداد از همون چهلم در آوردن مشکی هاشونو...

چشم هایش را سریع باز می کند و از من فاصله می گیرد... بلافاصله دهان نفرین شده ام را گاز میگیرم برای این همه بی عرضگیم...! سریع ولی آرام سرش را درست روی

برجستگی سینه ام می گذارم... داغ می شوم، خجالت می کشم از تکان های مزخرفی که به خودم میدادم تا سرش بیش تر حس کند آن دو تکه گوشت را...؟! اعصابم از

فکر های مزخرفم در انتظار ترکش به سر می برد اما دیدم مهریار عجیب آرام شده بود... گوشه لبم را

گزیدم... دستم را در موهایش فرو بردم و آرام تر از قبل نوازش کردم موهای مردم

را...

_امروز رفتم برات بازار به تیشرت خوشگل خریدم... آوردم که این مشکو از تنت در بیاری... میدونم سخته

برات... ولی بخدا برای من سخت تره که تورو اینجوری می بینم...

جواب که نمی دهد شیطنتم گل می کند و دستش را روی قلبم کنار سرش می گذارم تا به بهانه راحت تر گرفتن دستش جایش بماند همانجا... حرکت بدنش را حس میکنم... خجالتم دود می شود با فکر اینکه شوهرم است...! خود را به او نزدیک تر می کنم و کنار گوشش نفس های گرم را خالی می کنم... نوازش ها را روی موهایش ادامه می دهم و عجیب حس می کنم لبخندی روی لب مهریار می بینم...

_ البته اگه برات مهم باشم...

نفس عمیق تری را ول میدهم...

_ امروز می پوشیش...؟!

با صدایی که کشدار شده بود خود را به من نزدیک نزدیک می کند... جایی در بین گلو و سینه ام حرف می زند...

_ برام مهمی پناه... خیلی مهمی... اگه بتونی بفهمی...!

نفسم از نفس های جفت گردنم می گیرد و قلبم از حرفی که نمیدانم از روی هوس حرکات بی شرم چند لحظه ی پیش بود یا...! لبخندی لرزان میزنم و با خود می گویم:

مردها عجیب در مشت ما زن هایند... اگر بخواهیم...!

لبانم کج خدادای شده بود با دیدنشان... انتظار هر کسی را داشتم غیر از این خانواده ی مزخرف... با حرص تک تکشان را از نظر میگذراندم و به این فکر کردم دلم می

خواهد آن موهای بلوند رها شده را آنقدر بکشم تا دیگر جلوی مهریار هوس ناز و نوز نکند... کشیدن مو که پیشکش، اگر به من بود بی شک آن دختره بی حیا را از خانه

بیرون می انداختم...! حضور عمه و شوهر عمه اش مهم نبود، مهم آن دختر بی قیدشان بود که عجیب حس می کردم کتک خورش ملس است...! نمی دانم چرا از

بودن دختر های زیبا کنار مهریار احساس خطر می کنم؛ هر چند بی منظور باشند...

_ عمه قربونت بشم، چرا تو خرج مراسم به من و هوشنگ چیزی نگفتی...؟! این همه خرج کردی برای اون خدا بیامرز، به خدا خودشم رازی نبود... لااقل به ما می

گفتی به والله من حاضر بودم کل هزینشو بدم ولی اینجوری شما زحمت نیوفتین...

مهریار جدی جوابش را می داد و مهسا هنوز پلک هایش را با ناز باز و بسته می کرد... برای که اینطور خودش را ملوس جلوه می داد...؟!

پناه جون، شنیدم درست تموم شده...

می خندد...

بیکاری خیلی بده، منم مدرکمو که گرفتم تا کار پیدا کنم داشتم دیوونه می شدم... راستی اصلا می خوام کار کنی...؟!

با حرص نامحسوسی به چهره اش خیره می شوم...

نه مهسا جون... من که کارم جوره، استادم بهم توی یه انتشاراتی کار معرفی کرده

مهربار سرش را به سمتم می چرخاند و سوالی نگاهم می کند... با سر اشاره می کنم که برایش توضیح خواهم دادو سعی می کنم خوشحالی ام را از موقعیتی

که بالاخره برای صحبت با او بدست آورده ام پنهان کنم...

استادتون فقط به تو کار معرفی کرده عزیزم...؟!

چرا حس می کنم حرفش منظور دار است؟! ...بی حوصله جواب می دهم...

نه مهسا جون... یکی دیگه از همکلاسیام همونجایی که قراره کار کنم معرفی کرده...

و نگفتم که آن همکلاسیم مرد است... چیز بدی نبود که قایمش کنم اما از مهسا ساختن هر چیزی از کاه بعید نبود.

اها، جالبه آخه... من که فوقمو گرفتم به زور کار سپردن دستم اونوقت شما لیسانسی دیگه...؟! یادم بنداز این استاد شما رو ببینم...

بلند می خندد و جگرم را پاره می کند از خنده هایی که حس می کنم از من قشنگ تراست... با خود فکر می کنم منشی گری چه ارتباطی به رشته معماری

دارد...؟!

مehشید آرام می گوید...

بچم می خواست یادآوری کنه مدرک داره...

ریز ریز می خندم و به چهره ی مهسا خیره می شوم... دلم می خواست آن دهن بی چاکش را به یک باره جر دهم تا دیگه بلبل زبانی نکند...!

با کمال تعجب مادر رضایت داده بود شب را به خانه نروم... دلیلش مجهول مجهول بود برایم اما سعی کردم دنبال چرایی اش نباشم... فعلا باید با مهربار راجب کار صحبت می

کردم... ادر اتاق کمی باز می شود و من خودم را با موبایل مشغول می کنم... صدای پاهایش نزدیک و نزدیک تر می شود... چشمم که به جفت شلوار سبزش می

افتد سرم را بالا می گیرم...

_ رفتن...؟!_

روی صندلی می نشیند و کمرش را کج و راست می کند... اه... خسته بود...!

_ آره..._

خودش صحبت را پیش می کشید بهتر بود... اصولاً حرف زدیم مساوی می شد با گندی که از خودم پیش تر می فرستادم...!

دکمه های موبایلم را بی هدف می فشارم... اضطراب نه گفتنی که ممکن بود از دهانش بشنوم دست هایم را از عرق خیس می کرد...

_ قضیه این کارت..._

سرم را با مکت بالا می آورم...

_ چرا بهم نگفتی...؟!_

_ خب... نشد... یعنی... می خواستم بگما... ولی موقعیتش پیش نیومد...

صورتش را زیر و رو می کنم تا شاید نارضایتی در آن ببینم که احمقانه در می یابم هیچ چیزی نمی فهمم...! محتاطانه می پرسم...

_ از نظر تو اشکالی که نداره...؟!_

سکوتش طولانی می شود و من همچنان سرم پایین است...

_ مهربار..._

...._

_ چیزی نمی گی...؟!_

..._

نگاهش که می کنم خیره ام شده بود و بی هیچ حالات درستی که بتوانم بخوانمش...

_ کی این کارو بهت پیشنهاد داد...؟!_

خنک می پرسم...

کی...؟!

پوزخندی می زند از نظرم بی دلیل...

_اها..حدودا دوماه و نیم پیش...

خنده اش عمیق تر می شود و من می ترسم...چشم هایم دو دو می زند از عکس العملی که قرار است انجام دهد...

انقدر با من غریبه ای که بعد دوماه و نیم...اونم غیر مستقیم متوجه بشم خانوم می خواد بره سرکار...؟!

مضطرب می گویم...

_مهربار...می خواستم بگم ولی نشد به خدا...

دوماه و نیم نتونستی بگی...هه...مسخره...!

شستم را به لب می گیرم...

_خ...خب می ترسیدم قبول نکنی...

جدی جواب می دهد...

یعنی الان قبول کردم...؟!

فاتحه ای برای کار در آن انتشاراتی می خوانم و مغموم در خودم مجاله می شوم...ای کاش امشب مادر سختگیری

می کردم و من را پیاده تا خانه می کشاند...!

_خب...باشه...

دلَم برای خودم می سوزد که آنقدر مظلوم شده بودم...خدا...دلَم برای آن کار نرفته ام می سوزد...!

چی باشه...؟!

لبانم بر میگشت اگر جلویش را نمی گرفتم...سریع بلند می شوم و حینی که به سمت در می روم می گویم...

_همین که قبول نکردی...هیچ...دیگه...

خودم را از اتاق بیرون می اندازم و صدای گریه ی ریز ریزم که بلند می شود اه از نهادم بلند می شود...قطعا

صدایم را شنیده بود...ادست و صورتم را می شورم و سخت

گریه ام را مهار می کنم...به من نیامده بود مثل یک خانوم امروزی سر کار بروم...به من نیامده بود...

من فقط باید در کنج خانه حمالی کنم و غذا بپزم و... تا مبادا شوهرم گرمای دلش خاموش شود... هه... چرا فکر می کردم مهریار می گذارد و آنقدر کوتاه فکر نیست

که با کار کردن زن مخالف باشد...!؟

صورتتم را لباس خشک می کنم و به طرف اتاق مهریار می روم... پشت در صدایم را صاف می کنم تا ردی از گریه هایم تویش حس نشود که بعید می دانم کار ساز باشد...!

روی تخت دراز کشیده بود که با دیدنم نیم خیز شد... توجهی نمی کنم و شالم را از سرم در می آورم... موهایم را شانه می کنم و بغضم هنوز نشسته بود در کنج آن گلوی

لامذهبم... خنده ام می گیرد از این همه ضعف اما چاره ای بود مگر...!؟

_گریه کردی...!؟

دستانم از حرکت می ایستند...

_نه...

پوزخند می زند و پوزخند هم بلند می شود...!؟

_از صدات معلومه...

بر می گردم نگاهش می کنم و دوباره مشغول می شوم...

_یعنی انقدر برات مهمه که بری سرکار...

سکوت می کنم...

_جوابمو ندادی...!؟

در چشم هایش با ناراحتی خیره می شوم...

_اره... اما مهم بود... شما امر کردی نرم دیگه...

نرم می خندد...

_از نظر من مشکلی نداره...

حیرت زده نگاهش می کنم... بغضم خود به خود فرو می رود در ناکجای معده ام...

_راست میگی...!؟

چشم هایش را باز و بسته می کند... در رویای خودم غرق می شوم که با صدایش خیره نگاهش می کنم...

_ولی... اول باید پیام محیطشو ببینم... اگه موردی نداشت

دست هایش را به نشانه تایید بالا می آورد... بلند می خندم و خودم را در بغلش پرت می کنم... اوهم تک خنده ای می کند و دستانش را در موهایم فرو می برد...

انقدر خوشحال شدی...؟!

سرم را بالا و پایین می برم...

_اوهوم...

_خب... خداروشکر ماشما رو خوشحال دیدیم...

خنده ام قطع نمی شود...

_مرسی مهربار...

دست هایش را روی پشتم چند بار می زند و من پیش خودم می گویم اگر پدر بود قطعاً مخالفت می کرد... ذوق می کنم از تفاوتی که بین او و پدرم هست... خوشحال می

شوم که قرار نیست شب و روز را بعداز ازدواج در خانه سپری کنم... در دلم عروسی می گیرند وقتی می بینم مهربار من را درک می کند و به باد فراموشی می سپارم

هرچه خاطره ی بدی که از او تلبار کرده بودم در پستوهای ذهنم...

مهربار امشب عجیب شده بود تک شاه دل...!

نمی دانم سفره ابوالفضلشان چه صیغه ای بود وقتی دورتا دورش مشغول هر و کر بودند... قرار یود بیایند خانه ی مارا چند ساعتی محفل غیبت های پر و یناپیمانشان بکنند

و بروند...؟! این بود آن جز جگری که مادر برای شرکت من در این مراسم بالقوه داشت...؟! اه... صدای زنک های اطرافم عجیب روی نروم با تیپ نظامی رژه می رفت و من

می اندیشیدم پس کی می خواهد این مجلس بالفعل شود...؟!_

_زهرا...

اعصاب خوردی یعنی شنیدن اسمم با چنین غلظتی...

بله...؟!

لب هایش جمع می شود و اخم راه می دهد بین پیشانی اش...

اه... باز چه کرده بود این من مفلوک...؟!

_ نشنیدی خانوم کرامتی صدات کرد...؟!

چشم غره ای اساسی حواله ام می کند و روبه زن کناریش با خنده وحشتناکی می گوید:

_ بچم حواس نداره... شما ببخشید...

اوف... حالا مگر آسمان به زمین می آمد آن خانوم کرامتی چند ثانیه ای منتظر جواب من باشد...؟! اصلا چه حرفی می خواست بزند این فضول خانوم محله...؟!

_ نه بابا اشکال نداره... به هر حال حق داره زیاد تو فکر بره... منم اگه عروسیم بهم می خورد و یه لنگ پا پشت در خونم وامیستادم می رفتم تو هیروت...

می شد همین حالا خفه اش کنم...؟!

_ زهرا جان... من که خودت میشناسی، تعریف نباشه دست به خیرم به جاست... مادرت وقتی اومد گفت که عروسیتون بهم خورده و دامادشم گفته که تا سالش خبری

نیست هم من و هم خواهرام خیلی ناراحت شدیم...

مادرم برای چه می رفت همه جا بلند گو می گرفت و جار می زد بدبختی دخترش را...؟! با حرص می گویم:

_ ناراحتی نداره... به هر حال مادر مهریار مرده منم بودم یکسال عروسی را مینداختم عقب....

پوزخندی به خود دروغ گویم می زنم... اعتراف می کنم مادرم اگر هم بمیرد و عروسی ام فردای مراسم ختمش باشد بی برو برگرد در عروسیم به همه شاباش می

دهم... چه برایم کرده بود که عروسیم را برایش عقب بیندازم...؟!

_ آفرین دختر... نبایدم ناراحت بشی... ولی به هر حال حرف مردم که همیشه نشنیده گرفت... مادرت که اومد مسجد دیدیم خیلی ناراحت انقدر اصرار کردیم تا سفره دلشو

برامون باز کرد...

خدایا نمی فهمیدم ، مادرم که نزده می رقصید، با اصرار زنان پایه ثابت مسجد... هعه... چرا مرا خنگ فرض می کرد این زن...؟!

_ حقم داره مادرت... دختر عقد کرده که تو خونه بمونه هزار جور حرف و حدیث پشت سرشه... تا ازدواج نکنه نه دل پدر و مادرش آرام می گیره و نه دل مردم دور و برش...

مکثی می کند...

_دخترم...مادر و پدرت که از اولم با عروسی مخالف بودن الانم میگن خرج اضافی...خونتون که آمادست برو باشوهرت حرف بزن بگو جهازم که کامله بریم بشینیم توش...

عروسی می خوای چیکار...!؟

چرا مادرم مرا پیش همه ترشی انداخته نشان می داد و خودش را آنقدر بیچاره...!؟می خواستم کله خودم و تک تک آن زنان دور سفره را از بیخ بکنم...آخر زندگی من چه

ربطی به شما داشت...!؟

_ببخشید ولی مادرم چرا خودش اینا رو نگفت...!؟

لبخند به اصطلاح خر کننده ای می زند...

_بنده خدا ازت میترسید لابد ...

وای که چقدر این مادرم خودش را مظلوم نشان داده بود که او مرا دیو چهره ای ترسناک تصور می کرد...!

_نظرت چیه خانومی...!؟اصلا می تونی اگه روت نمیشه...من یا مادرت بیایم با آقات صحبت کنیم...اونم حتما قبول می کنه...سر خونه و زندگیتون که برین اونم به آرامش

می رسه...شنیدم خیلی وضع روحیش بده نه...!؟

چرا...!؟چرا زندگیم هیچ نقطه ای مجهولی برای بقیه نداشت...!؟

_نه خدارو شکر بهتره...راجب...اون قضیه هم...من مهریار رو میشناسم قبول نمی کنه...یعنی از روز خواستگاری ام که من گفتم عروسی نمی خوام خودش گفت یه شب

که هزار شب نمیشه برات می گیرم...الانم اگه بگم قبول نمی کنه...

و نگفتم خودم چقدر مشتاقم لباس سپیدی بیوشم و با افتخار دست های او را گرفته،از میان دیگران رد شویم...

_دخترم...الان وضعش فرق کرده...به هر حال داغداره...مادرت که می گفت خیلی به مادرش وابستست...پس حالا حالا...

حرفش را با حرص قطع می کنم...

_من می شناسمش قبول نمی کنه بدتر ناراحت میشه که زنش انقدر بی فکره که مثل بعضیا تو همچین شرایطی میاد بحث عروسی رو پیش می کشه...

طعنه ام را که می زنم دلم را با آب خنکی شست و شو می دهند...اینطوری خیلی خیلی بهتر بود...!

کمی سکوت می کند... مطمئنا دارد معنای حرفم را پیش خودش حلای می کند... مادر اما سریع می گوید:

... یعنی چی...؟! اصلا خودم میام باهاش حرف می زنم به فکر آبروی تو نیست باید فکر حال ما رو که بکنه...

بدختی ام مگر پایان دارد...؟!!

... نه مامان... چی می خوای بگی... ول کن تورو خدا... من بهتر از شما میشناسمش الان وقتش نیست...

از جایم بلند می شوم....

...بزار مردم هر چی می خوان بگن... فضولو از در بندازی بیرون از پنجره میاد تو... ما که نباید به حرف بقیه زندگی کنیم...

و نگاهی خشمناک به خانوم کرامتی می اندازم... مادرم لبش را که می گزد، لبخندی می زنم و خودم را توی اتاق می اندازم...!

... آخیش...

تنها اضطرابم از مادر تیر خورده ای بود که شاید برود همان حرف ها را کت بسته تحویل مهریار بدهد و مرا کوچک کند... باید جلویش را می گرفتم... مهریار را می

شناختم... آنقدر خوب که بدانم با این پیشنهاد عصبانی شود و هرچه فکر ناچور است بیاید در سرش... من او را خیلی بی نقص و کامل می شناخت...!

با تقه ای به در داخل می شوم... دور تا دور آن اتاق نسبتا خلوت را نگاه می کنم ولی اثری از کسی نبود... با تشویش چند قدمی جلو می روم و به میز در هم و

کثیف روبه رویم نگاه می کنم... پوست تخمه در روی آن پخش و پلا بود، جعبه کاهی رنگ پیتزا روی چند دفتر بزرگ کنج میز خودنمایی می کرد، نوشابه فانتا هم

نصفه و نیمه کنار پیتزا دیده می شد... خنده ام می گیرد از آن همه کثیفی... این یکی دیگر واقعا نوبرش را آورده بود...! با صدای در می چرخم و مردی حدودا

۳۶،۳۷ ساله را می بینم... احتمال که نمی شد داد، قطعا او همان مهدوی معروفی بود که استاد برایم گفته بود...!

... سلام... مصطفوی هستم... آقای سعادت منو معرفی کردن و برای امروز قرار داشتیم...

گیخ خیره ام می شود و بعد از چند ثانیه ای بالاخره رفلکس نشان می دهد...!

... اها...

انگشت شست و اشاره اش را روی پیشانی اش قرار می دهد...مکئی می کند و با دست دیگرش به صندلی های کنار میز اشاره می کند...!

_بله...بفرمایید..

روی صندلی می نشینم...

_شما دیروز زنگ زده بودی دیگه...!؟

_بله...شما گفتین حضوری باید...

حرفم که قطع می شود بی ادبی در دلم نثارش می کنم.

_اکی...یادم اومد...

روی صندلی پشت میز می نشیند و دستانش را بر سربرگ هایی که نمی دانم چیس حایل می کند...

_خب...

برگه های روی میز را زیر و رو می کند

_خانوم...چی بودین...!؟

چشمانم می روند که گشاد شوند اما به سختی جلوییشان را می گیرم...چرا انقدر گیج بود این مرد...!؟

_مصطفوی...

برگه ای را بالا می آورد و لبخند می زند...

_ایناهش...خب بزار ببینم...

چند دقیقه ای محو آن برگه که احتمال می دادم صحبت های دیروزم در آن نوشته ثبت بود شد تا بالا خره

رضایت داد زبانش را در دهان بچرخاند...

_خب مثل اینکه ما دیروز همه حرفامونو زدیم...

می خندد...

_از قرار معلوم الکی شما رو کشوندم اینجا...

دلم می خواست آنقدر بزنمش تا بمیرد...پاهایم تاول زده بود از گرما تا برسم به این انتشاراتی کوفتی و آن وقت به

همین راحتی...

_یعنی چی...!؟

دوباره می خندد...

_ صبر کنین بگم یه شربت خنک برامون بیارن... خستگی شما هم رفع بشه...

لبانم را روی هم چفت می کنم و می دانم چشم هایم حالت ترسناکی دارند...!

گوشی را در دستش پیچ می دهد و اتصال که وصل می شود با صدایی دورگه می گوید:

_ به محمد بگو دو تا شربت بیاره...

کلافه پوفی می کند...

_ چمیدونم بگو هرچی داره... چی...؟... انه... گیر می دیا شراره... نه لازم نکرده...

گوشی را که قطع می کند، هر چه فکر می کنم دلیل آن همه صمیمیت را جز یک نسبت فامیلی نمی بینم... سعادت گفته بود مرد با اخلاقی است...!

_ خب... راجب حقوقتون... در جریان هستید که قرار نیست هرروز بیاید سر و کار و شب برگردید خونه... ترجمه ها رو تو خونه می تونید انجام بدید... ما حقوق ماهانه

به کسی نمی دیم... به ازای هر کاری که قبول می کنید برای ترجمه مبلغی رو هم در اختیار شما می زاریم... درسته که این انتشارات ما تازه تاسیسه و ممکنه

اولش از حقوقتون ناراضی باشید ولی به هر حال باید برای کسی که تجربه ای نداره این موقعیت خوبیه... آگه آقای سعادت شما رو معرفی نمی کردن من قطعاً

بایه تازه کار قرار داد نمی بستم ولی چون ایشون از صحت کار شما به من اطمینان دادن منم کمی از موضعم پاییین اومدم...

به در کوبیده می شود... مهدوی بفرمایید آرامی می گوید و من سرتاپای آن پسرک را که فوق فوقش هجده سال داشت از نظر گذراندم... شربت های نارنجی رنگ

را روی میز می گذارد...

_ کاری ندارین با من...؟!

دستش را برای پسر بلند می کند و او هم بی حرف می رود... حواسم را معطوف حرفهایش نشان می دهم بی آنکه چیزی از تکراری بودنشان بگویم... شربت

خنک را مزه مزه می کنم و به برگه قرار داد روی میز نگاه می اندازم... همه چیز بیش از اندازه عالی بود...!

لعیا بازویم را محکم چنگ می گیرد...

...یعنی اگه به خاطر کارت نبود عمرا خبری از ما می گرفتی نه...؟!

بازویم را آرام می مالم...

...عزیزم دوروز پیشت نبودم چرا انقدر وحشی شدی...

مهشید می خندد...

...این از اولم وحشی بود بابا...

لبخندم می رود که وسیع شود اما با درد وحشتناک دستم جمع می شود...

اخم می کنم و محکم به شانه اش می کوبم...

...چرا می زنی...؟!

لبخند شیطنت آمیزی می زند...

...همچین کتک خورت ملسه... آدم حال میاد...

با چشم به ظرف بستنی اش اشاره می کنم...

...کم حرف بزن... مهشید همشو خورد

ناباور به ظرف بستنی خالی شده اش نگاه می کند و امتداد نگاهش می شود دهان پر از بستنی مهشید...

...همه رو خوردی...؟!

مهشید عمیق لبخند می زند و آب از لبش پایین می ریزد... بلند می خندم و دستمالی به طرفش می گیرم... لعیا نه
نچی می کند...

...یکی از یکی گوریل تر...

مهشید با دهان پر دستش را دور شانه ام می اندازد...

...اووووی... با من و عشقم درست حرف بزن... چشم نداره خوش هیکل تر از خودش ببینه...

لعیا ادا در می آورد و مهشید بیش تر لبش را تکان می دهد... با خنده به دیوانه بازی هایشان نگاه می کنم... امروزم
را بعد از آن قرارداد شیرین این دو دختر سرخوش

کامل کرده بودند... آمده بودیم کافه تریایی که دردانشگاه پاتوق همیشگیمان بود... می خواستم امروزم را تاریخی
کنم... مستقل شدنم را... شاغل شدنم را... حتی اگر از

پول خوردنی هایشان جیره و مواجبم کامل قطع می شد...!

گوشی در جیبم می لرزد...عکس خندانش که روی صفحه می افتد خود به خود لبخندی می زنم...

_جانم؟!...سلام...

_سلام...خوبی؟!...

نفس عمیقی می کشم...

_اوهوم...چه عجب شما زنگ زدی...!

می خندد...اما خیلی نامحسوس...

_کنایه می زنی...؟!...

_نه بابا کنایه چیه...؟!...شما خوبی...؟!...

نفس را در گوشی فوت می کند و من از لذت چشم هایم را برای ثانیه ای می بندم...

_بد نیستم...کجایی...؟!...

_من همراه مهشید و لعیا اومدم بیرون...چطور...؟!...

_می خوام ببینمت، کارت دارم...کارتون که تموم شد بگو پیام دنبالت...

مهربار چه کاری می توانست داشته باشد به جز حرف هایی که مادر حتما به گوش او رسانده بود...

_چیکارم داری...؟!...

_حالا همو میبینیم دیگه...

مکثی می کنم...

_چیزی شده مهربار...؟!...

_نه...کارت تموم شد زنگ بزن...فعلا...

صدای بوق گوشی می پیچد و من تازه زمزمه می کنم:

_خداحافظ....

مهشید کنجکاو می پرسد...

_مهربار بود...؟!...

کاملا مبهوت بودم...

_آره...

چه رفتاری می کرد...؟! تازه رابطه مان را پینه زده بودم، تازه کمی مهربان تر شده بود... از عکس العمل ندیده اش هم می ترسیدم... نکنند...

چی می گفت...؟!

کلافه از فضولی های بی وقفه اش جواب می دهم...

_هیچی گفت کارمون تموم شد میاد دنبالمون...

امروزم را آن قرارداد شیرین و یا جشن کوچکم همراه با لعیا و مهشید کامل نمی کرد...

امروزم را قطعاً مهربار کامل می کرد... کامل می کرد آن هم به شیوه ی خودش...!

لعیا و مهشید را رساند و حال، کنار من در سکوت، پشت فرمان نشسته بود... به نیم رخش نگاه می کنم اما هیچ چیز را نمی فهمم.

اصلاً سکوتش چه معنایی داشت...؟!_

مگر مرا برای حرف زدن نیاورده بود... مگر نمی خواست بازخواستم کند تا دیگر انقدر کوتاه فکر نباشم... مگر نمی خواست دوباره دعوایی راه بیندازد و پشت بندش بشود

قهر های همیشگی مان...؟! پس چرا آن دهان خوش فرمش را محکم چفت کرده بود...؟!_

نمی دانست خونسردی اش عجیب خون من یخ زده را در شیشه می کند...؟! نمی دانست این سکوتش بی معنا بود...؟! نمی دانست از استرس حرف هایش دستانم

لرزش خود را از همین حالا آغاز کرده بودند...؟!_

_چرا هیچی نمیگی...؟! حوصلم سر رفت...

نیم نگاهی جدی به من می اندازد و دوباره به جلو خیره می شود...

_الان می رسیم...

دستانم را روی داشبورد می گذارم...

کجا...؟!

_خونمون...

بخ می زخم... او چه گفته بود... خانه مان...؟! یعنی خانه ی ...من...و...او...!

_اونجا برای چی مهربار... خب میرفتیم یه رستورانی، سینمایی...

_اونجا راحت تره...

دهانم بسته که نه... گل گرفته می شود و مخم هنگ می کند از مکانی که تا یکسال آینده پلمپ ورودمان شده بود...!

می خواست من را به خانه مان ببرد و داغ دلم را زیر و رو کند... میشناسمش... می خواهد اینگونه عذابم بدهد... خانه حاضر و آماده ام را که با هزار ذوق و شوق چیده

بودم، می خواهد دو دستی بکند در فرق سرم... غیر این چه می خواهد باشد دلیل این مسیر ناگهانی اش...؟!!

تا خود مقصد میخ چهره اش می شوم و او چه صبورانه جواب نگاهم را نمی داد...!

کلید را در قفل می چرخاندم... عقب می ایستد تا داخل شوم... بی درنگ کفشهایم را در می آورم و جلوتر از او راه می افتم... حین کندن لباس هایم چشم هایم سرتاسر

خانه چیده شده را واری می کند... بی دلیل دلم بغض می خواهد اما عجیب و غریب هیچ بغضی حتی به نزدیکای حلقم نفوذ نمی کند...!

مهربار روی مبل می نشیند بی آنکه لباس هایش را عوض کند... پلک هایش که بسته می شوند به آشپزخانه می روم... چشم هایم برق می زند با دیدن رنگ ملایم

پرده فانتزی که مادر حسابی برای خریدش حرص خورده بود... لبخندی می زخم از آرامشی که رنگش به جانم می ریخت... دست هایم می روند تا آن رومیزی تور دوزی

شده اما بر می گردند و دلشان لمس نکرده عجیب وابسته تک تک آن تار و پودها می شود... دلم هم در این گیر و دار بچه گانه بهانه می گیرد...!

روی صندلی چوبی کنار این می نشینم و با خود می گویم "اگر آن زن بدشگوم فقط کمی تاریخ مردنش به عقب می افتاد من حالا به جای آن آشپزخانه موکت کاری شده

ی خانه پدر در خانه ی خودم آشپزی می کردم... آن هم نه برای پدر خشک و مادر بی اعصاب... نه برای مهمان های ریز و درشت همیشگیشان... نه برای هیچکدامشان...

فقط و فقط برای مردی که صدای پاهایش آرام آرام نزدیک می شد و طنین دل انگیزشان شاید امشب ناقوس جنگ بود...!

_ چرا اینجایی...!؟

محتاط نگاهش می کنم و سرم را با دستان پوست پوست شده ام گرم می کنم...

_ همینجوری...

سکوت را که نمی شکنند به بهانه چایی دم کردن بلند می شوم تا کمی پر حرف شود مرد کم حرفم...!

مچم که اسیر دستان گرمش می شوم نگاهم را به او می دوزم...

_ بشین... چایی نمی خواد...

دستانم را از بین انگشتانش آزاد می کنم... حال زود نبود برای جنگ اعصاب بلند و بالایمان...؟

_ زود میام...

آب را در چایی ساز می ریزم و روشنش می کنم... ناچار کنارش جای می گیرم و به او لبخند می زنم... چرا چایی
انقدر زود حاضر می شد...!؟

سکوت بود و صدای نفس هایمان...!

صدای سوت مانند چایی ساز هم آزار دهنده به گوش می رسید...!

کلافه که شدم تصمیم می گیرم خودم حرف بکشم از لابه لای لب هایش... تا کی می خواست حرف نزنند...!؟

_ خب... امروز چه خبرا...!؟

سرش پایین بود...

_ خبر خاصی نبود...

ابرویم را بالا می اندازم...

_ چرا انقدر ساکتی...!؟

سرم را کج می کنم و موهایم روی صورتم پخش می شود... سریع کنارشان می زنم و او بالاخره سرش را بالا می
آورد... مدتی خیره ام می شود تا صدایش به گوش

برسد...

_ از بچگی به همشون وابسته بودم... مادرم، پدرم، مهشید... لب خند می زند و من حس می بینم بین خنده

اش... مهرا...!

سرش را تکان محسوسی می دهد...

پدرم که رفت، انگار تموم باورا و آرزو هامو ازم گرفتن... هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم یه روزی کنارم نداشته باشمش اما...

کف دستانش را به هم میزند...

به همین راحتی رفت... وقتی می گم آرزو هامم برد یعنی همشونو برد... پدرم پزشک بود و می خواستم مثل اون و مهاد بشم... از بچگی می خواستم مثل اون بشم...

رشتم تجربی بود... پدرم که از پیشمون رفت دیوونه شدم... گفتم من دیگه نمی خوام دکتر بشم... تمام کتابامو پاره کردم... هرچی کتاب خارج از درس گرفته بودم... همه

رو... مادرم اول می خواست جلومو بگیره اما وقتی دید روز به روز دارم افت می کنم قبول کرد و فرستادم ریاضی... تا یکسال اول بی هدف بی هدف بودم... مهاد آلمان

بود... مامانم که اون روزا صبح تا شب سر کار بود و مهشیدم کی ازش انتظار همدردی داشت...؟!

دست هایش را روی سینه می چپاند و به روبه رو خیره می شود...

کی فکرشو می کرد منی که معدل اونقدر افت کرده بود حسابداری قبول شم... اونم تهران... خودمم باورم نمی شد... یعنی اگه مهاد نبود، فقط اگه اون سال نميومد

معلوم نبود من الان چه وضعی داشتم... اومد اونقدر توسرم زد و باهام دعوا کرد که تا یک هفته نگاش نمی کردم... نمی دونم چی گفته بود که جادو شدم... منی که

کتابام شده بود تزئین کتابخونه بزرگم... همشو جلوم پهن کردم و شروع کردم به خوندن... مهاد اگه نبود من همون پسر آتل و باتلی می شدم که بودم...!

همه تعجب کرده بودن از منی که شب خونه فامیل نمی رفتم تا واسه کنکور درس بخونم... مادرم کار روز و شبش شده بود تشکر از مهاد... اوقتی قبول شدم کل

فامیلو سور دادیم... برای مهاد رتبه و درصدم فرستادم و اونم گفت کاشکی تو جشن قبولیم بود...!

لبخند می زند...

مهاد با اون کارش منو همیشه مدیون خودش کرده...!

دور لبش را از هیچی پاک می کند...

مهاد نبود... من بودم و مادرم و مهشید... گفتم خودم تا آخر نوکریشونو می کنم... من نکنم کی کنه...؟!

نفسی می گیرد...

_تا امروز خودمو کشتم تا ادای مردا رو در بیارم براشون... بگم رومن می تونن حساب کنن...

تلخ می خندد..

_یک ماه پیش بود که فهمیدم دیگه نمی تونم وایستم... شکستم پناه... می دونی یعنی چی...؟! مادرم رفت می دونی یعنی چی...؟!

سکوت می کند و می دانه دارد آن بغض لعنتی اش ا می خورد... دلم می خواست سرش را روی شانه ام بگذارم و یک امشب برایش مادر شوم...!

_مادرم... همیشه می خواست که من ازدواج کنم... می گفت کاش عروسی شماها رو ببینم بعد برم...

بلند می خندد همراه قطره اشکی که سعی می کند قایم کند...

_چند ماه پیش فقط می خواستم به خاطر اون عروسی بگیرم اما حالا....

قلبم ثانیه ای می ایستد... بغض بالا می آید و چشمانم دو دو می زند... چرا من احمق به همه گفته بودم می خواهد برای من... به خاطر من... برای خوشحالی من...

عروسی بگیرد و حالا... طرف حسابش کس دیگری بود... اشکم می چکد و فکر می کند به خاطر همدردی با اوست...!

_پناه... دو ماهه رفته و من واقعا برام ساخته بعدا بدون اون عروسی بگیرم... متوجهی...؟!

فقط خیره اش می شوم...

_مادرت مثل اینکه راضیه عروسی نگیریم... تو هم که همون روز اول گفتی عروسی نمی خوای...

اشکم می چکد... چرا انقدر بی رحم بود...؟! چرا انقدر بی رگ بود...؟! اصلا من برایش وجود خارجی دارم...؟! من بی فکر خیال پرداز برایش هستم...؟! اصلا زنده ام...؟!

_پناه...

سرم را بر می گردانم و قطره ای دیگر...

_برام عروسی مهم نیست مهاریار... هر جور خودت می دونی...

به طرف اتاق خواب می روم و در را پشت سرم می بندم... پشت در، روی پارکت ها سر می خورم و با خود می گویم دروغ که حناق نمی آورد...!

سرم را میان پاهایم قایم می کنم و گونه ام می شود میزبان اشک های بریده بریده ام...!

خداایا.... چرا من انقدر راحت شکسته می شدم...؟!

در به پهلویم می خورد اما دردی حس نمی کنم... اشک هایم را با سر آستینم پاک می کنم و از جلوی در بلند می شوم... نفس عمیقی می کشم و ترجیح می دهم کمد لباس ها را واری کنم... شاید انطوری بتوانم چشم های سرخم را مخفی کنم... صدای پاهایش می آید و می دانم پشت سرم است...
_پناه...

چه می خواست آن صدای شگفت انگیزش از جان این پناه...؟!

_هوم...؟!

سرس را از شانم به جلو می آورد و صورتم را می کاود... هول سرم را به سمت دیگری می چرخانم... شاید رد اشک ها مانده باشد...
_پناه برگرد...

جوابش را نمی دهم... قهر بودم... دیگر بچه گانه بودنش برایم مهم نبود... می خواستم تا ابد با او و احساسات تک بعدیش قهر کنم... می شد...؟!

دستانش را نرم دور کمرم حلقه می کند و من آشکارا می لرزم... گرمای دستانش از روی لباس هم تا مغز استخوانم را سوراخ می کرد...!

آرا برم می گرداند... اخم صورتش عجیب بود و نزدیک تر شدنش فوق العاده...!

در صورتم دقیق می شود... نگاهم را می دزدم و سعی می کنم صدایم نلرزد...

_چییه...؟!

_بیینمت...

مطمئنا فهمیده بود و من احمقانه فقط چشم هایم را از او می گرفتم... مرا که به در کمد می چسباند و خودش در نزدیک ترین جای ممکن می ایستد سرم با شدت بالا

می آید... لرزش بدنم قطع شده بود و تمامش شده بود داغی وحشتناک بدن مهریار...!

_گریه کردی...؟! بهم میگی عروسی برات مهم نیست و میای تو خلوت گریه می کنی...

در چشم هایش خیره می شوم...

_عروسی برام اهمیت نداره...به هیچ وجه...

اهمیتش را همین امشب، در پشت آن این چوبی زیبا، با حرف های مهریار از دست داده بود...

_مهم نیست...؟ پناه...مهم نیست...؟!

محکم جواب می دهم...

_نه...مهم نیست...اگه بود بهت می گفتم...

آری... فقط می گفتم پناه را که دوستش نداری چه نیازی به جشن عروسیست...؟!

پوزخند می زند و چشم هایش تیر می زند...

_ پس می شه بگی گریه برای چی بوده...؟!

کلافه می شوم...دستم را روی سینه اش می گذرام و می خواهم عقب برود اما تکان نمی خورد...!

_داری لهم می کنی...!

چانه ام را بیش تر فشار می دهد...

_انقدر خنگم...؟!

مجرای تنفسی ام را بسته بود...یکی دست برده بود و آن را چنگ می زد...

_مهریار نمی تونم نفس بکشم...بسه...

سرم را سریع بالا می آورد...

_انقدر زن من باید بی ارزش باشه که برای بهم خوردن یه عروسی گریه کنه...؟!منو درک نمی کنی...؟!

داد میزند...

_من با نبود مادرم برای کی عروسی بگیرم...؟!هان...؟!انقدر برات مهمه یه جشن...؟!

خواستم بگویم برای من چشم به دهانت دوخته عروسی بگیر...مگر من چه از آن مادر پیرت کم دارم...؟!

_انقدر بیچاره شدی...؟!انقدر عقده ی یه عروسی رو داری...؟!

دل زار می زند و اشک هایم هم...

_نمی دونم بهت چی بگم پناه...؟!زنم اونقدر سطح فکرش پایینه که حال شوهرشو نمی فهمه...

چرا تو حال من را درک نمی کنی شوهر جان...؟! چرا نمی فهمی تمام عقده ام بودن با توست نه آن جشن کوفتی...؟!؟

_انقدر زار زن...من بدون مادرم بکشنم عروسی نمیگیرم...می فهمی با این رفتارت مطمئن شدم لیاقت نداری...؟!مادرم کم چیزیه که به خاطرش عروسی نگیریم...؟!؟

محکم تکانم می دهد...

_هآن...؟!؟

عجیب ترسیده بودم و جای دست هایش گز گز می کرد...عین بچه ای مطیع بریده بریده تاییدش کردم تا شاید نفسم کمی باز شود...

_نه...مه...ریار...کم...نه...بود...به...خ...خدا من عروسی نمی خوام...مه...مه...مه...مه...

فشار دستانش به ثانیه ای کم می شود و محکم در آغوشم می گیرد...تمام بدنم می لرزید...آغوشش را سخاوتمندانه در اختیارم می گذاشت که چه...؟!داد هایش

را یادش نبود که اینطور تمام بدنم را لمس می کرد...؟!عقده ای گفتن هایش را فراموش کرده بود...؟!؟

_جانم...؟!ببخشید عزیزم...یه لحظه کنترلمو از دست دادم...خب...

دستانش روی بدنم حس خوبی نبود و اولین باری بود که دوری از او را می خواستم...

_من فقط سر خانوادم حساسم...نمیتونم راجبشون چیزی رو تحمل کنم...گریه نکن...پناه...

می خواهم خال به خال موهایش را بکنم...من کی جلوی او از خانواده اش بد گفته بودم...؟!یک گریه این همه جار و جنجال داشت...؟!یک خلوت غمناک مساوی می

شد با کبودی بازوهایم...از این به بعد همین بود...وضع رفتارش همین بود...؟!؟

نفس از پره ی بینی ام به زحمت خودش را داخل و بیرون می کند...تند تر نفس می کشیم و آن سنگینی روی بدنم چه بود...؟!کمی تکان می خورم و چشم هایم را

به سختی باز می کنم...چند بار پلک می زنم و اطرافم را جستجو می کنم...اینجا اتاق خواب خانه ی پدری ام نبود و این مرد،قطعا تنها عروسک خرسی ام نامیده نمی

شد...؟!کمی خودم را از او دور می کنم تا منافذ پوستم باز شوند...به پهلو می چرخم و چشم هایم میخ او می شوند...!؟

از نرمشی که دیشب نشان داده بودم...عصبی بودم...نه...شاید کمی وحشتناک تر...شاید می شد به عنوان یک انبار باروت رویم حساب باز کرد...!

دیشب چطور راضی ام کرده بود خانه نرم و میان بازوهایش له شوم...؟!دیشب من ساده لوح را چطور با آن همه بی احترامی هایش میان آغوشش خوابانده بود...؟!

دیشب...دیشب...

دیشب را جز با طنین بی رحم مهریار که عقده ای می خواند مرا به یاد نداشتیم ...!

و حقیقت بسی تلخ بود و هست...!

مسخره بود، هوسم برای بوسیدن چشم های بسته اش و من حقیقتا دیوانه بودم با آن رفتار زشت و زننده ی دیشبش...!

بغضم می گیرد از یاد آوری حرف های بی رحمش و من چرا آنطور عاشقانه خیره اش شده بودم...؟!

از جایم بلند می شوم و گوشی ام را چک می کنم...مادر زنگ نزده بود و لابد مهریار با او هماهنگ کرده بود...پوز خند می زنم...دیگر برایش مهم نبود شب را با او تنها

بگذرانم...؟!آن همه حساسیت هایش کجا رفته بود...؟!

دست و صورتم را می شورم تا کمی سرحال شوم...اما حس و حالی نبود که حالش بیاید...همه اش را همان دیشب مهریار از دم بریده بود...!

برای خود چایی دم می کنم تا با آن بیسکوییت ته کابینت دلم را کمی آرام کنم...چیز دیگری پیدا نبود و من امیدوارم بودم چای و بیسکوییت بتواند عطش گرسنگی ام را

سیراب کند...!

چایی که حاضر می شود روی میبل می نشینم و مهم نبود که مهریار صبحانه چه بخورد...!نباید دیشب را کنارش می ماندم...لابد پیش خودش چه قدر خوشحال شده بود

که زنی هالو و خنگ نصیبش شده...!

صدای خش و خش برخورد چیزی می آید...مهریار بود...با لباس بیرون...لبخندش نمی دانم چگونه است که اخم می کنم...فقط خیره اش می شوم...

_میرم بیرون یه چیزی بگیرم..خونه هیچی نیست...

پوز خند میزنم...

_ سریع برگرد میخوام برم...

می خواهد چیزی بگوید اما سکوت می کند...

_ برگشتم حرف می زنیم...

سرم را بی توجه بر می گردانم و صدای محکم در به گوش می رسد و پشت بندش پاهایی که تند پله ها را می پیمایند...

روی مبل چرم جلوی تلویزیون لم داده ام و کانال ها را بالا و پایین می کنم... ماهواره نداشتیم و این فتوای مهریار بود...!

_ اه...

مزخرف بود... همه ی برنامه ها در ۱۰ صبح اینقدر کسل کننده اند...؟! کنترل را روی میز می گذارم و به پشت می خوابم... خیره به سقف می شوم و نفس های عمیق

می کشم تا فکرم را کنترل کنم... دیشب به اندازه کافی در گینس ذهنم ثبت شده بود و یادآوری اش فقط رنج داشت... نداشت...؟!

کلید در قفل در می چرخد و مهریار چه زود آمده بود...!

صدای به هم خوردن لباس هایش می آمد و نمی آمد... کمی از جایم نیم خیز می شوم و به مرد روبه رویم که پشتش را به من کرده بود نگاه می کنم... لباس مهریار قهوه

ای بود... شک نداشتم... پس این مرد سیاه پوش در اینجا چه کار می کرد...؟!

قلبم تند و تند می کوبد... دستانم را حفاظش می کنم تا صدایش بلند نشود... چشم هایم خیره او می شود و مهریار چرا نمی آمد...؟! دستانم می لرزد و بغضم آماده ی

هجوم می شود... نمی توانستم جم بخورم و او چه می کرد با من...؟!

سریع بر می گردد و من در خودم جمع می شوم... لرزشم با دیدن چهره ی آشنایش قطع می شود و مطمئن بودم سنگ کوب کرده ام...!

_ ش...ش...ما...؟!

چشم هایش گرد شده بود و سرتاپایم را ناباور نگاه می کرد...

_ تو چرا اینجا...؟!

مبهوت می شوم و او دلیل بودن در خانه ام را می پرسد...؟!

_ یعنی... ببخشید من نمی دونستم کسی خونست...

دهانم باز می شود اما صدایی بیرون نمی آید... نفس به سختی می کشیدم و این علائم سخته بود...! نزدیکم میشود و من به مبل جفت می شوم... او کلید خانه را

داشت... چرا...!؟

کنارم می نشیند... نزدیک...!

_ ترسوندمت... ببخشید... الان همه چی رو توضیح می دم خب... پناه... گوش کن... پناه...

و من صدای دادش را که می شنوم تکانی می خورم... دست هایش بازوهایم را لمس می کند و من از ترس تکان نمی خورم... او اینجا... چه... کار... می کرد...!؟

_ راستش کلید اینجا رو مهربار بهم داده... نمیدونستم تو اینجا یی وگرنه اصلا نمیومدم... موبایلمو گم کردم اومدم...

تکه تکه می گویم...

_ کلید خونه...!؟

سرش را تکان می دهد و لبخند کوچکی می زند...

_ ببخشید خانومی... فکر نمی کردم تو اینجا باشی... ماشین مهربارم دم در نبود اصلا در نزد... من شرمندم... خب...

سرم را تکان می دهم... چرا کلید خانه را مهربار به او داده بود...!؟ چرا انقدر راحت در خانه ام را باز می کرد و موبایل گم شده اش را بهانه می آورد... به چشم هایش نگاه

می کنم... دستش هنوز روی بازویم بود و من چرا از بهتم بیرون نمی آمدم...!؟

_ فکر کنم باید توضیح بدم دلیل داشتن اینو...

کلید را نشانم می دهد و باز هم نزدیکم می نشیند... سرش چند ثانیته متری سرم متوقف می شود که صدای باز شدن در مغزم را خراش می دهد... مهربار...!

_ پناه... پناه...

سرم می چرخد و خشک می شود... فشار انگشتانش روی کیسه ها زیاد می شود و من تازه به لباس هایم نگاه می کنم... شلوار لی با تیشرت سفید... چشم هایم گرد

می شود و دست های او روی بازویم چه می کرد... محکم بازویم را جدا می کنم و او از کنارم بلند می شود...

مهربار احم می کند و صورتش سرخ می شود... از روی مبل کناری ماتتو و شالم را چنگ می زنم... چرا اینقدر جلوی من راحت نشسته بودم...؟!

_مهراد...

مهراد جلو می رود و من فقط خیره می شوم... باهم دست می دهند... مهراد حرف می زند و مهربار سکوت می کند... داشت برای آمدنش دلیل می آورد و من هیچی

نمی شنیدم... وسط حرفهای من را نشان می دهد و چرا با دقت تعریف می کند...؟! نمی داند با رفتنش او قطعاً مرا زیر سوال ها و حرف های بی رحمتی سلاخی می

کند...؟!

لبم را می گزم و چرا مهربار آنقدر راحت با او برخورد کرد...؟! یعنی برایش مهم نبود...؟! یعنی نمی خواست داد و بیداد کند...؟! نمی خواست دوباره خون مرا در شیشه

کند...؟!

کمی ته دلم نرم می شود و نمی شود... لبخند لرزانم را پشت لب هایم پنهان می کنم و مهراد کی رفته بود...؟! نفس لرزانی می کشم... می خواهم مثل خودش آرام برخورد کنم... چیزی نشده بود که برایش خودم را عصبی کنم... اگر ناراحت می شد جلوی مهراد عصبانیتش را

بروز می داد و این آرامشش یعنی مشکلی نیست... از جایم بلند می شوم و به سمتش می روم...

_چی گرفتی...؟!

سرتاپایم را نگاه می کند و ترسناک می گوید...

_مهراد رفت تازه خودتو میپوشونی...؟!

قلبم تکانی می خورد... محکم...

_یعنی چی...؟! خ... خب... یه... یهو اومد تو م... من... شوکه شدم...

کیسه ها را روی زمین رها می کند و یقه لباسم را نزدیک خودش می کشد...

_انقدر نمی فهمی جلوی برادرم باید لباس بپوشی...؟!

داد زده بود... خیلی بدتر و وحشتناک تر از دیشب... اناباور نگاهش می کنم... تمام دردش آن بلیز گشادم بود...؟! پس دست های مهراد چه...؟! همان هایی که مهربار دیده

بود محکم بازویم را چنگ می زند...برایش فقط من مسئله بودم...هعه...شوکه شدن من اشتباه بود...دست های
مهراذ جایش خوب بود...لابد آن را هم من خواسته
بودم تنم را لمس کند...!؟

_یعنی چی...!؟برادرت کلشو میندازه میاد تو...من دراز کشیده بودم...فکر کردم تویی...وقتی دیدم لباسش با تو
فرق داره از ترس اینکه نکنه دزد باشه تمام تنم می لرزید.
تو توقع داشتی تو اون وضعیت من به لباسام نگاه کنم...!؟
داد زد...

_ساکت شو...

هق زدم...

_خودت ساکت شو...به..جای اینکه...برادرت رو که مثل گاو سرشو تو خونه من میندازه مواخذه کنی داری سرم
داد می زنی...!؟عذر خواهی دیشبت یادت رفت...!؟
انقدر زود به زود می خوای خودتو برام روشن کنی...آره...!؟
موهایش را چنگ می زند...

_ساکت شو پناه...می خوای راجب برادرم حرف بزنی دهن تو آب کش...فهمیدی...!؟

مبهوت می شوم و اشک می ریزم...دلم می شکند که فقط برای من غیر منطقی می شد...برای برادرش ته همان
چیزی بود که ما به آن می گفتیم مصالحه...!
انگشت هایش را جلویم می گیرد...تهدید آمیز...

_اگه تو رو، ز*ی*ر برادرم ببینم تورو می کشم نه اونو...برادرم پاکه...مثل تو خورده شیشه نداره...گوش
کن...هرچی بشه من از چشم تو میبینم...

صدایش باز هم بالا می رود...

_خودتو درست کن...نزار خراب تر از این ببینمت...

در را می کوبد و اشک هایم می بارد...!

چرا آنقدر بی غیرت شده بود که حرف از ه*م*خ*و*ب*گ*ی*من و برادرش می زد...!؟

چرا آنقدر بی رگ شده بود این موجود روانی...!؟

چرا جلوی من تمام منطق ها رویشان رو برمی گرداندند...؟!

من خراب بودم...من...!

اما برادرش پاک بود...پاک...!

می خندم...

من زیر برادرش هم م*می خ*و*ا*ب*ی*د*م* باز هم با بردارش کاری نداشت...؟!

فقط من را می کشت...

فقط من را...؟!

در ذهنم چیزی شکل می گیرد و می خواهم عصبی پشش بزنم اما نمی توانم...!

دهانم را محکم می گیرم و با دل له شده ام عهد می بندم...

"یک آتوی دیگر کافیست...فقط یک آتوی دیگر تا ز*ی*ر*خ*و*ا*ب*ش*د*ن*م با مهرداد فاصله است..."

دلم داد می زند...

مغزم هشدار می دهد...

اما من زیادی نشکسته بودم...؟!

زیادی بها نداده بودم...؟!

زیادی زن نبودم...؟!

بودم...به خدا بودم و او ندید...!

بودم و ندیده می شکست...!

پوزخند می زنم...

_فقط یه آتوی دیگه...یه آتوی دیگه دستم بده تا بزورم شده ز*ی*ر*خ*و*ا*ب*برادرت شم...

گریه ام بلند می شود و دلم می خواهد آن آتویی که حرف میزنم نرسد...!

اما باخودم عهد کرده بودم دیگر نشکنم...!

دلم مردن می خواست...!

آن هم با چاشنی خیانت...!

نگاه به آن دختر قرمز پوش... آن پسرک خجالتی... آن شاخه رز پر تیغ... آن ماشین پراید له و لورده... صد در صد
ارجحیت داشت به صدای منفور پدر و مادرم... امیخ تلویزیون
شده بودم و می خواستم نشنیده بگیرم حرف های یکی از یکی بدترشان را... امی خواستم حواسم پیش آن دو
دختر و پسر عاشق باشد و کم تر داد های دم گوشم را
عبور دهم تا خود پیاز مغزم...!

_ زهرا دخترم...

مهربان که می شد یعنی حتما کاری بود و او می خواست و من... قطعاً... نه!
لبخندش زیادی احمقانه و تصنعی بود...

_ من و پدرت میخوایم باهات چندکلمه حرف بز نیم... بگو که نه نمیگم...

پوزخندی می زنم...

_ مگه میشه نه گفت...؟!

پدر تیز می شود...

_ چی...؟!

مادر هول و دستپاچه می خندد...

_ هیچی آقا... با من بود...

پدر اخم وحشتناک و نگاه سنگینش می شود عذاب ثانیه به ثانیه ام...!

_ شوهرت زنگ زده اینجا گفته قبول نکردی برین مشهد...

چشم هایم روی هم می افتند... دست هایم مشت می شوند و مهریار همیشه اینقدر زشت جلوه می کرد...؟!

_ آره...

مادر دنباله حرف شوهرش را می گیرد... با مهربانی...؟!

_ دختر جان آخه تو که نمی خوای عروسی بگیری نازکردنت چیه...؟! شوهرت یه بار مغزش خورده به یه جا می

خواد ببرتت سفر... ازدواج که کنی دیگه از این خبرا نیست

سال در ماه باید بشینی تو خونه و حسرت این روزا رو بکشی... تازه پسره با این که مادرش مرده و وضعش خوب

نیست قبول کرده تورو ببره سفر رو حیت عوض شه...

بعد هم...میرین و همونجا به حق پنج تن زندگیتونو بیمه می کنین...تو...
سرم را به سمت تلویزیون برمی گردانم تا حرفهایش قطع شود...حوصله شنیدنش را ندارم...!چرا فکر می کرد قرار
است مثل خودش بدبخت شوم...؟!چرا فکر می کرد
شوهرم قرار است مثل...اه...دیروز در ذهنم چرخ می خورد و مگر می شود ادامه فکرم را پیش ببرم با زنده شدن
مهریار...!تلخ خندی می زنم به این که مادر ها حتی
اگر بدترینشان باشند بازهم شامه شان تیز تیز است...از صد فرسخی می فهمند قرار است دخترشان
خوشبخت شود یا مثل من بدبخت...!
_من حوصله مسافرتو ندارم مامان...این بود اون حرفی که می خواستین بگین...؟!اگه اینقدر اصرار داشت همراهش
برم چرا خودش اصرار نکرد...؟!اینقدر غرور لعنتیش
براش مهمه...؟!
مادر روی دستش می کوبد...
_یعنی چی...؟!راجب شوهرت درست حرف بزن...
می خندم...
_مگه من چی گفتم...؟!دارم ذات مزخرف مردا رو پیش خودم می گم...
پدر بلند می گوید...
_گمشو تو اتاق...زبون درآورده...
پاتند می کنم و بغضم می نشیند همان جای دیروزی...!
مردها همه همینند...داد می زنند...قیل و قال به پا می کنند...پایش هم که برسد کتک می زنند تا ثابت کنند
جنس برترند...!
همه شان همینند...مغرور و ضعیف النفس...!
روی زمین سر می خورم و با خود می گویم:عجیب آن ویژگی دوم را دوست دارم...مخصوصا برای روز مبادا...همان
روزی که قرار است مهریار سند خ*ی*ان*ت*زنش را
امضا کند...!
فکر می کنم و یخ می زنم...در ذهنم چرخ می خورد و سرگیجه می گیرم...اما سمج...باز هم می خواهم مرورش
کنم...تک تک لحظاتهش را..تک تک آن زجرهایی که

خانواده ام می خواهند بکشند... تمام آن غرور مردی که می شکند و تمام آن غرور منی که پینه زده می شود...!

گوشی روی میز تکان می خورد...!

خم می شوم و چنگش می زدم... دهانم باز می ماند و پلک هایم باز می شود...

بابت اون روز یه معذرت خواهی بدهکارم و یه توضیح...! شماره تو از توی گوشی مهشید گرفتم و نتونستم راجب

اون کلید بهت توضیح نددم... حتما کلی فکر ریخته تو سرت

و مهربار رو اونقدر میشناسم که نیاد و برات توضیح بده... حداقل نه حالا حالا... برای همین وظیفه خودم دونستم

لااقل پیام و دلیل داشتن اون کلید رو بگم...!

راستش حول و حوش یک هفته پیش مهربار حال روحیش زیاد خوب نبود و من هم برای اینکه مهشید نفهمه

خونه شما رو پیشنهاد دادم... از اون موقع موبایلم گم شده

بود و مهربار کلید خونه رو داد تا برم بگردم شاید اونجا باشه... تمام تماشش همین بود...! به هیچ عنوان فکر نمی

کردم تو اونجا باشی و گرنه به خود مهربار می گفتم

تاخونتون رو ببینه... معذرت می خوام که اون روز شوکت کردم و واقعا شرمندم که ترسوندمت... امیدوارم منو

ببخشی...

چند خط پایین تر تایپ شده بود...

_مهراد...

اشکم می خشکد و دلم کمی... آن هم فقط کمی بازی می خواهد با این پسر بچه ۳۲ ساله مبادی آداب..

* دو هفته بعد *

بدنم انگار با لودر سنگینی له شده بود...! چشم های شکرک بسته ام را آنقدر کش دار و آرام باز می کنم که خودم

کلافه می شوم... خمیازه ای عمیق می کشم و اوج

خستگی ام را با کش و قوس بدنم نشان می دهم... با حرکت تندم ملافه از روی تنم سر می خورد و آهم بلند می

شود... چشم هایم آن لباس خواب صورتی رنگ دیشب

را کنار میز آرایش، روی زمین نشانه می رود و حالم از یادآوری دیشب بد و خوب می شود...!

سه روز بود که با قهر و قهر کشی وارد خانه مان شده بودیم... سه روز پر از زهر ماری... پر از پشیمانی... پر از حس

بد زن بودن... پر از هرچه اسمش را معاشقه می

گذاشتند... دلم تیر می کشد... بعد از سه شب باز هم تیر می کشد و همه همه اش تقصیر رفتار وحشیانه مهریار بود... مهریار آرام، هم نا آرام بود و هم عجیب وحشی...! شب به شب لباس هایم را می درید... به تنم دست می کشید... بی ملاحظه به دخترانه هایم دستبرد می زد و خودش که آرام می گرفت اشک هایم را نمی دید... درد می کشیدم و او فقط جانم جانم می گفت... آه می کشیدم و التماس می کردم، بس کند... اما با هر آه و ناله ام تند تر و هجومی تر حرکاتش را دنبال می کرد...!

ولی خوب هم بود... وقتی شب تا صبح را با عطر او سر می کردم باشد که قهر بودم... وقتی می دیدم تمام و کمال مال من شده است باشد که بی ملاحظه بود... وقتی فقط و فقط با من بود و کی در این سه روز خبری از مهشید و مهرداد گرفته بود...؟! خوب بود و خوب تر هم می شد اگر... بعد از هر دفعه که آرام می گرفت، روی تخت ولو نمی شد و نمی خوابید... اگر بعد از هر دفعه کمی زیر دلم را ماساژ می داد و حر فهای قشنگش فقط برای آن چند دقیقه کوتاه نبود... اگر... اگر... اگر...!

کمی تکان می خورم و تخت قیزی صدا می دهد... چشم هایش آرام باز می شوند... پوف کلافه ای توام با درد می کشم و هنوز جانم در می رفت برای آن چشم ها...!

نگاه سنگینش را حس می کنم و تازه ملافه پایین افتاده ام را می بینم... چشم هایم را می بندم و بالا تنه ام را از او می پوشانم... می خواهم بلند شوم اما محکم دستم را می کشد... دلم انگار خنجر می خورد و حاصلش جیغی می شود که به هوا می رود...

اخم می کند...

_ چیه...؟!

بغض می کنم...

_ مهریار دردم او مد...

مسخره ام می کند...

_ از کی تا حالا انقدر نازک نارنجی شدی...

بحث با او بی فایده بود... فقط بغضم را شدید تر می کرد...!

می خواهم از او جدا شوم تا دل کوفتی ام آرام نگیرد با بوی تنش و او هوس رابطه ای دیگر نکند... حداقل اگر کمی فقط کمی آرام تر برخورد می کرد ...شاید خودم پیش قدم می شدم اما...

_ولم کن...می خوام برم لباس بپوشم...

محکم تر بغلم می کند و آن ملافه کجا بود تا حفاظ سینه هایمان شود...!؟

_کجا بری...؟! ساعت ۶ تازه....

اشک در چشمم حلقه می زن....

_می خوام برم...

رویم خیمه که می زند و لبانش روی قفسه سینه ام که جای می گیرد نطقم از دم کور می شود و فقط با بغض می گویم...

_مهربار...تورو خدا آرام...

چشم های اشکی ام را می بیند و می بوسد...کمی نگاهم می کند و عجیب بوسه هایش آرام می شود...!

انگشتانم را تک به تک، با صدا فشار می دهم و خود را خم و راست می کنم...۴ ساعت بی وقفه کار کرده بودم و بدنم کرخت شده بود...به ساعت نگاه می کنم...صدای

بازشدن در می آید...با خودم کنار می آیم که به استقبالش نروم...هرچند آن تلمبه لعنتی بخواهد خودش را به در و دیوار بکوبد...!

دوباره به نوشته روبه رویم نگاه می کنم...نویسنده زیاد از حد ادبی بود و این کار مرا سخت می کرد...صدایش را می شنوم...چشم هایم را باز و بسته می کنم...اسمم

را صدا می کند و نمی خواهم جوابش را بدهم...باز و بسته شدن در اتاق کناری را حس می کنم و تا چند ثانیه ای دیگر او اینجا بود.

پوفی می کنم و به صفحه لب تاپم خیره می شوم...در باز می شود و من ناچار سرم را بر می گردانم...

_پناه...

سر و صورتش را نگاه می کنم و دل کوفتی ام به درد می آید از خستگی صورتش...اما جدی سلام می کنم...

_ چرا در رو باز نکردی...؟! کلی در زدم...

کمی جلو می آید...

_ صدا تا اینجا نمیاد... خودت اومدی درو باز کن...

دروغ گفته بودم و صدا خیلی واضح به گوش می رسید...

_ اها... صدا نمیومد...

دستانش روی میز می نشیند...

_ من از اینجا صدای شیر آب آشپزخونه رو که چکه می کنم می شنوم اونوقت تو صدای درزدن منو نشنیدی...؟!

_ نه نشنیدم...

سروش را جلوی جلو می آورد و غمگین می گوید...

_ انقدر سخت بود بیای درو برام باز کنی...؟!

به چشمانش نگاه می کنم و قلبم تند و تند می تپد... لعنتی...!

لبخند لرزانی می زدم... تصنعی...!

_ یعنی چی...؟! خب... من... داشتم کار می کردم... متو...

سرم را طولانی می بوسد و که می گفت من به غلط کردن نیافتم...؟!

_ ولش کن... پاشو بیا غذا بخوریم گشمنه...

میخ نگاهش می کنم...

_ من غذا درست نکردم... یعنی... سر ترجمه ها بودم...

لبخند کجی می زند و هنوز نگاهش غمگین بود...

_ بیا پیتزا گرفتم...

از در خارج می شود و اشک تا پشت چشمم می آید... لعنتی دوست داشتنی من...! که گفته بود تو مظلوم شوی و

دل پناه بیچاره را اینطور درب و داغان کنی...؟! اها...!

که گفته بود باید اینگونه مرا به غلط کردن بیاندازی...؟! که گفته بود مرا باید پشیمان کنی...؟!

لبم را می گزم برای خستگیش... برای غم چشم هایش... برای نارحتی اش از من... برای مظلومیت بی جایش...!

چشمانم را باز و بسته می کنم و کمی مهربان تر، نه من را کوچک می کرد... نه او را بزرگ تر...!

تکه ای از پیتزا را بلند می کنم و زیر چشمی به مهریار نگاهی می اندازم... دهانش مشغول بود و سرش تا جایی که می شد پایین... اعصابم یک ریز فید فوروارد صادر می

کرد و عجیب، تمامشان غلط بود... آگازی به پیتزای توی دستم می زنم و پشت بندش آبی را یک نفس سر می کشم... دلم کمی داد و هوار می خواست و علتش فقط

حضور او بود...!

_مهشید زنگ زد...

سرم را بالا می آورم...

_گفت گوشیت خاموش بوده... مثل اینکه می خواست فردا با خانوم مظفری بیان پیشت.

ابرویم را بالا می اندازم...

_چرا به خونه زنگ نزد...!؟

او هم تکرار مکررات حرکت می شود...

_نمی دونم...

حرفی نزدم و او هم سکوتش را ادامه دار کرد. غذایم را نصفه رها می کنم و باقی اش را درون یخچال می گذرام... اشتها نداشتم... یعنی بهتر است بگویم از وقتی وارد

این خانه شده بودم هرچه اسمش را حس می گذاشتند نداشتم...!

_چرا نخوردی...؟! دوست داشتی که...

او مگر برای علایق من هم جا داشت...؟! حرفش مسخره نبود...!؟

_سیر شدم... توبخور...

ظرف پیتزا را آنقدر با شدت هول می دهد که یک لحظه برمیگردم و نگاهش می کنم... سرش را پایین انداخته بود و عصبی پایش را تکان می داد... ابروهایش چفت هم

بودند و دست های مشت شده اش نشان از عصبانیتش می داد... می خواهم برگردم که از جایش بلند می شود و جلویم می ایستد... نگاهم در نگاهش گره می خورد و

چه می خواست از جان بی جان من...؟!

_معذرت می خوام..همینو می خوام بشنوی دیگه...؟!

بلند تر می گوید...

_معذرت می خوام...

تکانی می خورم...

_چی می گی...؟!

فقط نگاهم می کند و اخم هایش عمیق تر می شود...

_برای چی...؟!

باید موضعش را مشخص می کرد...باید می گفت...!

سرش را کلافه به دیوار فشار می دهد و چراانقدر عصبی...؟!

_برای همون چیزی که دو هفته است روی خوش نشون نمی دی...

پوزخندم ناخودآگاه بود و خنده ی بلندم غیر قابل کنترل...

_خب میتونی بگی اون چیز چیه...؟!

بازویم را فشار می دهد...

_نمی دونم...خودت بگو...

چشم هایم گشاد می شود و پررو بودن را تازه در قالب سر و شکل او درک کرده بودم...

_نمی دونی...؟!جالبه که نمی دونی و از چیزی که خبر نداری عذرخواهی می کنی...

بازویم را می فشارد و آخی می گویم تا فشارش کمتر شود...

_من چمیدونم چی شده که به کلاس شما برخورد...از وقتی اومدیم تواین خونه یه روی خوش به من نشون

ندادی...مگه من بیچاره شوهرت نیستم...؟!هان...؟!

اعصابم خط خطی می شود...

_تو اگه شوهر بودی منو درک می کردی...بهم نمی گفتی عقده ای...حرمتا رو حفظ می کردی...تو اگه شوهر بودی

غیرتو باید سر برادرت خالی می کردی نه اینکه

هرچی از دهننت در بیاد بار زنت کنی... تو اگه شوهر بودی بلیز گل و گشاد منو نمی دیدی که یکم از مچم بالا تره... بی حیایی داداشتو می دیدی که راحت تن زنتو لمس می کنه... تو اگه...

...بسه...

آرام می گوید و بلند تر ادامه می دهم..

چرا بسه...! اگه نگفتی دلیل رفتارامو بگم...! حرف حق تلخه نه...! شنیدن رفتارای مزخرف و گندت خیلی بده نه...!

بلند می گویم...

درک کردن زنت اینقدر سخته که بعد از اولین باری که با زنت بودی گرفتی خوابیدی و فکر نکردی زنت داره درد می کشه...!

باید از اول باهام حرف میزدی...

می خندم... عصبانی می شوم... داد می زنم...

چرا انقدر ریلکسی هان...! خودت نباید میفهمیدی حرفی که به زنت زد بد بود...! خودت نباید می فهمیدی زیادی وحشی شدی...!

بغلم می کند... جیغ می زنم و می خواهم از آغوشش بیرون بیایم...

...ببخشید...

گریه می کنم...

نمی بخشم... مرد انقدر ضعیف میشه...! چرا هرکاری میکنی که مجبور شی معذرت بخوای هان...! چرا فقط موقع دعوا غرورت میزنه بالا...! الان اون غرور مزخرفت

کو هان...!

محکم فشارم می دهد...

نمی فهمم... بخدا موقع عصبانیت هیچی نمی فهمم... درک نمی کنم دارم با کی حرف می زنم... ببخشید... خب...!

زار می زنم... پیراهنش را می فشارم و فکر می کنم رفتار هایش خیلی خیلی خیلی دوگانه بود ...

شربت را در لیوان ها می ریزم و آهسته به سالن می روم...سنی را روی میز می گذرام و خودم راروی راحتی می اندازم...!

_به وقت تعارف نکنی...!

به لعیا نگاهی کوتاه می اندازم...

_من راحتم...خودت دولا شو وردار...

نچ نچ می کند و مهشید می شود همان آدم تکراری...

_این به تنبلیه که نگو...حالا داداشم پس فردا طلاقش نده خوبه...!

با حرص می گویم:

_داداشت از خداهش باشه...

پوزخندی می زند...

_نازی...چه داری عشقم که از خداهش باشه...؟!والا...تو همه چی داداشم از تو سر تره...

جیغ می زنم...

_مهشید می تونی ساکت شی یا باید پاشم...

غش غش می خندد...

_شما بشین گلم...پاشی یه موقع اذیت میشی...

لعیا جعبه دستمال کاغذی را به طرف مهشید پرتاب می کند و می گوید...

_ساکت باش یه دقیقه...می خوام حرف بزنی...

مهشید خنده اش را قورت می دهد و صاف می نشیند...

_کشتی مارو با این شوهرت...

چشم هایم گرد می شوند و به لعیا نگاه می کنم...لبخندی می زند و با ذوق و شوق می گوید...

_دارم ازدواج می کنم...

سرم را تکان می دهم و سعی می کنم بخندم،حتی شده باشد مصنوعی...!

_مبارک باشه عزیزم...

سری تکان می دهد و با شادی وحشتناکی شروع می کند به تعریف کردن...!

می خواهم شاد باشم اما واقعا نمی توانستم...از ازدواج دوست چندساله ام خوشحال نبودم و فکر می کردم این هم مثل بقیه،مثل من بدبخت می شود و خانه ی پدر

حتی اگر خانه پدر من باشد خیلی بهتر است از خانه به اصطلاح شوهر...!

به لیوان شربت دست نخورده ام خیره می شوم و فکر می کنم اگر امشب مهشید را اینجا نگه دارم خوب می شود...!شب را به بهانه بودن او کنارش می خوابم... به

اتاق خوابمان نمی روم و مهریار برود لب هایش را جای دیگری بکارد...امروز واقعا بی حوصله بودم...!دلم اصلا پس زده شدن بعد از بودنمان را نمی خواست...دلم خود

خواهی های هر بارش را نمی خواست...لااقل امشب نمی خواست...!

لعیا که می رود مهشید را به بهانه ی اینکه مهرداد امشب در بیمارستان شیفت است نگه می دارم و به او می گویم که برای شام مهرداد را دعوت می کنم تا جمعمان

کامل شود...!راضی که می شود لبخندی می زخم و دلم از ضایع شدن مهریار به شوق می آید...باشد که افکارم کمی بچه گانه بود...!

رژ آجری رنگ را آرام و سریع به لب هایم می کشم...رژگونه هایم را این بار بدون هیچ ترسی ، پرننگ و کشدار روی صورتم نشان می کنم...لبخندی می زخم و به مهریار

کوتاه زخم می زخم تا خریدها را فراموش نکنند...از مهشید پرسیده بودم که مهرداد چه دوست دارد...خندید و گفت خودشیرین...!اصرار کردم و بالاخره زبان باز کرد که او

ماکارانی را دوست دارد...چند ثانیه ای دماغ شدم...این همان غذایی بود که از آن متنفر بودم...دلیلش را هم دستپخت بد مادر در پخت این غذا می دانستم...اما تصمیم

گرفتم برای او ماکارانی و برای خودم الویه ای درست کنم تا سر شام نان خشک سق زخم...!

مهشید بلند نمی شد و جلوی کولر لم داده بود...با اینکه خسته شده بودم اما نبودش بهتر از بودنش بود...که از یک دختری که در خانه دست به سیاه و سفید زده انتظار

همکاری در آشپزی را دارد...!؟

موبایلم زخم می خورد...دستم را با پارچه تمیز می کنم و سرم را تا جایی که می شد کشیدم تا ببینم که بود...!سریع گوشی را برمی دارم و مهدوی این موقع شب

چه کار داشت...!؟

بله...؟!

به مهشید اشاره می کنم صدای تلویزیون را کم کند اما زبانی در می آورد و بی توجه به روبه رو خیره می شود...بی ادب...!

سلام خانوم مصطفوی...مهدوی هستم...خوب هستین ایشالله...؟!

دستی به پیشانی ام می کشم و عرقش را پاک می کنم...

بله شناختم...ممنونم به لطف شما...

صدای ماشین می آید...از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم...مه‌ریار بود.

بله غرض از مزاحمت این که...

صدای باز شدن در می آید و من نگاهم به سمت او کشیده می شود...

سلام...

سری تکان می دهم و خودم را با تلفن مشغول نشان می دهم...مهشید اما از به دو از جایش بلند می شود و خود را در آغوش مه‌ریار می اندازد...کیف و کتش را

می گیرد و با بوسه ای روی گونه اش خسته نباشید مزخرفی می گوید...دلم از حسادت تنگ می شود و این صحنه ها همه در خیالم برای من و او بود...مه‌ریار

محکم بغلش می کند و بوسه هایش سر و صورت مهشید را نشانه می رود تا جایی که بلند جیغ بزند و از من کمک بخواهد...مسخره...!اگر به من بود...

خانوم مصطفوی صدای منو دارید...؟!

هول می شوم...

بله...؟!بله بفرمایید...

به اتاق خواب می روم تا صحنه های دل خورد کنشان را شاهد نباشم...رگ حسودی ام که بزند مطمئنا غرورم را کنار می گذرام و شب را در اتاق خودمان سپری می

کنم...آهی می کشم و تمام حواسم را که نه...بخشی اش را به صحبت‌های تکراری اش اختصاص می دهم...دلم می خواست گوشی را در حلقش فرو کنم تا اینقدر

بی حواس نباشد و حرف های یک هفته پیشش را دوباره به هوای ندانستن من تکرار نکند...!

در اتاق باز می شود...مهریار بود...!

لباس هایش را عوض می کند و من به تلفنی که چند ثانیه ی پیش قطع شده بود گوش می کنم...

با سر می پرسد با چه کسی حرف می زنم و من لب می زنم مهدوی...سرش را تکان می دهد و روبه رویم می

ایستد...میخ نگاهم می کند و اینگونه دیگر جایی برای

نقش بازی کردن نمی گذاشت...تلفن را با خداحافظی ساختگی قطع می کنم و عادی می پرسم:

_چرا اینجا و ایستادی...!؟

لبش را خیس می کند...

_همیشه اینوقت شب زنگ می زنه...!؟

چشم هایم را باز و بسته می کنم...نگاه جدی ام را که میبیند می گوید:

_فقط سوال پرسیدم...

کمی آرام می شوم...

_نه همیشه...

می گویند کرم از خود درخت است،مصدق کامل من است...می مردم بگویم این اولین بارش بود...!؟

_آها...

آرام از اتاق خارج می شود و من ابروهایم بالا می رود از عکس العملی که می توانست نشان بدهد و نداد...!انفس

عمیقی می کشم و از اتاق خارج می شوم...به آن دو

نگاه می کنم...کنار هم روی مبل نشسته بودند...مهشید لوس بازی در می آورد و مهریار لبخند عمیقی بر لب

داشت...!

پوزخندی می زنم...آن لبخند های خالصش برای همه می شد باشد به جز من ناخالص...!اغذا حاضر می شود و آیفن

صدایش بلند می شود...تند خودم در را باز می کنم و

مهریار می پرسد مهراذ بود...!؟

در ورودی را باز می کنم و تنها آره ای می گویم....

_سلام...خوش اومدین...

لبخند مهربانی می زند و این لبخند برایم شاید خالص بود...دسته گل و شیرینی را به دستم می دهد...

_سلام زنداداش...خوبی با زحمتای ما...!؟

لبخند یه وری می زنم...

_چرا زحمت کشیدی...!؟

صورتش را کج می کند...

_بار اوله دیگه...دفعه های بعد از این خبرا نیست...

آرام می خندم و او با لبخند وارد می شود...مهريار گرم از او استقبال می کند و برای من فقط آن روز را یادش

بود...!به آشپزخانه می روم تا لوس بازی های مهشید را

ندید بگیرم...صدای گپ و گفتشان می آمد و حوصله بودن در کنار مهشید را نداشتم وقتی آنقدر خودش را برای

مهريار شیرین می کرد...!غذا ها را روی میز میچینم و

صدایشان می کنم...!

سر غذا هم مهشید مشغول لوس کردن خودش برای مهريار بود و من با حرص نگاهم را از آنان می دزدیدم...مهرياد

گزینه بهتری بود برای نشستن نگاهم وقتی آنقدر با

اشتها می خورد و سر هر لقمه ای که قورت می داد من را می بست به بند تشکر...!

ظرف ها را با کمک مهشید می شورم و حرف هایش را نمیشنوم...!فقط صدای خنده های کسی را می شنوم که در

این چند روز اصلا از ته دل نخندیده بود...!مهرياد می

گوید باید بیمارستان بروم و من باز هم کمی خودشیرینی را دوست داشتم...

_می خوام براتون یکم ماکارونی بزارم اونجا بخورین...

لبخند وسیعی می زند و بچه گانه می گوید:

_میشه...!؟

می خندم و با خوشحالی ظرفی بدستش می دهم...نگاه مهريار مهم نبود چگونه باشد...مهم شیرین کردنم پیش

یک نفر بود تا دلم هوسش را پیش مهريار نکند و رفتار

این چندروزم را زیر سوال نبرد...!مهرياد می رود و سریع برای مهشید در اتاق مهمان تشک می اندازم و یکی هم

کمی ان طرف تر برای خودم.

مهشید که بعد از کلی مزه پرانی خسته می شود بالا خره به قصد خواب بلند می شود...لبخندی می زنم و پشت

سرش را می افتم...

_ شب بخیر...

ابروهایش را بالا می اندازد...

_ می رم امشبو پیش مهشید...

اخم هایش در هم می رود و از جایش بلند می شود...

_ برای چی...؟! بیا اتاق خودت...

خنده ام را می خورم...

_!..مهمونه...نمیشه که تنهاس بزارم...

_ نمی خواد...تنهایی می خوابه...!

به چهره ی تخسش نگاه می کنم و کمی زیر قوانینم می زدم اشکالی داشت...؟! جلو می روم و محکم گونه اش را

می بوسم...اخمش عمیق تر می شود و باز هم

حرفش را تکرار می کند...لبخندم را قایم نمی کنم و تند به طرف اتاق می روم...

_ شب بخیر...

با ناله صدایم می کند و خود به خود می خندم...در را می بندم و از لای در برای بار آخر چهره ی دمغش را

میبینم...!با لبخند خودم را کنار مهشید دراز می دهم...!

_ خب می خواستی پیش هم بخوابیم می رفتیم رو تخت دیگه...مسخره...!

می خندم...

_ حواسم نبود...

کمی سکوت می کند و من به چهره ی مهربار فکر می کنم...ناخودآگاه لبخند می زنم از حس نیازی که به من

دارد...هرچند آن نیاز از لحاظی نباشد که من می خواهم...

_ می گم پناه...من اگه جای تو بودم عمرا قبول می کردم بدون عروسی بیام خونه خودم...اونم وقتی چند وقت

دیگه عروسیم بود و همه چی ام حاضر

چشم هایم را می بندم تا فکر نکنم به حوادث چند مدت پیش...دلم کمی سبک شدن می خواست...!

_ به داداشت بگو قدرمو بدونه...!

به بازویم می زند:

...پررو

لبخند می زخم و چشم هایم را می بندم... کمی آرام تر...!

صبح که از خواب بیدار شدم نه مهریار بود و نه مهشید... شانه بالا می اندازم... برای خودم صبحانه درست می کنم و از یادآوری قیافه ی دیشبش لبخند می زخم... گاهی

اذیت کردن، آنقدر می چسبد که با فکر کردن به آن لبخند بزخم... خودم را بهتر از هر کسی می شناسم... از حرص خوردن دیگران گاهی آنقدر شاد می شوم که انگار دنیا را

پشت قباله ام کرده بودند...!

چایی را مزه مزه می کنم و با چشمانم سرتاسر خانه را بررسی می کنم تا مبادا نشانه ای از دیشب روی وسایل نازم مانده باشد... نفس راحتی می کشم و همین که

بلند می شوم گوشی ام زنگ می خورد... کش و قوسی به خودم می دهم... آهسته به سمت صدای گوشی قدم برمی دارم تا روی میز سالن پیدایش می کنم... اه...

دیشب همان جا مانده بود... با دیدن اسم آشنایی که نا آشنا بود برای صفحه ی موبایلم پلک هایم از حرکت باز می ایستند... او با من چه کار داشت...؟! بعد از این چند

سالی که موبایل خریده بودم اصلا زنگ زده بود به من...؟! فقط آن اول ها... خودم شماره ام را در گوشی اش سیو کردم و با موبایلش برای خودم تک زنگی زدم تا شماره

اش را داشته باشم... پوزخندی می زخم... آن موقع ها... هنوز آستانه تنفرم پر پر نشده بود... کمی حس هم می شد یافت در دختر ۱۸ ساله ای که تازه صاحب موبایل

شده بود...!

...بله...؟!!

صدایش به گوش می رسد و پریشان...؟!!

...پناه باید بینمت... میتونی بیای بیرون...!

نمی دانم چرا ته دلم از مردن یکی از اعضای خانواده ام شوقی عجیب در قلبم جوانه می زند....

...کسی چیزیش شده...؟! اگه کار داری بیا اینجا من خونه تنهام...

کلافه می گوید:

... نه پناه بیا بیرون تو رو خدا... تو خونه نمیتونم تحمل کنم.

عصبی می شوم:

__ بگو چی شده...!؟

مکت می کند و با ناله می گوید:

__ پناه فقط بیا اینجایی که برات میفرستم یه پارکه نزدیک خونه شماست...

صدایم بالا می رود:

__ چرا دهننتو باز نمی کنی یک کلام بگی چی شده هان...!؟

درمانده زمزمه می کند:

__ به چیزی شده ولی نگران نباش مربوط به حاج آقا اینا نیست...

از کی برای او پدرم شده بود حاج آقا...!؟

__ فقط گوش کن... پیام و بینم سرکارم گذاشتی همونجا شلوار تو می کشم پایین... امروز کاملاً بی اعصابم...!

نمی دانم چرا آرام می خندد...

__ تو بیا گوش کن... شلوارمو خودم در میارم منه بدبخت...

چشم هایم کمی لوچ می شوند...

__ دارم میام...

گوشی را قطع می کنم و چه شده بود که او به من زنگ زده بود...!؟ چه شده بود که پدر جانم را وارد مشکلاتش

نمی کرد...!؟ آب دهانم را قورت می دهم و آن ته دلم

هنوز از اینکه برای پدر و مادرم اتفاقی نیافتاده احساس ناراحتی می کند... مسخره... دلم کمی هم شور می زد برای

او... خیلی مسخره بود اما دلم شور میزد وقتی

بعد از این همه سال شاید دومین باری بود که به گوشی ام زنگ می زد... حتماً چیز وحشتناکی شده بود که به من

رو انداخته بود... حتماً پای آبروی حاجی جانم در

میان بود که مرا محرم اسرارش گرفته بود...!

سریع حاضر می شوم و خدا را شکر مهربار ماشینش را برایم گذاشته بود... امروز مثلاً قرار بود بروم دفتر انتشاراتی

و باز هم صحبت های تکراری مهدوی را بشنوم...

سوار ماشین می شوم و تا خود پارک بی وقفه می رانم..!

کمی با ماشین اطراف پارک گشت می زنم تا او را کنار جوی آبی نشسته پیدا کنم.. تک بوقی می زنم...سوار می شود و سلامی می کند...نگاهش می کنم...طولانی...!

نگاه او اما کمی سرگردان است...چشم هایش را که به من می دوزد از سرخی اش وحشت می کنم...لب هایش کمی باز می شوند و من تازه کنده کاری های زشت

رویش را میبینم...انگام را از او می دزدم و ماشین را راه می اندازم...خودش باید حرف می زد...!ترافیک نبود اما همان ترمز های اجباری هم اذیت کننده بود...!مسیر

خود را تا اولین اتوبان نزدیک کج می کنم تا سرعت ماشین باب میلم باشد...!

وقتی زنگ زدی تعجب کردم تویی...

پوزخندی می زنم:

الا اینکه به من نیاز داشته باشی زنگ بزنی.

سرش را می چرخاند...فقط خیره ام می شود...نگاهش که می کنم و برق اشک درون چشمانش را که میبینم خودبه خود ابروهایم را بالا می اندازم...

گریه می کنی...؟!

زمزمه می کند:

بدبخت شدم پناه..

بدبختی اش به من چه...؟!مهم آن زنگ زدن بی موردش بود..

ازدواج نکرده بودم هنوز بودم زهرا برات...چی شده یهو...؟!

آرام می گوید:

گند زدم به خودم...

سعی می کنم بیخیالی طی کنم...

تو که همیشه گند می زنی...فقط موندم اون گندا رو که همیشه حاج آقا میپوشوند...چی شد این دفعه اومدی سراغ من...?!

سرش را محکم روی داشبورد می کوبد و با صدای دورگه و ترسناکی زمزمه می کند:

دختره گفته اگه عقده نکنی میرم توی محل جلوی همه داد و بیداد راه میندازم...

می خندد:

_داره تهدیدم می کنه... فکر کن...

خون به مغزم نمی رسید... اصلا توانایی معنی کردن حرفهایش را نداشتم... برای چه یک دختر باید به پسری بگوید
مرا عقد کن...؟! در ذهنم دنبال جوابم ولی پیدایش
نمی کنم... عجیب بود که پیدایش نمی کنم...

می خندم... کمی عصبی...!

_چرا...؟! توی تو چی دیدی که افتاده به پات...؟!!

نعره می زند:

_پناه من ت*ج*ا*و*ز کردم...

پلک هایم می پرند و بلند می خندم:

_چه دختر بدبختی که اومده از تو خواستگاری کرده...

به داشبورده می کوبد:

_توی شکمش از من بچه داره...

قهقهه می زنم:

_بیچاره دختره که قراره گیر تو بیافته...

می نالد:

_پناه چه غلطی کنم دختره پاشه بیاد آبروریزی کنه چه غلطی کنم...؟!!

تمام بدنم می لرزد اما نمی خواهم به چیزی فکر کنم...

_چرا دختره باید از تو خوشش بیاد علی هان...؟! توجی داری...؟!!

عصبی می شود... یقه ام را می گیرد و محم تکان می دهد... کنترل ماشین از دستم خارج می شود:

_مسخره بازی در نیار... به غلطی بکن دارم به... خوردن می افتم... بابا میمیره بفهمه...

داد میزنم و اشک هایم سرازیر می شود...

_ولم کن...

می دیدم که ماشین کج و راست می شود...

به بار خواهری کن برام...چه غلطی بکنم...؟! آوردمت کمکم کنی نه مسخرم کنی...میفهمی تو برزخم...؟!
ماشین که به سمت گارد ریل کنار اتوبان می رود...جیغ بلندی می کشم...علی دست هایش را بر می دارد...تا به
خودم بجنیم صدای وحشتناک می آید و چشم هایی
که خودبه خود بسته می شود...!

چشم که باز کردم،سقف سفید کنده کاری شده از آب بالای سرم خودنمایی میکرد.توی اتاقی شبیه به اتاق
تزییقات بودم...اطرافم با پرده های پلاستیکی روشنی از
قسمت بغلی جدا شده بود...یادم افتاده که تصادف کردیم و مرا با آمبولانس از توی جاده بردند...در همان حالت
دراز کش نگاه می به سرتاپای خودم انداختم.تا روی شکمم
ملافه ی زرد رنگی کشیده شده بود...احساس کوفتگی و درد شدیدی می کردم...دلم می خواست جیغ و داد
کنم...ناله ی ضعیفی از گلویم بیرون آمد...
_آخ...

بلافاصله پرده کنار رفت و کسی به تخت نزدیک شد...مهربار با چهره ای خسته و گرفته کنارم ایستاد...
_درد داری...!؟

بایدن او تمام بغضم را شکستم و زدم زیر گریه...اخم داشت و بی وقفه می پرسید دکتر را خبر کنم...؟!و من با
سرم می گفتم نه...!

_من اینجا چی کار می کنم...؟!علی هم آوردن...!؟
آرام گفت:

_شانس آوردی ماشین برنگشت و به گارد ریل که خورد ایستاد...الانم دکترت گفته چیز خاصی نشده پای راستت
یکم ترک برداشته قرار گچ بگیرن...

آب دهانم را قورت می دهم:

_علی کجاست...؟!اون چیزیش نشد...!؟

دستش را جلوی دهانش می گیرد و خیره به من می گوید:

_نه خوبه...بیرون نشسته...

مکثی می کند:

_ مگه تو قرار نبود بری دفتر مهدوی...؟! پس چرا سر از اتوبان... در آوردی اونم با داداشت...؟!
چندبار پلک زدم... علی سالم بود و من ناقص شدم... همه اش تقصیر آن دیوانه بازی هایش پشت فرمان بود... چرا به او چیزی تحویل نداده بود تا مرا سوال پیچ نکنند...! می
خواهم حرف بزوم که پرده کنار می رود و قامت علی روبه رویم نمایان می شود... به مهریار نگاه کوچکی می اندازد و خیره به من می گوید:

_ گفتم که داداش... تو خیابون منو دید سوارم کرد... مسیرم اون طرفی بود اصرار کرد که اول منو برسونه...
چشم هایم را عصبی می بندم... علی به او توضیح داده بود... هعه... می خواست از زبان من راست و دروغش را دربیارود... دلم برای خودم می سوزد که دیده شدنم
با برادرم انقدر مشکوک و حیرت انگیز باشد که شوهرم به راستی اش شک کند... پوزخندی در دل می زنم... راستی اش...؟!!

_ الان خوبی پناه...؟! درد نداری...?!!

فقط نگاهش می کنم... دلم می خواست گردنش را آنقدر فشار دهم تا خفه شود و آن وقت لاشه کثیفش را جلوی پای حاج آقايش بباندازم... لعنتی کثیف...!
دستی به سر و صورتش می کشد... می گویم:

_ باحاله که تو زخم رو پیشنونیت نیست اما من پام شکسته...

چشم های سرخش خیره به من است و مهریار کمی آن طرف تر موشکافانه نگاهمان می کند... برای خلاصی از آن وضعیت از او می پرسم:

_ چند مدت باید تو گج باشه...?!!

_ یکماه...

حالم خراب بود و خراب تر می شود... یکماه وبال گردن داشتن چیزی نبود که به راحتی با آن کنار بیایم... عصبی به علی نگاه میکنم... چشم هایش را از من می دزدید و

من دلم می خواست کمی قاتل باشم... قاتل او و خودم... او تا دیگر برای گندکاری هایش روی خواهر فراموش شده اش حسابی باز نکند و مرا با پای افلیج به خانه

نفرستت...خودم را تا دیگر هوس کنجاوری برای دردسر های همیشگی برادر ناخلفم نکنم...چشم هایم را می بندم...دلم برای آن دختر کمی گرفته می شود...برای آن نطفه ای که برادر احمقم در شکمش بسته بود...برای آن آبرویی که از آن دختر میریخت و آن پسر ه*ر*ز*ه به فکر آبروی خودش پیش پدرش بود تا لابد مبادا چیزی از حق الارثش کم و کاست شود...!

_من کی مرخص می شم...!؟

تمام روی صحبتتم با مهریار بود...نمی خواستم حتی دیگر چشم هایم به او بیافتد...حس می کردم باید غسل کنم...!

_منتظر بودن بهوش بیای که پاتو گچ بگیرن الانا دیگه پیداشون میشه...حالا قراره امشبو نگهت دارن تا جواب عکسات بیاد فردا مرخص میشی...
نفس خسته ای می کشد...

_ببین چیکار کردی...!؟تو اتو بان آدم با اون سرعت کم می ره آخه...!؟
با بغض می گویم:

_ماشینت خیلی خراب شد نه...!؟
دلم می خواست بگوید فدای سرت...خودت مهم هستی...مهم که تو سلامتی...ماشین برود به درک...برود به جهنم...!

_آره خیلی خراب شده...سمت چپش که کلا رفته...هزینش خیلی زیاد میشه...فعلا لطف میکنی با مترو طردد کنی تا یکم پول دستم بیاد درستش کنم...ماشین صفرم بود حسابی حیف شد...

دلم گرفت...دلم بدجوری گرفت...می‌مرد یک فدای سرت می گفت...حالا مصنوعی...حالا زبانی...ولی می گفت و اینقدر ماشین صفرش را توی سرم نمی کوپید...!؟نمی شد کمی نگرانی اش را نشان می داد...!؟اصلا نگران شده بود...!؟اصلا حس می کنم علی بیشتر نگرانم شده بود...اصلا شامه زنانه ام می گفت که نگران ماشین توی پارکینگش است نه من افتاده روی تخت...!

مغزم داشت منفجر می شد از این همه حس منزجر کننده...!

بایک ماشین کرایه ای برگشتیم. روی صندلی عقب بالشتی پشتم گذاشتم و پای گچ گرفته ام را روی صندلی راحت سمند دراز کردم...مهریار کنار راننده نشسته بود...تمام طول راه حرفی نزده بودم...مهریار گاهی برمینگشت و از وضعیتم می پرسید...با سر جوابش را می دادم و دوباره در افکار تهوع آورم غرق می شدم...!

روز آخر مادر به دیدنم آمد...مثل همیشه پدر در مسجد بود...کمی و آن هم کمی ته دلم از بودنش ذوق کردم...اما با فکر اینکه علی برای رفع آن نگاه های خیره ی من مادر را به بیمارستان فرستاده است بغ کردم...یک ریز مرا نصیحت می کرد...از زمین و زمان می گفت...از ماشینی که نباید سوار می شدم...از قربان صدقه هایش برای علی...در آخر هم گفت کار زیاد دارد و گرنه حتما به من سر می زند...حالم بهم خورده بود از حرفهایش...خیلی مصنوعی بود...نمی دانم چرا نگرانی اش،مثل شوهر باغیرتم آن ماشین درب و داغان بود...دلم خوش شده بود به دیدنم آمده...دل من گاهی عجیب می خواهد شیرین شود اما فکر کنم این فلسفه سرنوشت باشد که بلافاصله کسی تلخش کند...هعه...لااقل در سرنوشت من...!

شب شده بود...جلوی در خانه پیاده شدیم...مهریار کرایه را حساب کرد و دست انداخت زیر بغلم تا بلندم کند...سنگینی ام را روی تنه اش انداختم و سعی کردم روی پای گچ گرفته ام راه بروم...خودم را به او چسباندم...نزدیکی تنش حس خیلی خوبی بود...انگار خسته شده بودم از بغ کردن هایم کنار او...می خواستم کمی مثل قبل باشم...کمی جلو بروم...کمی دلم او را می خواست بدون نفرت و کینه...دلم می خواست مدتی آن شب زهرماری را فراموش کنم...دلم نمی دانم چرا یکهو...بی خبر.. بدموقع کمی تجدید پناه می خواست...!

در ورودی را باز کرد...

__برو تو

در حالیکه هنوز به تنه اش آویزان بودم کشان کشان تو رفتم و روی اولین مبل ولو شدم...نگاهم کرد:

__پاشو لباساتو در آرم...بعد بشین...

به بازویش چنگ زدم و بلند شدم...پای گچی ام اذیت می کرد...دکمه های مانتو ام را باز کرد...بوی تنش قلقلکم می داد...شلوارم را هم می کند و به سختی شلوار

نخی زشتی را که مادر برایم گذاشته بود به تنم می کند...غر میزنم:

_اینو نیوش...گل گلی خوشم نیامد...

می خندد:

_حرف نزن...همینو بزور تو پات فرو کردم...یکم چاق شدی این گچه هم اذیت می کرد...

به بازویش می زنم:

_من چاق نشدم...گچه دور پامو سفت گرفته اینجوری نشون میده...

به آشپزخانه می رود و برای خودش آب می ریزد...همزمان دستش را به حالت حرف زدن تکان می دهد...

_باوشه...

بلند می گویم:

_آب بیار...

نگاهم می کند:

_هووم...ریاستنت شروع شده...حس خوبییه نه...!؟

لیوان را به دستم می دهد:

_عالی...

آب را سر می کشم و فکر می کنم عالی تر از آن این چادر مچاله شده در کنارم است که یکماهی می خواهد در ته

کدمم خاک بخورد...البخندی می زنم و چشم هایم

را می بندم...!

به سختی حمام کرده بودم...دورپای گچی ام را با نایلون مشکی پوشاندم تا خیس نشود...تحمل کثیفی را نداشتم

و این سه روزی که به لطف گچ پایم حتی نمی

توانستم بلند شوم حسابی مرا بی تاب حمام کرده بود...آب را قطع می کنم و آرام به سمت حوله تن پوشم می

روم...در حمام را با زمی کنم و پای سالمم را از تک پله

روبه روی زمین می گذارم...دستهایم را زیر پای گچ گرفته ام گذاشته و آن را آرام روی زمین بند می

کنم...حوصله کندن پلاستیک را نداشتم...حس می کردم فشارم به طرز

احمقانه ای افتاده باشد...!

خودم را روی تخت ولو کردم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا کمی آرام شوم...! از توی کشوی میز عسلی کنارم شکلاتی را بر می دارم و می خورم تا فشارم کمی تنظیم شود...!

_تنهایی تونستی بری...؟! می گفتم لااقل مادرت رو خبر می کردم..!

پوزخند می زنی... مادرم...؟! او اولتیماتوم داده بود که سرش شلوغ است... به دختر فلک زده اش چه کار داشت...؟!
_سرش شلوغه... خودم تونستم...

چشم هایم را آرام باز می کنم و تخت کمی فرو می رود... تکانی می خورم و دست هایم دورم حلقه می شوند... سرش در گودر گردنم فرو می رود... موهای خیس

را کنار می زنی و می بویدی و می بوسیدی... هنوز فشارم اذیت می کرد... هنوز چشم هایم سیاهی می رفت و کارهایم هیچ لذتی را به من نمی داد... فقط و فقط حس

کلافگی...! پای چپش را روی تنه ام می اندازد و یقه ی حوله ام را کنار می زند... همچنان آرام می بوسید و من هیچ حسی نداشتم... شکلات کار خودش را نکرده بود...

این رفتارهایم با فشار پایینم اصلا سنخیت نداشت... سعی می کنم آرام باشم تا حالم خوب شود اما نمی دانم چرا هر چه بوسه هایم پایین تر می رود و عمیق

تر می شود... کلافگی ام نیز بیشتر می شود... دستهایم که بالا می یابند تا حوله را کلا از کنارم دور کنند سریع او را کنار می زنی... دوباره اما نزدیک می شود و مگر

من پس زده بودم او را... چرا ادامه می داد...؟! نفس هایم تند و تندتر می شد... باید جدی تر او را کنار میزدم... دیگر حالم واقعا خراب بود...!

محکم به سینه اش می زنی و حوله را دور خودم میپیچم... تند و تند نفس می کشیدم اما مشکل می گویم:
_ حال ندارم مهربار... ولم کن...

مکشی می کند و لبخند می زنی... چرا دوباره جلو می آمد...؟!!

_ناز می کنی...؟!!

کلافه سرم را تکان می دهم... بدنش روی تنم حس خنثی ای بود که درکش برای من یکی سخت بود...!

_ناز نمی کنم... حوصلتو ندارم... بزار یه وقت دیگه...

خودم را از کنارش بلند می کنم و روی تخت می نشینم...نیم نگاهی به صورت گرفته اش می اندازم...به مشت های جمع شده اش...به لب های کبود شده اش...!

خودم را روی راحتی کنارم می اندازم...از جایش بلند می شود...نگاهی طولانی و خشمگین به من می کند...در را بهم می کوبد و بیرون می رود...خودبه خود می لرزم...

ناراحت شده بود اما واقعا توانایی اش را نداشتم با آن فشار ناقصم...کمی درک کردن هم باید از جانب او دیده می شد...!

پوزخندی می زنم:

_مهربار و درک...درک و مهربار...

می خندم:

_دو زوج کاملا موازی...

چشم هایم سیاهی می رود و دوباره شکلاتی می خورم...سرم را روی راحتی می گذارم و به سقف خیره می شوم...!تنهایی حمام کردن این عواقب را هم داش...

امروز می خواستم ترجمه هارا تحویل مهدوی بدهم...خودش گفته بود لازم نیست با این حال من شوق عجیبی داشتم برای اولین کار مستقلم...تنهایی مطمئنا

سخت بود و من هنوز کمی به این دو عصای سفید رنگ عادت داشتم...شک داشتم که به مهربار زنگ بزنم یا نه...از دیشب زورش می آمد جوابم را بدهد و یا حتی نگاهم

کند...می دانستم...من او را بهتر از خودم می شناختم...او درک نمی کند...مراهیچ وقت درک نمی کند...ذهنم چرخ می خورد روی گزینه ای دیگر اما هیچ چیزی به ذهنم

نرسید...کلافه فکر می کنم یک زنگ زدن ساده که این همه شک و تردید نداشت...زنگ می زنم اگر نشد...اگر...نشد...خب...خودم می روم...پای چلاقم حملش سخت بود

اما مگر می توانستم یک روز دیگر هم برای تحویل این ترجمه ها صبر کنم...؟!این از عهده ی من خارج بود...!

شماره ی او را گرفتم...بعد از پنج بوق جواب داد...!

_بعدا زنگ بزن کار دارم...

حالم گرفته می شود...اما فکر می کنم شاید واقعا کار داشت...

_مهربار من می خوام برم دفتر مهدوی

بی حوصله می گوید:

_تنهایی می تونی بری برو...من نمیتونم پیام...

زبانم را در دهانم نچرخانده بودم که صدایی ظریف از پشت خط شنیده می شود و خش می اندازد هرچه روح و روان پاکی بود که برای خودم درست کردم...

_مهربار...کجایی پس...!؟

سریع می گوید:

_من باید برم...

بوق ممتد گوشه توی گوشم زنگ می زند...دستم را به عصا بند می کنم و پشت سر هم پلک می زنم...آن صدای ظریف که بود که "شوهر من" را اینطور راحت صدا می

کرد...؟!قلبم کند و کند می زند...دهانم گس می شود...ذهنم به هرجایی که ممنوعه بود و نبود پرواز می کند...اصلا در شرکت بود...؟!قلبم در حال ریزش بود و نمی دانم

به کجا...!

یعنی اینقدر در شرکت دوستانه بودند با هم...یعنی مهربار اینقدر با یک صدای ظریف صمیمی بود...؟!یعنی ممکن بود در جایی غیر از شرکت بوده باشد...؟!البخند لرزانی

می زنم...لابد همراه با آن صدای ظریف...!

لبم را می گزم از فکر مزخرف توی سرم...شک مثل خوره وجودم را می جوید اما با شدت خواهان انکارش بودم...نفهمیدم چطور حاضر شدم...چطور آن آرایش غلیظ را بر

صورتم نشاندم و چطور با آن پای لنگ لنگ کنان به دفتر مهدوی رفتم...هیچی را نفهمیده بودم و فقط در مغزم "فرار" تکرار می شد...دلم عجیب ریتمش آرام شده بود و این

مرا میترساند...در تمام طول مدتی که از آسانسور انتشاراتی بالا می رفتم در ذهنم تکرار میکردم که من به او اطمینان دارم...من به او اطمینان دارم و آن صدا حتما

خطای شنوایی بوده...آن صدای ظریف و زیبا حتما زایده ذهن مریض من بوده...!حتما...!

از درگاه در که وارد می شوم...نگاه مرد روبه رویم عجیب "هیز" روی تمام برجستگی هایی که با آن مانتو نشان داده می شد،رژه می رفت...ابروهایش بالا رفته بود و

نگاهش بین چشمانم و هیکنم تردد می کرد...لابد فکر می کرد آن چادر دفعه قبل را در خیال خودش بر سر من دیده...پوزخندی می زخم و حس می کنم خیلی گرم تر

از قبل احوالپرسی می کند...خیلی هیز تر از قبل حرف های تکراری می زند و ذهنم را خط خطی می کند و خیلی خیلی بی حواس تر از قبل، حرف که می زخم نگاهش

را جایی جز صورتم می بینم...کلافه میشوم اما پشیمان نه...!

او حرف می زد و من فکر می کنم کار درستی کردم...نگاهش آفتاب و مهتاب می رود و من در ذهنم بالا و پایین می رود اگر شوهرم با یک صدای ظریف صمیمت دارد ،

اشکالاش کجاست که من با مهدوی صمیمت داشتم باشم...؟!

فکر می کنم و میان تک تک فکر هایم...

تک تک حرف های مهدوی...حرف هایی که عجیب کشدار شده بود...

میان تک تک قدم هایی که تا مبل کنارم امتداد داشت...

بین تمام تمامشان آن صدای لعنتی ظریف و بدون خش ذهنم را بهم می ریخت و مهریار هم آن وسط ها نمی دانم چرا می خندیدم...شاید به زن احمقش...شاید به آن

دختر صدا ظریف...شاید به صمیمت عجیب و افراطی مهدوی...!

نمی دانم...اما می خندیدم...!

در تمام افکارم من تنها ایستاده بودم و مهریار را با زنی که صدایش بی نقص و عالیست تصور می کردم...!مهدوی که جفت من به بهانه خواندن ترجمه ها نشسته بود

تکانی نخوردم و گرمای بدنش را گرمای او حس کردم...گرمایی که شاید دیشب خیلی بد و عجولانه از خودم دریغ کرده بودم...!

بلند می خندم و پابه پای لاس زدن های مهدوی پیش می روم...پوزخندی می زخم...این اولین باری بود که با یک مرد غریبه اینطور بلند می خندیدم...اینطور راحت نزدیکی

بینمان را قبول داشتم...و این طور صمیمی نگاه هایش را به جان می خریدم...!

اولین بار بود و این اولین بار...

هیچ وقت فکر نمی کردم در دوران تاهلم شکل بگیرد...!

هیچ وقت به مغزم هم نمی رسید که پایش برسد برای تلافی آن صدای ظریف خودم را برای کسی غیر از او زیبا می کنم...!

هیچ وقت تصور هم نمی کردم روزی اینقدر به راحتی توی رویاهای شبانه ام نزدیک شوم...!

آن هم بخاطر صمیمت عجیب زنی با صدایی زیبا که فکرش ذهنم را برای چند ثانیه ای مختل می کرد...! اصلا شاید... همه و همه اش به خاطر خود خود مهریار...!

قربان مادر بروم که باز هم با دیدنم درد و دل هایش را بر سرم آوار کرده بود... غر میزد... از زنان همسایه می گفت... از دختر عفت خانوم که همراه دوست پسرش فرار

کرده بود... می گفت و هر دو جمله ای که از دهانش میشنیدیم یکی اش نصیب قربان صدقه های مادرانه اش برای پسر م*ت*ج*ا*و*ز*ش می شد...! نه دلم تنگ این

خانه لعنتی شده بود و نه ساکنان لعنتی ترش...! فقط و فقط دلم هوس کنجکاوی می کرد... کمی خورد کردن برادری که همیشه با وجود کوچک تر بودنش بر من یکی

خوب ریاست می کرد...! حوصله بازگو کردنش را برای مادر و پدر نداشتم... خودشان می فهمیدن... قطعاً آن دختر نفهم که خود را به علی سپرده بود آبروریزی فجیحی راه

می انداخت و لازم به دهان به دهان گذاشتن من با خانواده ام نبود... اصلا نبود و حالا مهم فقط کمی عصبی کردن آن پسرک نفهم بود...! از وقتی آمده بودم در اتاق

خودش کز کرده بود و من را با این مادر فولاد زره هم صحبت...! مادر که برای پختن شام بلند می شود و از من کمک می خواهد سریع می گویم:

_به سر به علی بزنم میام

لبخندی عمیق می زند و سرتکان می دهد... پوزخندم را از او قایم می کنم... مادر گاهی اوقات آن لبخند های نابش احمقانه به نظر می رسید...!

در اتاق را باز می کنم و نگاهی به اتاق مرتبش می اندازم... کار مادر بود و گرنه او حتی نمی توانست تنبان خود را بالا بکشد... هعه... همین باعث آن گند وحشتناکش

شده بود دیگر... بالا نکشیدن تنبان بسته شدن نطفه ای حرام را هم در پی دارد... آبروی در شرف ریخته شدن را هم به دنبال دارد...!

روی تخت دراز کشیده بود... کنارش می نشینم... بلند می شود و به تاج تخت تکیه می دهد...

_چه خبرا آقای م*ت*ج*ا*و*ز*...!؟

خون به صورتش می دود...قرمز که نه سرخ می شود...!

_از اون دختره خبری نشد...!؟کی میخواد تشت بی آبروییتو بریزه هان...!؟

به بازویش می زخم و می خندم...

_چه صبری داره بیچاره...یه بچه ی حروم تو شکمش ساختی هنوز جیکش در نیومده..

لبش را محکم به دندان می گیرد و ول می کند

_اومدی زخم زبون بزنی برو بیرون...یه بار ازت کمک خواستم مثلا...از وقتی فهمیدی مثل یه آشغال بهم نگاه می

کنی...من شبا رو از ترس اینکه دختره فردا پشت در

باشه و آبروریزی کنه خوابم نمی بره...اونوقت توهم بشو..

حرفش را قطع می کنم:

_آبروریزی رو تو کردی نه اون بیچاره..

پوزخند می زند:

_بیچاره...!؟خودش از من پایه تر بود...

لبخند می زخم...

_آخه چرا انقدر فکر و خیال می کنی تو بچه...!؟برای چی تو باید له له می زد هان...!؟تو چی داری جز به خونواده

ی متعصب و سختگیر...!؟

نفس عمیقی می کشد و حرف نمی زند...کمی آرام تر می گویم:

_تاکی...!؟ها...!؟تاکی می خوای اینجوری ادامه بدی...!؟اگه دختره واقعا اینکاره بوده راضیش کن بچه رو سقط

کنه...ولی علی اگه بار اولش بوده غلط بیجا م کنی پای

گندکاری که کردی نایستی...می فهمی چی میگم...!؟ایکم فکر کن...تو زندگیت یه بار برای خودشیرینی مامان و

بابا تصمیم بگیر...پای گندت وایستا...

کلافه می گوید:

_بخدا دختره اینکاره...توی هر پارتی که رفتم بود...همه جا و همه جوره پایه بود...مگه فقط به اون پرده است که

پاره بشه میشه آبروریزی...!؟

از جایم بلند می شوم و چهره ی دمغ و گرفته اش را از نظر می گذرانم...

_من می رم کمک مامان...خودت فکر کن ببین چیکار کنی بهتره...

به آشپزخانه می روم و خود را مشغول می کنم...دلم له له می زند برای وقتی که آن زن با شکم برآمده بشود مایه ننگ حاج بابایم و پسرشاخ شمشادش بشود همان

تف بالای سر که می گویند...!

دلم حضور او را نمی خواست اما مادر با آن چشم غره ی وحشتناکش...بازبانی که به نصیحت باز شده بود قطعا وادارم می کرد تا برای شام او را خبر کنم...به قول مادر

"پاگشا"...مسخره تر از این دیگر پیدا نکرده بود برای ضیافت امشب...؟!بعد از یک هفته شام دادانش می شود پاگشا...؟!همه چیز مسخره بود...بهتر است بگویم همه

جیز زندگی من مسخره بود...دورترین مبل از مهریار را برای نشستن انتخاب می کنم...با دیدن او حالم دوباره بد شده بود...یک بار در عمرم برای فراموشی آن تلفن

پیخود،به خانواده ام پناه آورده بودم...برای کمی دوری و دوستی که می گویند...که بدبختانه مادر گند زده بود به هر آرامش قبل از طوفانی بود که می توانستم بدست

بیاورم و بیاوردم...!

پدر و مهریار گرم صحبت های سیاسی بودند...پدر هیچ چیزی از سیاست نمی فهمید و باز جلوی هر مهمان و آشنایی بحث های سیاسی روز را پیش می کشید...نمی

دانم چرا از کسب اطلاعات زیر میزی اینقدر خوشش می آمد...!

علی از همان دوساعت پیش بیرون رفته بود...از مادر که پرسیدم گفت رفته است به خانه ی دوستش...دلم می خواست شانه های مادر خوش خیالم را محکم تکان

دهم تا حالی اش شود پسرش شب هایی که به زبان در خانه ی دوستش می رفته،پاتوق همیشگی اش بغل دختر های "نامحرمی" است که شب و روزش را آنقدر

در آنجا اتراق کرده بود که بچه ای حرام در شکم یکی از آنان بسته شده بود...!

چایی ام را مزه مزه می کنم...نگاهم که به او می افتد دوباره آن صدای نازک در گوشم طنین می اندازد و مرا تا جنون پیش می برد...گوشی اش که زنگ می خورد و

او با مکت برای جواب دادن به حیاط می رود دیگر طاقت نمی آورم و آرام پشت سرش حرکت می کنم...مغزم در تکاپوی این یک سوال بود...

"چرا جلوی جمع جواب نداده بود...؟!"

مطمئنا پدر آنقدر شعور داشت که با تلفن دامادش صحبت های بی سر و تهش را کات کند... پس چرا انقدر مشتاق صحبت های تنهایی بود...؟!

جایی می ایستم که قابل دیدن نباشد... تلفن را جواب می دهد و من سراپا گوش می شوم... صدای دختری می آید و او تازه متوجه می شود که تلفن روی بلند گوست..

_بله...؟!

_الو مهربار...

گوشی اش را به صدای عادی بر می گرداند و صدای این دختر بی شک همان طنین ظریفی بود که دیروز را بر من زهر کرده بود... شک نداشتم...!

_جانم... بفرمایید...؟!

بغض در گلویم لانه می کند و نفرت در دلم... به که می گفت جانم وقتی خیلی وقت بود طنین خوش این کلمه را از زبان او نشنیده بودم...!

_ نه حتما رسیدگی می کنم... چطور...؟!

..._

خنده اش به هوا می رود... دلم درد می گیرد...

_باشه بابا... چشم فردا زودتر میام...

..._

_نه کاری ندارم... ممنون...

..._

_راستی...؟! الو... خانم احمدی...؟!

گوشی اش که قطع می شوم سریع خودم را توی دستشویی می اندازم... قلبم تند می زد... بغض داشتم و اشکم تا پشت پلک هایم رسیده بود اما نمی چکید... دلیلش

هم آن کینه ای بود که در قلبم حس می کردم... تنها زنی که با عنوان احمدی در لیست بلند و بالای همکارن مهریار دیده بودم دختر آقای احمدی بود... رئیس شرکت...!

اورا ندیده بودم اما شنیده بودم که بیست سال دارد و عزیز دردانه ی پدرش است... پورشه قرمز رنگی زیر پایش است و آمدنش به شرکت گاه به گاه پیش می آید...!

جوان تر بود و زیبا تر... حتما...! در دلم کینه غل می زند... مهریار رسمی صحبت می کرد که چه بشود وقتی آن دختر راحت اسمش را صدا می زد...؟! اشکم نمی چکد...

نمی چکد و دلم درد دارد... کینه دارد... نفرت دارد...!

نفرت از دختری که شوهر مرا راحت صدا می زند... باعث خنده اش می شود... دختری که شوهرم با دیدن اسمش روی صفحه موبایل لبخند محوی می زند...!

نفرت از مهریاری که خیانتش بی جواب نمی ماند... مطمئن که می شدم از پا کج گذاشتن او... نابودش می کردم... بی آبرویش می کردم... مهم نبود اگر به من خیانتکار

بگویند نه او... مهم فقط حس دردی است که او و خانواده ام می کشند...! مهم حالا... فقط اثبات شدن این خیانتی است که حس زنانه ام فریادش می زند و عقل ناقصم

بلند تر غرش می کند که معلوم نیست...! مهم حالا فقط اثبات این خیانت بود... نه در ملا عام و نه در جلوی مهریار...

تنها و تنها در پیش خودم...!

لبخند لرزانی میزنم... "مطمئنا ضربه ی من به او با برادرش کاری تر از خیانت اوست...! اگر ثابت شود"

چایی را مقابلش می گذرام و صندلی کنارش را اشغال می کنم... سرم را به زیر می اندازم و با چاقوی توی دستم خطوطی، روی رومیزی می کشم... زیر چشمی به او

نگاه می کنم... با یک دست چایی را به لبش رسانده است و با دست دیگر موبایل کوفتی اش را مقابلش نگاه داشته... لبم را می جوم... لقمه ای بزرگ برای خود میگیرم

تا دهانم را زخمی نکنم... صدای آمدن پیام سرم را دوباره بالا می آورد... لبخند محوی بر لب دارد و موبایلش را نگاه می کند... چندبار پلک می زنم و خیره نگاهش می

کنم... چایی اش را به یکباره سر می کشد و بلند می شود... کیفش را از روی زمین بر می دارد و موبایل لعنتی اش، بالاخره درون جیبش گذاشته می شود...!

_من دارم میرم...

هعه... "من دارم میرم"... چه جمله ی دردناکی... یادم باشد دیگر هیچ وقت تکرارش نکنم...!

از در گاه آشپزخانه خارج می شود و با صدای بلند می گوید:

_من امشب بیشتر می مونم پناه... شامو بخور...

در که بهم کوبیده می شود چشم هایم را سریع می بندم...اضافه کاری...اضافه کاری با حقوق...حتما اضافه کاری با حقوق بودن در کنار احمدی...دلم را کسی چاقو که

نه خنجر می زد...!چشم هایم را دورتادور آشپزخانه می گردانم...کمی بالا و پایین می کنم...به سقف خیره می شوم...محکم می بندمشان...چند بار پلک می زنم...تا

شاید آن قطره اشک سمج نریزد روی صورتم و مرا از این ضعیف تر نشان ندهد...لااقل پیش خودم...!

اما می چکد...می چکد و دلم می خواهد چهره ی احمدی را ببینم...تیپ و هیکلش را...نوع لباس پوشیدنش را...از همان هایست که مهریار دوست دارد من داشته

باشم...؟! یا شاید کمی بهتر...؟! کمی زیباتر... کمی خوش هیکل تر... خوش لباس تر...!عقلم می خواهد ضمیر ناخودآگاهم را عوض کند و بگذارد شاید خیلی زیباتر...!

"خیلی"... یادم باشد دیگر این کلمه را هم نگویم...!

چشم هایم را می بندم و فکر می کنم روز به روز تعداد نفرت انگیز های من بیشتر می شود و دوست داشتنی هایم کم و کم تر...!

دوست داشتنی هایم...؟!...

می خندم...

من اصلا دوست داشتنی داشتم به جز همان شوهر لب تیغ خیانت...؟! من اصلا کسی را دوست داشتم به جز خود لعنتی اش با آن لبخند محو لعنتی ترش...؟! من

بیچاره اصلا کسی را داشتم که کم و کم تر شود...؟!...

سرم را روی میز می گذارم...در ذهنم می چرخد که سرزدن به محل کارشان ایده خوبیست...!

شاید کمی آرامم کند...!

شاید هم کمی بیشتر از پیش ناآرام...!

می خواهم در بزنم که آیفنی را نزدیکم می بینم...دست لرزانم را پیش می برم و تا جایی که زور داشتم فشار می دهم...در با مکثی باز می شود...به سختی خودم را

تکان می دهم و در را پشت سرم می بندم...اولین بار بود که آنجارا می دیدم...پسر جوانی پشت میز منشی گری نشسته بود...با دیدن کلید کنارش فهمیدم که اودرر باز

کرده است... سالن بزرگی بود و از آنجا فقط یک در دیده می شد... بقیه در ته سالن بودند... کمی عصا را در دستم محکم می گیرم و جلو می روم... نگاه پسر را روی خودم حس می کنم و سرم را بالا نگاه می دارم...
_ بفرمایید...!؟

به چهره اش طولانی خیره می شوم تا یادم بیاید چطور باید حرف بزنم... اما هیچ تصویری از قیافه اش جز آن لباسی که هم رنگ مهریار پوشیده بود در خاطر نمی ماند...

_ سلام... من... خانوم آقای قانعی ام... هستن...!؟

چهره اش کمی عوض می شود و لبخند می زند...

_ خوشبختم خانوم از آشناییتون... بله هستن... اتاقشون مستقیم ته سالنه... ولی الان رفتن دستشویی شما می خواید اونجا...

_ نه همینجا منتظر می مونم...

لبخندی از روی ادب می زند و می نشیند... آب دهانم را قورت می ردهم و به در دستشویی خیره می شوم... کمی با پای ناقصم خود را اینور و آنور می کشانم... صدای

در که می آید سرم را سریع بالا می گیرم... در دستشویی هنوز بسته بود و در ورودی نیمه باز... چشم هایم را به دختر روبه رویم می دوزم...

_ سلام خانوم احمدی...

چشم هایم باز باز می شوند... خیره خیره... خودش بود... خود لعنتی اش بود...! چشم هایم از نوک پا تا فرق سرش را می پایند... خیلی جلف بود... مخصوصا با آن رژ لب

قرمز و آرایش وحشتناک چشم هایش... دلم می لرزد... اما زیبا بود... از من زیبا تر بود... مغزم فریاد می زند... خیلی زیباتر... و من تصدیق می کنم... "خیلی زیباتر"...

_ سلام اشکان... مهریار نیومده...!؟

دلم می ریزد... اینقدر باهم صمیمی بودند که به محض ورود از آمدن مهریار بپرسد...!؟ اصلا چرا باید از یک کارمند حسابداری ساده احوال بپرسد و به او زنگ بزند...!؟ سکوت

پسر کنارم را پای هیچ چیزی نمی گذارم جز حضور خودم... جواب می دهم...:

دستشویی...

نگاهش را به من می دوزد و یک لنگه ابرویش را با لوندی خاصی بالا می دهد...

شما...؟!

چشم هایم را کمی از حالت لوچ در می آورم و بغضم را فرو می خورم... سمت بی خودم را می گویم و او مرا کاوش می کنند... محسوس و واضح!...

پوزخند آخرش که سعی می کرد به لبخند تبدیلیش کند کارد را تا دم گلویم می آورد... بدنم می لرزد از حس اینکه او هم فهمیده بود از من سر تر است... می لرزم و او

چرا نمی رفت...؟! توقع داشتم از آنجا گورش را گم کند اما روی نزدیک ترین صندلی نشست و با موبایلش شماره ای را گرفت و روی گوشش گذاشت... عصایم را محکم

فشار می دهم... همه چیز برای من یکی اثبات شده بود... اما برای دل احمقم نه... هنوز کار داشت... هنوز خیلی کار داشت باور کند دختر بیست ساله و زیبایی را که شده

بود آویزان زندگی معلقش... "خیلی"... باز هم این کلمه منحوس...!

سلام جناب... کجایی تو...؟!

بلند می خندد... خنده ای عشوه گر و زیبا... از همان هایی که آن شب برای مهرداد کرده بودم...!

اوهوم... توشرکتی... ولی دستشویی شرکت دیگه...؟!

خنده اش مخم را از هر چیزی پاک می کند... نگاه پسر کنارم را روی خودم حس می کنم... اوهوم فهمیده بود به پایان رسیدن مرا... شکست خوردن لب هایم در برابر

آن لب های آتشین و سرخ را... به زانو افتادن چشم های خمارم مقابل چشم های درشت و عسلی رنگش را... مردن تمام آنکه پناه بود جلوی دختری که قدعلم

کرده بود برای زندگی نوپایم...

بدو بیا... بیرون دیگه... دلمم تنگ شده برات...

به من نگاهی می کند و خنده اش را کمی جمع می کند...

آره خب... از دیروز تا حالا کلیه...

در آن کوفتی باز می شود... چشم هایم میخ لب های درشت خندان و چشم های چین افتاده اش می شود... من

خیره ی او... او خیره ی او...! چه تضاد جالبی...!

سلام خانوم احمدی...چه...

چشم های احمدی را که میخ من می بیند برمی گردد...به آنی رنگش زرد می شود...چشم هایش درشت شده و
ابروهایش بالا می روم...

پناه...؟!...ت...تو اینجایی...؟!

پوزخندی می زخم و کمی جلو می روم...

سلام...

فقط خیره ام می شود...

می خواستم برم خونه لعیا اینا دیدم دسته چکت رو جا گذاشتی اومدم بهت بدم سر راه...

دستم را که دراز شده میببند لبش را می گزد و این لب گزیدن یعنی گرفتن مچ در حین خطا...؟!جلو می آید و
دستش را پشت کمرم می گذراد...

خب..باشه...حالا بیا بریم یه چایی باهم بخوریم...

دستش روی بدنم حس بدی بود...آنقدر بد ، که بخوادم پس بزنم...

نه میخوام برم...لعیا منتظره...احمدی صدایش را نازک می کند...

خوش اومدی عزیزم...خوشحال شدیم...

چشم هایم را از حرص می بندم و خشمگین نگاهی به او و مهریار می اندازم...خشمگین...غمگین...اه... اصلا هرچه
می شد که منفی باشد...!

منم همینطور...

به سمت در می روم ... جز صدای عصای من روی زمین از کسی جیک در نمی آمد...پوزخند احمدی روی مخم می
رود و نگاه خیره ی آن سه نفر تیشه می

شود برکمر خم شده ام...آب دهانم را همراه بغض ته حلقم فرو می برم...می خواهم در را ببندم که دستی مانع می
شود...

امشب زودتر میام...شام درست نکن خودم می خرم...

چشم هایم را از حرص می بندم...پوزخند روی لبم پاک نشدنی بود...اضافه کاریت چه می شود پس شوهر
عزیز...؟!احمدی عزیز تر از جانت چه کند بدون تو عزیز

دل پناه...؟! حرفهای صبحت چه می شود پس خیانتکار پنهانکار من...؟! می خواست با شام مرا خر کند... می خواست زن احمقش را خر کند

صدای احمدی جیغ مانند به گوش می رسد:

!... آقای قانعی... امشب قرار بیشتر بمونید یادتون رفته...؟!

بر می گردم و با کینه نگاهش می کنم... نگاهم را تا چشم های مرد مضطرب کنارم امتداد می دهم...

_ شما به کارات (احمدی را نشان می دهم) برس... شامم خودم درست میکنم... خدا حافظ...

صدایش را می شنوم اما پاهایی که دنبالم بیایند... نه... اصلا...!

من باخته بودم...!

مات که نه... کیش شده بودم...!

اما بخدا... به همان خدایی که مرا اینقدر مفلوک کرده بود در جمع سه نفره شان... به همان خدا...!

نمی گذرام تنها ببازم...!

هنوز اینقدر بخشنده نشده بودم...!

کولر را روشن می کنم و خودم را زیر ملافه، روی تخت، می چپانم... صدای در می آید و من چشم هایم را میبندم... صدایم می کند و رویم را بر می گردانم... در اتاق آرام

ولی با صدا باز می شود...!

_ پناه... خوابی...؟!_

از ته حلق صدایی در می آورم...

_ نه...

روبه رویم روی تخت می نشیند و کت اسپرتش را روی عسلی می اندازد...

_ خونه لعیا خوش گذشت...؟!_

پوزخندی می زنم:

_ آره خیلی...

با مکث می پرسد:

_ امروز تعجب کردم اومدی شرکت... لازم نبود برای اون دسته چک با این وضعیت پات راه بیافتی بیای اون سر شهر...

تو نگران وضعیت من نباش آقای عزیز...؟! تو برو نگران دلتنگی آن دختر رنگارنگ پوش شو...!

_ هووووم... ضد حال خوردی اومدم نه...؟!!

سریع می گوید:

_ نه یعنی چی...؟! دارم میگم لازم نبود اون دسته چکو بیاری تا شرکت... با این پات چجوری پله ها رو اومدی بالا آخه...؟!!

دستش را روی بالش می گذارد و کمی نیم خیز می شود... آرام و تلخ می خندم:

_ بده می خواستم محل کار شوهرمو ببینم...؟! همکاراشو...؟!!

چیز نامرئی را از روی لبش پاک می کند...

_ چقدرم شما اومدی و دیدی...؟! حتی تا اتاقم نیومدی چند دقیقه اون پات استراحت کنه...

لبانم کش می آیند... نمی دانست همان دختر با ماتیک قرمز تمام همکارانش را بس بود...؟!!

_ اتفاقا خوب دیدم... هم شرکتو... هم همکار عزیز تو...!

مکث می کند تا جواب بدهد:

_ کدوم همکار عزیز...؟!!

سرم را می چرخانم تا نگاهم بخورد به همان چشم هایی که امروز برای کسی غیر از من چین افتاده بود...!

_ همون دختره احمدی... اسم کوچیکش چی بود...؟!!

خیره نگاهم می کند:

_ یعنی چی...؟!!

لبم به یک سمت کج می شود:

_ هیچی فقط می خوام اسمشو بدونم.

لبانش را خیس می کند:

_ نمی دونم... فکر کنم... باباش چندباری صداس می کرد آزیتا... اصلا تو به اسمش چیکار داری...؟!!

بغض می کنم... اینقدر برایش مهم بود...؟!

_هیچی... همینجوری... دختر خوبیه...؟!

صورتش را حالت می دهد:

_بد نیست... همیشه شرکت نمیداد فقط چند وقتی که هر روز زودتر از باباش میاد و تا آخر وقت می مونه...

می خندد:

_واقعا از عجایبه...

_چی...؟!

لبانش را جمع می کند و کامل دراز می کشد:

_همین که خانوم بالاخره تصمیم گرفتن برای حقوقی که از پدرشون میگیرن یکمم کار کنن...

خیلی راحت راجبش صحبت می کرد... عادی عادی عادی... اما پس آن تلفن صبح چه بود...؟! همانی که احمدی از

دلتنگی یک روزه اش می گفت... همانی که قلبم را

مچاله کرده بود... پس آن رفتارهای صبح چه می گفت...؟!

_شاید کسی رو تو شرکت دوست داره... برای اون میاد هان...؟!

از سوال احمقانه ام خود را سرزنش می کنم و او شلیک خنده اش است که به هوا می رود... کمی آرام می شوم و به

خنده هایش خیره می شوم... به چین های کنار

چشمش... به تک تک اجزای صورتش و کمی آرام می شوم از اینکه من هم می توانم شاداش کنم... من هم می توانم

چین بیاندازم میان چشم هایش... می توان لبان

بزرگش را بزرگ تر کنم و چشمهایش را برق بیاندازم... من هم می توانستم و این جای لبخند نداشت...؟!

لبم را می کشد و خود را نزدیک می کند:

_شما زنا هم که مغزتون فقط تک بعدی به این جور بحثا فکر می کنه...

خود را کمی کنار می کشم:

_خب شاید واقعا اینجوری باشه....

دوباره کمی می خندد:

_ای خدا... مثلاً کی تو این یک هفته استخدام شکر شد که عشق خانوم باشه...؟! هموناییم که هستیم...

دماغم را می کشد:

_مغز فندقی...

لبم را می جوم و دستانم را مشت می کنم...

همان هایی که هستید مشکل ساز است...

همان هایی که او دلتنگش می شود...

همان هایی که به محض ورود ، احوالشان را می پرسد...

همان ها...!

با ماژیک آبی و قرمز روی پای گچی ام نقش و نگار می کشیدم.

مردی با زنی زیبا مشغول خنده...!

زنی دیگر، کمی آن طرف تر، با پای گچ گرفته و پر از نفرت...!

لبخند تلخی میزنم تا دلم کمی بذر امید داشته باشد برای کاشتن، در خود زخمیش...!

تا شاید مهریار و آن تلفن، با آوای دلتنگی کلک باشد... اذیت باشد... توهم باشد... یا... نه... نه... نه... اصلا نباشد...!

دل احمقم... دل بیچاره و کودنم... دل به تارج برده ام... دلم... دلم... دل لعنتی ام هنوز هم، ساده لوحانه باور

نداشت... باور نداشت که مهریار خیانت کرده باشد... باور نداشت

مردی در ابتدای زندگیش خیانت کرده باشد... باور نداشت و این سر در برف کردن جزایش چیزی جز خرد شدن

غرورم نبود...

و من نشده و نرسیده می دانم که میشکنم... بد هم میشکنم و دیگر بند نمی خورم... همان طور شکسته و داغان

کنجی از خرابه های دنیا کز می کنم تا بمیرم... تا دیگر

نباشم... تا او راحت به خیانتش برسد... تا آسوده خاطر به نامردیش برسد... تا بدون دلهره مرا فراموش کند...!

نمی دانم کجا و کی... فریاد می زند... فراموشی با نفرت...!

لبخند تلخی می زنم و زمزمه می کنم:

_فراموشی با نفرت...

دهانم را از نفس پر و خالی می کنم... صدای پای مهریار را که می شنوم روی آن زن مفلوک خط پررنگی می

کشم... بالای سرم چندثانیه می ایستد و خیره به گچ پایم

می ماند... خنده ای می کند و کنارم می نشیند:

_ نقاشی می کنی...؟!

نگاهم را تا لب هایش کش می دهم... نگاه کوتاهی به من می اندازد و با لبخند کجی می پرسد:

_ این منو و تویم...؟!

آب دهانم را قورت می دهم... پایم را در دستش می گیرد...

_ تو که موهاش طلایی نیست...!

طلایی دوست داری عزیزم...؟! رنگ مو را اینطور دوست داری...؟! چرا پس لال در گوشه ای می مانی و نمی گویی...؟! دلت لذت بردن از موهای آن دختر را می خواهد...؟!

دوباره می خندد... کوتاه...!

چرا اینقدر می خندید...؟!

_ اووووم... رنگ موی بعدیته...؟! از الان رونمایی کردی...؟!

نفس عمیقی می کشم و دوباره می گوید:

_ به رنگ دیگه بکن... اینو دوست ندارم...

کمی ثابت در جایم می مانم... چه گفته بود...؟! گفت دوست ندارد...؟! رنگ موی طلایی دوست ندارد...؟! رنگ موی آن دخترک، آزیتا را دوست ندارد...؟! پس می شود خودش

را هم دوست نداشته باشد...؟! می شود فقط من را دوست داشته باشد...؟! همان جوانه های امیدی که در دلم انبار کرده بودم... رشد می کنند... آن هم به ناکجا...!

خود به خود با ذوق می گویم:

_ چه رنگی دوست داری...؟!

از توی آشپزخانه داد می زند...

_ فعلا شما بیا این املت دست پخت شوهر و بخور... دیگه گیرت نمیداد...!

هول و خوشحال از جایم بلند می شوم... با حداکثر سرعت یک لاک پشت به آشپزخانه می روم و پشت میز می نشینم... لقمه ای بزرگ برای خود می گیرم و کمی نمک

رویش می ریزم... نخورده می دانستم کم نمک است...!

_ اوووم... دستت درد نکنه...!

ابرویی بالا می دهد و سرش را کمی بالا و پایین می کند...

_ این عقد دوستت کی بود...!؟

لقمه ام را قورت می دهم:

_ عقد که کردن... مراسم نامزدیشونه... فرداست...

نگاهی به من می کند:

_ لباس داری برایش...!؟

از توجهش ذوق مرگ می شوم و لبخند می زنم...

_ من نمی رم فردا...

_ چرا...!؟

شانه بالا می اندازم...

_ توخونه مراسم گرفتن... سخته باین پا... زنگ می زنم حالا برایش توضیح می دم...

نگاهش را تا پایم امتداد می دهد و ساکت می شود... لبخندم عمق و امید را با هم می گیرد... دلم هم همچنان جوانه هایش را پر و بال می دهد... مغز لعنتی ام ساز

مخالف کوک می کند و هشدار خیانت می دهد... من اما باز هم کمی ساده شدن را دوست دارم... کمی امید داشتن... کمی زنده شدن...!

نفس عمیقی می کشم....

خودم و هرچه که داشتم فرار می کرد از خیانتی که دوطرفه میشد...!

در خانه که باز می شود متعجب سرم را برمیگردانم... به سختی از جایم بلند می شوم و کمی جلو تر می روم... نگاه کوتاهی به من می اندازد و به اتاق می رود... در هم که

کوبیده می شود... چشم هایم را کمی می چرخانم... هنوز ۴ ساعت تا پایان کارش مانده بود و او حالا به خانه آمده بود... کمی نگران می شوم... نمی دانم چرا... اما نگران

می شوم... به اتاق می روم... لباسش را در آورده بود و توی کمد دنبال حوله می گشت...

_مهربار...

حوله را بر می دارد و موبایلش را محکم توی کشوی عسلی پرت می کند... چرا انقدر عصبی...!؟

_چرا انقدر زود اومدی خونه...!؟

به طرف حمام می رود و زمزمه می کند:

_حالم خوب نبود...مرخصی گرفتم...

در حمام را هم محکم می کوبد...ناخواگاه می لرزم...چرا برایم توضیح نمی داد...!؟

به در حمام می زنم...

_مهربار...چی شده مگه...!؟حالت خوب نیست بریم دکتر...!؟

صدایش را بلند می کند:

_نه...

دوباره لرزش...

_چرا داد میزنی...!؟

شیر آب را باز می کند و دیگر جوابم را نمی دهد...شاید سرش درد می کرد و یا معده اش...صبح که داشت می رفت صبحانه نخورده بود...!به ناچار روی تخت می نشینم

تا خودش بیاید و سوال پیچش کنم...پایم را روی تخت دراز می دهم و به سقف خیره می شوم...چشم هایم را می بندم اما با صدای زنگ موبایل مهربار و اس ام اس های

پشت سر همی که برایش فرستاده می شد نیم خیز می شوم و آن را از توی کشو برمی دارم.

پیام ها از طرف احمدی بود و پس لرزه ها شروع شده بود...مردد پوشه گفتگو را باز می کنم...می خواهم تک تکشان را باز کنم اما از روی پوشه می خوانم تا مهربار

متوجه خواندنشان نشود...دلهم کمی خوش می شود که مهربار به او اس ام اس نداده بود اما با خواندن پیام های ریز و درشتش پشیمان می شوم...

_مهربار...نمیای شرکت بابا کارت داره...

آب دهانم را قورت می دهم...

_مهربار چرا رفتی...!؟!بیا با هم بیشتر صحبت کنیم...بخدا نمیزاریم زنت بفهمه...

لبانم جف جفت جفت می شوند...

_تورو خدا مهربار... من بدون تو نمی تونم... چرا انقدر محافظه کاری...؟! دوست ندارم تو شرکت باهم باشیم...

اشک نیش می زند... با هم بودند...!

_برام مهم نیست محرمیت و این جور چیزا... ولی به خاطر اعتقادات تو حاضرم محرمت شم... هیچکی نمیفهمه... نه

زنت... نه بابام... نه بچه های شرکت...

دلَم پاره پاره می شود...

_من از زنت خیلی سر ترم... می دونم که توهم منو دوست داری... از رفتارات معلومه... کسی نمیفهمه... می دونم

قبول می کنی... دلت میاد از من بگذری...؟!

چشمانم سیاهی می رود... دستانم به سرم بند می شود و روی تخت ولو می شوم... موبایل را در کشو سر می دهم و

اشکم بالاخره می ریزد... از روی گونه ام رد

می شود و جایی میان گردن و سینه ام محو...!

خیانت کرده بود... او به من خیانت کرده بود... او و آن دخترک بزرگ کرده به من خیانت کرده بودند...!

هعه... من در آشپزخانه خانه ی لعنتی مان برایش غذا درست می کردم...!

من احمق در خانه به خودم امید می دادم...!

من کودن به دوری از حول و حوش مهرداد فکر می کردم...!

من بیچاره فکر می کردم شکاک شده ام...!

من مفلوک... من زار زده... من لعنتی خیانت دیده... منی که زنی سرترا، نصیب شوهرم می شد... منی که لابد در

همین ابتدای زندگی کم گذاشته بودم... منی که شکسته

بودم... منی که بدبخت شده بودم... منی که تمام شده بودم...!

اشکم را پاک می کنم... بغضم را قورت می دهم...

منی که بی جواب نمی گذاشتم... منی که بخدا بی جواب نمی گذاشتم...!

صدای آهنگ موبایل چشم هایم را از لب تاپ جدا می کند... خمیازه ای می کشم و لب تاپ را خاموش می

کنم... دست راستم را روی میز و دست چپم را حائل پستی

صندلی می گزارم تا راحت تر بلند شوم...موبایل را از توی ویتترین می گیرم و با دیدن شماره ی علی بی حوصله جواب می دهم...

_چیه...!؟

صدایش مضطرب و درمانده به گوش می رسد...

_پناه...بیچاره شدم...کجایی...!؟

چشم هایم را باریک می کنم...

_چی شده...!؟

گریه می کند و من متعجب موبایلم را نگاه می کنم...

علی بود...!؟

_علی...الو...!؟...اه...چی شده...!؟...قضیه همون دخترست...!؟...علی...!؟

صدایش با یک مکث طولانی به گوش می رسد...

_پناه چه غلطی کنم...!؟...اریمای زنگ زده گفته آدرس خونه رو از فرشید گرفته داره میاد اینجا...

صدایش ضعیف تر می شود:

_پناه..حاجی خونست...بفهمه من چه...بخورم...!؟

لبخند کوچکم را سخاوتمدانه به صدای پشت خط اهدا می کنم اما سعی می کنم صدایم رنگی از نگرانی داشته باشد...

_هعی...داره میاد اونجا...!؟...خب...ببین...تو فعلا خونه نمون... اینجوری بهتره...برو خونه دوستت...من خودم الان میام اونجا...

دماغش را صدا دار بالا می کشد...

_پناه بدبخت شدم....

داد می زند:

_داره میاد اینجا...

آرام و با لبخند زمزمه می کنم:

_علی تو فقط اونجا نمون خب...!؟...من الان حرکت می کنم...

صدای عصبی اش را می شنوم که با خود حرف می زند:

_این دختره پدر سگم که گوشیشو جواب نمی ده...لعنتی...

کلامش و صدایش و هرچه که دارد اضطراب می شود و می گوید:

_پناه...جون من سریع بیایا...من میرم خونه امید...خبرشو بهم بده پس...پناه بی خبرم نزاری...!؟

_ باشه نگران نباش...خداحافظ...

گوشی را قطع می کنم و با لبخند چشم هایم را چرخ می دهم...

خوشحالم...حس می کنم چند سالی جوان شده ام...صورتتم را جلوی آینه نگرفته ام اما می دانم بی رنگ و رویی

همیشگی صورت سفیدم حالا کاملا رفته است...!

لبخند می زنم...

چشم هایم را می بندم...

تصور می کنم و خیال می کنم و پرواز می کنم به دم در خانه ای که قرار است در آن آشوب به پا شود...

همان جایی که می خواهد روحم را نوازشی دهد...

همان جایی که صورت سرخ پدرم را ببینم...

همان جایی که داغ دلم را کمی آب سرد بپاشد...

می خندم و پرواز می کنم به دم در همان خانه منفور گذشته و دوست داشتنی آینده...!

از ماشین پیاده می شوم و لنگ لنگ کنان به سمت در باز شده ی خانه می روم...کمی هولش می دهم و به سختی

از پله های بزرگ خانه پایین می روم...در را که بهم

می کوبم و کمی جلوتر می روم...بادیدن کفش های دخترانه ی امروزی کنار کفش پدر، لبخندی می زنم و با سرعت

بیشتری حرکت می کنم...کفش هایم را در می آورم

و در ورودی خانه را باز می کنم...هر سه نفری که انتظار دیدنشان را داشتم مقابلم آرام و شاید کمی عصبی روی

مبل های دور از هم نشسته بودند...

_زهرا...تو کی اومدی...!؟

لبخندم را می خورم و آرام روی راحتی روبه روی پدر و مادر مینشینم...اینطوری مستقیم عکس العمل هایشان

دیده می شد و برای من پا شکسته راحت تر بود.

_همین الان... در بیرون باز بود او مدم تو...

نگاهی به دختر کنارم می اندازم... مانتوی چسبانش توجهم را جلب می کند و بعدش شال افتاده روی شانه هایش... پوزخندی می زخم و روبه مادر می پرسم:

_ایشونو معرفی نمی کنین...!؟

مادر لب هایش را باز و بسته می کند و سر آخر با حرص عجیبی آن دختر را نگاه می کند... پدر خشمگین لب می زند:

_به آبرو بره *ز*ه...*

دختر با گریه جیغ می زند:

_چیه نکنه توقع داشتین با این شکم بالا اومده نیام خر پسر شما رو بگیرم... من *ز*ه... یا پسر الدنگ شما که یه بچه کاشته تو شکم من...!؟

پدر اخم هایش وحشتناک در هم می رود و فریاد می زند:

_خفه شو زنیکه... پسر من اهل این کارا نیست... حرومی کدوم کره خری رو داری میبندی به ریش آبروی من...!؟ گند کاریاتو ببر همون عوضی جمع کنه... منو دیدی انگار

پسر مو دیدی... اونو قاطیه خوک دونیتون ندون دختره *ز*ه...*

دخترک چیزی می گوید که روی لب من لبخندی وسیع... روی دست های مادر، نشانی از گاز گرفتگی و روی چهره ی پدرم انگار کوره ای پر از آتش ظاهر می کند...! تو

_آره... خوبه که خودتونو میشناسین... تو رفتی شکم کدوم بدبختی رو مثل پسرت بالا آوردی...!؟

پدر از جایش بلند می شود و روبه روی آن دختر می ایستد... لبخندم را می خورم و چشمانم را از چهره ی ترسناکش جدا می کنم و به یقه مانتوی دختری که دستهای

پدر آن را اسیر کرده بود خیره می شوم... چکی رو صورت دختر می زند که مادر سریع بلند می شود و او را به زور کنار می کشد...

_ولم کن نیره...

مادر لب می گزد و نگران می گوید:

_حاجی اگه به زدن باشه من از تو مشتاق ترم ولی این دختره برامون دردسر میشه... نکن ببینم چه زری میخواد بزنه....

پدر دست هایش را چندبار روی صورتش بالا و پایین می کند... لب پایش را می خورد و روی مبل می نشیند... مادر با مکث و عصبی رو به آن دختر که حالا گریه اش گوش فلک را کرد کرده بود می گوید:

_ ما از اون خونوادهاش نیستم که هر کس و ناکسی بیاد بزاریم آبرومونو ببره... ما به پسرمون از چشمامون بیشتر اعتماد داریم... گمشو یه جای دیگه لکه ننگتو پس بنداز.
دختر با گریه می گوید:

_ لکه ننگ پسر شماست نه این بچه...

مادر آتشی می شود... چادرش را کنار می اندازد و عصبی دست می اندازد دور گردنش و فشار می دهد...
_ خفه شو دختره ه*ر*ز*ه*... اسم پسرمو می خوای ببری دهنتمو آب بکش... خودتو کی می دونی که بخوای آبروی منو و حاجی رو ببری...؟! جای سلیطه بازیات اینجا نیست زنک... برو سر آبروی یه بنده خدای دیگه بیوفت...

مادر همچنان فشار دستانش را ادامه می دهد و پدر عصبی آب می خورد... سفیدی چشمان دختر را که می بینم دستم را به طرف مادر می برم تا جدایش کنم... همین کم بود که مادرم قاتل باشد... نه برای او... برای خودم بد می شد... من حالا حالا ها باید از حرص خوردنشان شاد می شدم...!

_ مامان جان تورو خدا بیا کنار... خفش کردی... ببین کی بود شده...

مادر تکچیه تکه می گوید:

_ بزار بمیره همچین بی آبرویی... دختره ی عوضی...

_ مامان بیا کنار تورو خدا... بشین شاید راست بگه...

دستانش را به سخت از دور گردن دختر جدا می کنم و روی مبل ولو می شوم... پایم تیر می کشید.

_ چی می گی زهرا...؟! اعلی من اهل این کاراست... یه عمر بچمو با آبرو بزرگ نکردم که آخرش اینجوری بشه...

دستانم را به سینه اش می رسانم...

_ باشه حالا بشین آروم باش... فشارت می افته ها..

با مکت... حرص... و ناراحتی زاید الوصفی کنار پدر جای می گیرد و من تازه چشمم به دختر کنارم می افتد که گلویش را می مالد و خس خس می کند... سریع آبی به

لبش می رسانم... کمی آرام تر که می شود با صدای ضعیفی می گوید:

_هه... انقدر به پسر تون اعتماد دارین...؟! بیاین... بیاین اینجا عکساشو نشون بدم... ببینم بازم سنگشو به سینه می زنین...

مادر و پدر... هر دو سرپا چشم می شوند و آن دخترک بزک کرده ی کنار علی را می بینند... عکس بعدی علی خوابیده روی پاهای دختر... توی عکس بعد مشغول بوسیدن

هم... دهانم باز می ماند از عکس هایی که لحظه به لحظه بدتر و فجیح تر می شوند... به آن دو نگاه می کنم... پدر سرخ سرخ شده و مادر اشک می ریزد...

پدر داد و بیداد می کند... به زمین و زمان فحش می دهد... عکس علی را از روی میز گرد کنار راحتی می گیرد و می شکاند...

مادر جیغ می زند... شیون می کند برای پسر مبادی آدابی که در ذهنش ساخته بود و حالا کاملا مرده محسوب می شد...

دخترک هنوز هم دستانش روی گلویش بود و من فکر کردم چقدر دستهای مادر می توانند سفت و سخت باشند... چشم هایم... سرتا پایشان را می کاود... بدون اینکه لحظه ای را از دست دهد...

چشم هایم برق می زنند از ناراحتی پدر و جیغ های مادر...

دل شاد می شوم از پدری که کل صورتش فقط قرمزی بود و قرمزی...

دستانم از شوق نگاه های شکست خورده مادر می لرزد...

چشم هایم را باز و بسته می کنم...

پاهایم را کمی جابه جا می کنم و فکر می کنم...

با دیدن خرابکاری دخترشان هم اینقدر عصبی می شوند یا در جا سکت می کنند...؟!

لبم را می گزم تا لبخندم هویدا نباشد... قطعاً می مردند و من را راحت می کردند... دلم را حنک می کردند... مرا سر کیف می آوردند... مثل همین حالا...!

گوشی ام زنگ می خورد... مهریار بود و اس ام اس های نگرانش... هعه... مثلاً نگرانش...!

قطعش می کنم و به تراژدی روبه رویم خیره می شوم...

و اعتراف می کنم هیچ فیلمی بهتر از شکست خوردن کسانی نیست که یک عمر آرزوی شکست نشان را داشتی...!

به علی پیام می دهم:

_فهمیدند... تا چند روز خونه نیای فکر کنم بهتر باشه...

لبخند محوی می زخم و به شکم برآمده ی دختر نگاه می کنم...

چقدر تورا دوست دارم کوچک حرام...!

مهربار نگذاشته بود در خانه ی پدرم بمانم... توی ماشین سکوت کرده بودم و نمی خواستم هم صحبت او

شوم... خیره به پنجره ی ماشین بودم و تردد ماشین ها را نگاه

می کردم... از زیر زبانم کشیده بود در خانه پدریم چه شد... اول کمی سکوت کرد اما از سکوتش کمی نگذاشته بود

که شروع کرد به فحش دادن... به نصیحت کردن... به

زمین و زمان را بهم دوختن تا سرآخر گفته باشد حق خواهی ام را به جا بیاورم... تا مبادا خانواده ام را تنها

بگذرام... تا با علی صحبت کنم و من چقدر دلم می خواست

سرش را در دستانم بگیرم... خیره در چشمانش شوم و داد بزنم "تو برو به آذیتایت برس، به برادر

م*ت*ج*ا*و*ز*م کاری نداشته باش "

به خانه که آمدم باز هم تلفن های مکررش بود و آن صدای آشنای ناآشنای ظریف و لبخند محوی که من میدیدم

حتی اگر خودش نمی دید... باز بغض لانه شده در گلویم

بود که هوس می کرد سرریز کند روی تمام زندگی نوپایم ... سرریز کند و گندآبش بشود همان چیزی که می

دانستم همه را بیچاره می کرد... سرریز کند و خرابه های

خانه ی نقلیمان بشود سرمزمل آن دختر صدا ظریف و جای خواب من هم بشود همان جایی که به کشتن می داد

هرچه شوهر و قوم و فامیل است... باز... باز... باز...!

زندگی تکرار داشت... دارد... و خواهد داشت...!

بی وقفه تکرار می شود... مداوم و پی در پی... و این تکرار مزخرف را همان جایی می فهمی که در مغزت چیزی قل

می خورد... چیزببالا و پایین می شود... چیزی فریاد

می زند و می گوید: "من این صحنه را قبلا هم دیده ام"

تکرار بود... هست و خواهد بود اما کمی تنوع هم بد نیست قطعاً... کمی خلاف عادت این جماعت مومن رفتار کردن

هم بدی نیست مطمئناً... شاید مادر و پدر رایبر

کند... بی آبرویشان کند... غرور مهریار را بشکنند... مهریار را خورد کند اما دلم گرمش بود... عجیب به قدم هایی که برمیداشت گرم بود و می خواست کمی خنک شود

در این گرمای وانفسای هرچه زندگی بود...!

شماره ی مهشید را می گیرم... حالش را می پرسم و بی رحمانه از علی می گویم... اظهار تاسف می کند و من در دلم باز هم صحنه های لذت بخش خانه ی پدری ام

را مرور می کنم... حرف توی حرف می آورم... رشته کلام را از سر زبانش می قاپم و آن قدر ریز و ظریف می روم سر همان اصل مطلبی که دال بر تحمل این صدای

نفرت انگیز شده بود... ساده لوحانه حرف می زند... از زمان هایی که مهرداد خانه بود و او بیرون می گوید... وقت هایی که مهرداد کشیک است و او تنها... می گوید و

می گوید تا آشنا شوم با هرچه ساعت ورود و خروج این برادر عزیز مهریار بود... آشنا می شوم و به سختی صدای پشت خط را تحمل می کنم تا بالا نیارم سر فرش

آبی فیروزه ایم... حرف هایش را طولانی و سخت تمام می کند و من روی زمین ولو می شوم...

چهره ی مهرداد را پیش چشمانم می آورم... از پیشانی بلندش تا چانه ای که چاله داشت... از سینه هایی که پهن بود و برای تکیه دادن قطعا مناسب بود... از دستان کم

مویش تا پاهای بلند و درازش... همه را مجسم می کنم و برای جای جایش نقشه می کشم... مهریار در ذهنم جولان می دهد... دلش کمی توجه عاشقانه می خواهد اما

کنارش می زنم... چهره ی سرخورده ام پیش چشمانم می آید و من پشش می زنم... افکارم هجومی هجومی حمله می کنند تا پشیمان کنند مرا از چیزی که می دانستم

وحشتناک بود و حتما خواهد شد... اما سمج شده بودم... پوستم کلفت شده بود و دلم کمی بچگی می خواست.

دلم کمی تلافی می خواست... تلافی حرف های همان شب... فقط و فقط همان شب...!

روبه روی چشم های وق زده اش ایستاده بودم و لبخند می زدم... با دیدنم انگار در نظرش جای خورشید و ماه عوض شده بود... سعی می کرد عادی باشد اما تعجب و

حیرت از سر و رویش می بارید... شاید برای حضور بی موقعم... شاید هم برای وضع لباس و آرایش صورتم... هرچه که بود نگاه خیره اش ثانیه ای مرا رها نمی کرد... تمام

مدتی که سعی می کرد خونسرد مرا به داخل دعوت کند... تمام مدتی که برایم شربت می ریخت و روی تاپ حلقه ایش پیراهن چهار خانه ی آستین بلندی می پوشید...

در تمام آن مدت ها چشم هایش به من دوخته شده بود و ذهن من جایی حوالی اتاق خواب او گردش می کرد...!

صدای پایش را که می شنوم گره ی شالم را شل می کنم تا یقه بازم معلوم شود... شربت ها را روی سینی می گذارد و می خواهد راست بیاستد که چشمش به همان جایی می افتد که حاضر و آماده بود برای هرچه چشم چرانی محسوب می شد... پلک هایش کمی تکان می خورند و این چشم هایش بود که بی خجالت سینه ی سفیدم را نگاه می کرد... عذاب کشیدم... با تمام وجود عذاب کشیدم وقتی حین نشستن روی مبل رو به رویم همچنان چشم هایش بدنم را دید می زد... احساس خواری کردم وقتی برای چشم های او مزخرف ترین جای را انتخاب کردم... پشیمان شدم وقتی نگاهش حول همان محوطه چرخ می خورد و بی خیال با من حرف می زد...

خواستم شالم را جمع کنم تا دیگر بدنم تیر نکشد و قلبم از هجوم آن همه حس بد تکه تکه نشود اما به محض دیدن عکس مهریار روی میز گرد کوچک کنار دست مهراد، دستانم را پایین انداختم و ریلکس تر از قبل با او هم صحبت شدم... مهریار زیادی خوش به حالش می شد اگر تلافی نمی کردم...!

برای مهراد بهانه می آورم که می خواستم مهشید را غافلگیر کنم و اصلا از موضوع کلاس رانندگی که او به تازگی ثبت نام کرده بود خبر نداشتم... مهراد به ساعتش نگاه می کند... شیفت بود و من می دانستم و او نمی دانست که من می دانم... به او می گویم منتظر مهشید می مانم و بروم به کارش برسد... اول قبول نمی کند و می خواهد با بیمارستان تماس بگیرد که دیرتر می آید اما مانعش می شوم... رازیش می کنم که اگر مهشید زود نیامد می روم و منتظر نمی مانم... به سختی قبول می کند و با عذر خواهی از خانه خارج می شود.

لبخند بزرگی می زنم و بدون هیچ صبوری وارد اتاقش می شوم... همان چیزی بود که قبلا دیده بودم... تخت تک نفره ای گوشه سمت راست اتاق خودنمایی می کرد و کتاب خانه ی بزرگی کنارش... شالم را در می آورم و به سمت کمد نزدیک آینه قدی اتاق می روم... با کنجکاوی تک تک درهایش را باز و بسته می کنم... دلم می خواست از حرف مهشید مطمئن شوم... تا نمی دیدم باور نمی کردم... کشوی بعد را باز می کنم... آن جا هم چیزی نبود... با خود می گویم کاش باشد تا نقشه ام به آسانی

اجرا شود...بدون هیچ دلهره و ترسی از فهمیدن مهرداد...در بزرگ کمد را باز می کنم و با دیدن نوشیدنی های ممنوعه ای که از نوشته های رویش معلوم بود

چه کوفتی هستند، لبخند بزرگی می زنم...نقشه ام شده بود سهل الوصول...شده بود با یک شب بهانه آوردن و همه چیز تمام شدن...شده بود پایان هرچه دلهره

!...

"خودت راه را برایم باز کردی الگوی برادر کوچک تر...خودت...!"

صدای باز شدن در ورودی که می آید سریع از اتاق خارج می شوم...نفس عمیقی می کشم و در اتاق را "آرام" می بندم...سر مهشید که به طرفم بر می گردد آه از

ناکجایم بلند می شود...متعجب مرا نگاه می کند و جفت ابروهایش را بالا می دهد:

پناه...!؟

سر کج شده اش را همراه چشم های بابا غوری اش که میبینم نا خودآگاه ایش آرامی می گویم...

_سلام...رانندگی خوب بود...!؟

ابروهایش همچنان بالاست...

_تو کی اومدی...!؟امن که داشتم میرفتم تو نبودی...

دهانم باز می ماند...کلافه می گویم:

_مهرداد در رو باز کرد...اومدم اینجا تازه یادم اومد رفتی کلاس...

سرش را تکان می دهد و آرام "آهان" می گوید...کولر را روشن می کند و با همان لباس ها روی زمین و جلوی کولر دراز می کشد...به هیكل قناصش خیره می شوم و

تهوعی که می دانستم در شرف آمدن است را قورت می دهم...ناچار کنارش روی زمین می نشینم و فکر میکنم امروز را باید کمی مهربان تر باشم تا از او حرف بکشم

یا نه...!؟

_رانندگی خوب بود...!؟

لپ هایش را باد می کند...

_اه...پرتی ها پناه...من جلسه ی اولم بود هنوز نرفتم سر روندن که...

لبم را می مکم...مکئی می کنم و می پرسم:

_شربت می خوری برات بیارم...!؟

جیغی می زند که خود به خود عقب می روم...

_وای آره...خیلی گرمه...

چندثانیه به اعجوبه ی مقابلم خیره می شوم تا هدف خدا را از آفریدن همچین آدم خلی بفهمم اما هیچی دستگیرم نمی شود...بی حوصله بلند می شوم و برایش

همان شربت دست نخورده ام را که در یخچال گذاشته بودم می آورم...همه اش را یک نفس سر می کشد...گونه ام را تف مالی می کند و دوباره روی زمین ولو

می شود...پنهانی گونه ام را پاک می کنم و کمی دورتر از او می نشینم...چطور نمی فهمید عمق تنفرم را نسبت به خودش...!؟چرا نمی فهمید و این تظاهر بازی ها را

تمام نمی کرد...!؟

نفسم را بیرون می دهم و کمی با او راجب مزخرف ترین و بی ربط ترین چیز های زندگی ام حرف می زنم تا برسم سر بحث مورد علاقه ام... "برادر الگو"...

_نمیدونی کدوم لباسو پوشید داشت می رفت...!؟

بی حواس می گویم:

_به لباس چهارخونه پوشید...چطور؟؟

لبخند می زند و چشم هایش را می بندد:

_هیچی براش لباس انتخاب کرده بودم گفتم بیوشه وقتی داره میره...خواستم ببینم آخر کار خودشو کرد یانه...داداش منه دیگه.

با احتیاط می پرسم:

_می گم...مهمشید...

سرش را به سمت من بر می گرداند...

_می گم سخت نیست باهاش تنها زندگی می کنی...به هر حال محرمت که نیست...پسرعموته...

می خندد:

_ نه بابا...مثل داداشمه...من جلوی تنها کسی که بی حجاب باشم و مهریار حرفی نزنه همین مهراده...فقط یکم قاطیه...

ابروهایم را بالا می برم:

_ چی...؟! چرا...؟! یعنی...چون م*ش*ر*و*ب...می خوره...!؟

نفسش را بیرون می دهد و آرام از جایش بلند می شود:

_ اون زهر ماری بخوره تو سرش...هر پنج شنبه شب میره پارتی برگشت مست و پاتیل میاد خونه من میرم از ترس تو اتاق درو قفل می کنم...

خمیازه ای می کشد و می ایستد...

_ الانم دوهفتست که وقتی میره پارتی میرم خونه لعیا می خوابم...اصلا وقتی مست می کنه هیچی حالیش نیست که...میتروسم بیاد منو بکشه...

در ذهنم دنبال روز هفته می گردم...امروز چهار شنبه بود...یعنی فردا...!

سعی می کنم لحنم دلسوز باشد:

_ خب چرا نمیای خونه ما...!! اصلا به مهریار بگو باهش صحبت کنه...

دستانش را در هوا تکان می دهد:

_ ولش کن بابا...همین یه شبو بچه میره بیرون صفا...ما که تا آخر عمر باید امر و نهی مردا رو بشنویم آزادی بی آزادی...اون که خودش مرده دیگه چه نیاز به تعیین و

تکلیف داره...

ابروهایم بالا می رود و او هم زخم خورده ی انتخاب اجباری بود...؟! اولی او که خیلی آزاد تر از من لباس می پوشید...چادر نمیگذاشت...بی ترس و دلهره آرایش می کرد...

پس درد بی درمانش چه بود...!؟

_ پناه من تا لباسامو عوض می کنم لب تا پو روشن کن یه فیلم توپ گرفتم...بشینیم نگاه کنیم...

سرم را به مبل پشتم تکیه می دهم و به فردا شب فکر می کنم...مست و پاتیل می شدم...فردا شب مست و پاتیل می شدم..!

بی صدا و آرام کلید را از توی کشو برمی دارم...کلید خانه ای که فردا میشد دمل چرکین عقده هایی که قرار بود باز شود...تک تک انگشت هایم ریز و درشت کلید فلزی

و نقره ای رنگی که فردا شب را برایم ماندگار می کرد،لمس می کنند...کلید را در جیب مانتویم می گذارم و از اتاق خارج می شوم...به او نگاه می کنم...حساب های

دفتر کارش را به خانه آورده بود...می گفت آن قدر کارها زیاد شده است که مجبور شده آن ها را به خانه بیاورد...هعه...زهی خیال باطل...فکر می کرد گندکاری هایش

را در شرکت نمی دانستم...نمی دانستم آن دل مشغولی که از آن حرف می زد فقط سه بخش ناچیز و بی ارزش محسوب میشد...آ...زید...تا...!

لیوان آب سردی را که از قبل روی این گذاشته بودم،سر می کشم و چشم هایم را باز و بسته می کنم تا به مرد منفور زندگی ام خیره نشوند...لب بالایی م را با دندان

هایم محکم فشار می دهم و لیوان را توی سینک می گذارم...سرتا سر خانه را نگاه می کنم...دلم برای اینجا تنگ نمی شد اگر فردا مهریار ورودم را به آن ممنوع کرده باشد....

دلم برای هیچ چیز این زندگی یک و ماه و نیمه ی بی سر و سامان تنگ نمی شود و فقط...تمام دردم جایی بود که نداشتم تا بعد از فردا سرم را روی آن بگذارم و آرام

بگیرم...خانه ی پدری ام قطعاً مرا قبول نمی کرد...مهریار در بلندگو جار می زد خیانت زنش را پیش آنان...و پدر و مادرم هم...حتماً سرمرا گوش تا گوش می بریدند...

به اتاق خواب می روم و فکر می کنم مرا بکشند هم پا در آن جهنم نمی گذارم...طلاهایم را می فروختم و جایی را اجاره می کردم...بهتر از مردن بود قطعاً...!

سرم را روی بالش می گذارم و چشم هایم را می بندم...تمام ذهنم حول فردا شب می چرخید و این خواب بود که تا اطلاع ثانوی خود را برایم ممنوعه کرده بود...کمی

غلت می خورم و دستانم را زیر بالش می گذارم...برای فردا می ترسیدم...برای فردا...باورم نمی شد اما پشیمان بودم...دلم می خواست با مهریار داد و بیداد کنم و

طلاقم را از او بخواهم...بگویم که خیانتت را می دانم...بگویم و داد بزنم...آبرویش را ببرم...بی هیچ تلافی و انتقامی...بی هیچ عقده ای که خالی شود...بی هیچ چیزی و

اما دلم عجیب و غریب افکار مغزم را پس می زد و هر ثانیه که می گذشت تخم نفرت می کاشت در هر چه تن و بدنم بود...می کاشت و کسی نبود که آن را شخم بزند تا

خالی شود دلم از هر چه عقده است...! کسی نبود برایم حرف بزند که دلم هم می شود مهربان باشد...! کسی نبود برایم سخنرانی کند...! او واقعا کسی نبود برایم

کمی حرف بزنم...! کمی عقده هایم را برایش باز کنم...! کسی نبود و این عقده ها عجیب خر دلم را گرفته بودند... می خواستند مرا بکشند... داشتند خفه ام می کردند و

من این را حس می کردم... با تمام وجود عقده و نفرتی را که تا نزدیک زبانم رسیده بود حس می کردم و چه کسی می توانست این عقده های در حال ریزش را برایم

آرام کند... بخواباند... پوز خندی می زدم و واقعا دنبال فردی بودم تا مرا پشیمان کند...! چرا اینقدر مفلوک شده بودم...! چرا دوباره داشتم هالو می شدم...! در جوابم فقط

و فقط یک چیز می توانستم بگویم: "زن ها پایش که برسند هالو ترین هالو ها می شوند، آن هم فقط برای عشقی که بماند و جایش را به نفرت ندهد... زن ها و امان از زن ها..."

افکارم را پس می زنم... خواب به چشم هایم می رسد و می خواهد تمام وجودم را آرام کند که دست منفوری دور کمرم حلقه می شود و مرا در خود غرق می کند...

باشد که التماسش کنم تمام کند... باشد که به پایش بیافتم امشب زنش را رها کند... هعه... هرچه باشد باشد و خدایا می شود او... فقط کمی نباشد...!

دست هایم گرم و داغ تر می شوند و بدنم را لمس می کنند...

بوسه هایم سوراخ می کنند تمام تنی را که عقده هایم داشت سرریز می کرد...

درد می کشم و نفرتی وحشتناک غل می زند در تمام من...

غل می زند و کدام احمقی می گفت که من پشیمان شده ام...!

به ساعت نگاهی می کنم... دوازده شب بود... خوش بینانه در نظر می گرفتم، مهرداد یک ساعت دیگر می رسید... به دور و اطراف نگاهی می اندازم و آرام در خانه را باز و

بسته می کنم... مشکل خودم را به در ورودی می رسانم و داخل می شوم... عصای سفید رنگم را در دست مشت می کنم و کورمال کورمال به اتاق خواب مهرداد می

روم... برق اتاقش را روشن می کنم و صندلی جلوی آینه اتاق می گذارم... نفس های تند و عمیق می کشم تا جبران مافات آن همه پله خانه را کند... روی صندلی می

نشینم و مانتو و شلوارم را در می آورم...شالم را آرام از روی سرم برمیدارم و موهای سشوار کشیده ام را روی شانه هایم ولو می کنم...به لباس خواب یاسی رنگی که زینت تنم شده بود،نگاهی می کنم و این همانی بود که مهریار با دیدنش عجیب،وحشی میشد...!

بلند می شوم و روی تخت دراز می کشم...به مهریار گفته بودم شب را میخواهم در خانه ی پدرم بمانم...گفتم می خواهم مادرم را آرام کنم...با علی صحبت کنم...وضعیت پدرم را ببینم و...اوهم بدون هیچ حرفی قبول و استقبال کرد...در راه،فقط به این فکر می کردم خانه ی مان امشب خالی بود و تختمان دیگر گرمای تنم را حس نمی کرد...میشد امشب آزیتا را به خانه بیاورد...؟!می توانست امشب را به یاد ماندنی ترین شب عمر هر جفتمان کند...؟!نمیدانم و در این ندانستن که برزخ آن دنیا را به تمسخر گرفته بود عذاب می کشیدم و پنکه بالای سرم جوابگوی عطش تنم نبود...اصلا حالم دوگانه بود...یک جور عجیب و غریب...نمیتوانستم به فردا فکر کنم...مغزم فقط ایмпالس صادر می کرد که امشب را باید چطور تمام کنم...که باید می گفت و من برای امشب شب های زیادی به مغزم فشار آورده بودم...!

صدای ماشین می آید...نفس عمیق می کشم...دروودی باز و بسته می شود...شمد را از روی سینه ام بر می دارم و می نشینم...چند ثانیه ای می گذرد و برق را خاموش می کنم اما چراغ خواب را روشن می گذارم...رنگش هم طیف پیراهنم بود...پاهایم را به هم جفت می کنم و عرقی که از شقیقه ام می ریخت را گرفتم...در با کوبش باز میشود و قلبم درون قفسه سینه به خود می لرزد...هوا یکهو سرد شده بود انگار...کمی جلو می آید...تلو تلو می خورد و چشم هایش خمار بود...مصرف کرده بود آن هم در حدبیهوشی...

آب دهانم را قورت می دهم و بلند می شوم تا مرا ببیند...چشم هایش روی من زوم می شود...جلو می آید و با لحن کسرداری می گوید:

_اوم...سپیده تویی...؟!به...لاخره...همرا م اومدی...!?

دستانش دور کمرم حلقه می شود و سرش در موهایم فرو می رود...کاملا چشم هایش از کار افتاده بود...

_آره منم...

روی تخت فرود می آییم و چشم هایم بودند که بسته شدند...!

ملافه را روی سینه ام چفت می کنم... بالشت افتاده روی تخت را بلند می کنم و به تاج آن تکیه می دهم... آب دهانم را قورت می دهم و او را نگاه می کنم... کمی خودم را جابه جا می کنم و کمرم را دقیقاً روی بالشت می گذارم... چشم هایم در محوطه ای که او بود چرخ می خورد... عصبی بود... در مانده... خشمگین... پوز خندی می زنم... و شاید حتی "گناه کار"...! دست هایم در موهای پر پشت و قهوه ای رنگش مشت شده بود و کلافه خود را به جلو و عقب حرکت می داد... با خود، زیر لب چیزهایی می گفت که نمی شنیدم و هرازگاهی برمیگشت نگاهم می کرد... خیره خیره... عصبی عصبی... فکر کنم میخواست مطمئن شود که دیشب را با من بوده است یانه... هنوز هم در باورش دیشب را با سپیده جانم رقم زده بود و من را در اینجا یک اوهام تو خالی می دید... مسخره... پسرک ۳۲ ساله مسخره...!

لب هایم سفید سفید شده بود... نامحسوس می لرزید و مردمک چشم هایم هم...!

_ دیشب اینجا چیکار می کردی...؟!

نگاهم می کند... با چشم هایی خیس نگاهم می کند و من در یک جمله... "لال شده بودم"... حالم طوفانی بود... در قعر تابستان احساس سرما می کردم... چشم هایم دو دو می زد... دهانم گس و خشک شده بود و نمی دانم آن قطره ی اشک سمج گوشه چشمم چه غلطی می کرد...!

_ تو دیشب اینجا چیکار می کردی... هان...؟!

لب بالایش را گاز می گیرد...

_ من دیشب چه غلطی کردم...؟!

سرتاپایم را نگاه می کند و چشم هایم تا لباس خواب یاسی افتاده زیر پایش کش می آید...

_ تو چرا لباس نداری زنداداش...؟! مهریار بفهمه جلوی داداش اینجوری بودی شر میشه... پاشو لباستو بپوش..

لبم می لرزد...

با خود حرف می زند:

_ مهریار دیوونه میشه... بفهمه... بخدا دیوونه میشه... منه خر...

داد می زند:

_ تو اینجا چه غلطی می کردی...؟! امهشید که خونه نبود...؟! تو چجوری اومدی تو...؟!!

بغضم گلویم را اذیت می کرد...

_ کلید داشتم...

چشم هایش گرد می شوند... ترسناک... وحشتناک...!

_ کلید...؟! ک... کدوم کلید...؟! اصلا برای چی تنها اومدی...؟! مهریار چرا تورو تنها فرستاد اینجا...؟!!

اشکم می چکد... جلو می آید... بازوهایم را می گیرد و محکم تکان می دهد...

_ چرا دهنتو باز نمی کنی... هان...؟! تو دیشب تو بغل من چه غلطی می کردی...؟! دیشب برای کی اون لباس و

آرایش رو کردی... هان...؟! حرف بزن...

بازوهایم از فشار دستانش درد گرفته بود و قلبم هم از شدت خطا بودن غلطی که کرده بودم.

با یک دست چانه ام را می گیرد و سرم را بالا تر قرار می دهد...

_ دیشب چی شد...؟! چرا حرف نمی زنی...؟! من دیشب... من... من با تو بودم...؟! آره لعنتی...؟!!

اشک هایم می چکد و به خدا اگر آن عقده ها هنوز بسته باشند خودم را دار می زنم...

_ آ...ره.

مردمک چشمش کوچک و بزرگ می شود... لب هایش به داخل دهانش جمع می شود... فشار دستانش زیاد می

شود... نعره می کشد:

_ دروغ می گی کثافت... دروغ میگی آشغال... تو اینجا چیکار داشتی که بیای با من مست بخوابی...؟! تو

اینجا... روتخت من... با من... چه صنیی داشتی لعنتی...؟! چه

غلطی کردی...؟!!

زمزمه می کند:

_ چه غلطی کردیم...؟!!

زبانم کاملا خشک بود... لب هایم که هنوز بدتر... به سختی دهانم را باز کردم و شوری اشکی ، که به دهانم نفوذ می

کرد را، با جان و دل خریدم...

_ مهریار... به... من... خیانت... کرده... با... دختر... رئیسش... به... من تهمت زد... اون... شب که اومدی تو... خونه ما... به تو

هی... هیچی نگفت..

ولی...به...به...به من...گفت...اگه...با تو بخو...بخوابم...منو میکشه...نه...تو رو...می...خوام...بینم...واقعا تو...رو...

مرا رها می کند و فریاد می کشد:

_خفه شو...

پشت به من می ایستد...دستانش را به پشت سرش می برد و موهایش را محکم می کشد:

_مهریار ده باز زنگ زده...به من...به مهشید...که خانوم عزیزشون کدوم گوری بعد از خونه ی پدرشون رفتن که گوشیشون خاموشه...کدوم دهکوره ای شبو خوابیده...!؟

با کدوم دیلاقی بوده...!؟!؟با کدوم احمقی...

سریع بر می گرد و نزدیک تخت می ایستد...چشم هایش تا سینه هایم ، که ملافه از رویشان کنار رفته بود می رود و با کلاگی برمی گردد...ملافه را رویشان می کشم و

کمی عقب تر می روم...

_گمشو لباستو بپوش...

روی صندلی می نشیند و به در اتاق خیره می شود...

_به مهریار هیچ حرفی نمی زنی...روشنه...!؟

مگر می شد...!؟بعد از این همه دلهره...مگر می توانستم...!؟

_پاشو بریم...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم...

چشم هایش خشمگین می شود و به خدا که او از مهریار هم ترسناک تر می شد موقع عصبانیت...!

_د میگم پاشو...

هق می زنم:

_من...که...گفتم

ابروهایش را در هم می کشد و کنارم می نشیند و بازوهایم را محکم به طرف خودش می کشد...

_جمع کن اون دلایل مزخرفتو...بیچارمون کردی...من چه جوری تو چشمای داداشم نگاه کنم...!؟کثافت...اون خیانت کرد...!؟توهم باید می کردی...!؟از کجا معلوم

راسته...هان...منو...

با صدای در وروی ساکت می شود و به من زل می زند...چشم هایش را بازو بسته می کند...چشم هایم را بازو بسته می کنم...در اتاق باز می شود و چشم های او بودند که در وهله اول به چشم های من گره خورد و بعد به لباس نداشته تنم...!

تمام من چشم می شود...اشکم می چکد...دوباره و سه باره و چشم های او هنوز درگیر و دار تن برهنه ام و لباس خواب افتاده روی زمین است...گاه گاهی هم نگاهش می رود پی مهرادی که دستانش روی موهایش چنگ خورده است...صحنه ای که بارها با خودم مرور کرده بودم بالا خره رسیده بود اما این اشک ها اصلا جزو برنامه نبود...این بغض سرریز کرده نباید جزو این روز به یاد ماندنی می شد...به جای تمامشان باید عقده هایم سر باز می کرد و تخلیه می شد...نیمیشان وقتی او فهمید و نیمی دیگر وقتی خانواده ام فهمیدند...اما چرا فقط بغض بودم و اشک...؟!چرا دوباره طعم دهانم گس شده بود و چرا او اینقدر در برابرم بیچاره جلوه می کرد...؟! _اینجا...

دستانش به لبش می رسد...
_چه خب..خبره...؟!
نگاهش می کنم...
لب می زند...
_پناه...
و سیل می بارد روی گونه ام...
چند قدم جلو می آید...خم می شود...دستانش را دراز می کند و لباسم را بر می دارد...دستانش مشت می شود...چشم هایش تا تن نیمه برهنه ی برادرش پیش می رود
و دوباره سرمنزله نگاهش می شود من...و فقط من...!
قدم هایش کوتاهند...سست اند...اما بی وقفه جلو می آیند...چشم های بسته شده اش را که باز می کند...قرمزی درونشان را که میبینم، می لرزم و نا خودآگاه به مهراد نزدیک می شوم...ملافه را به سختی دور بدنم نگه می دارم و پشت او خیمه می گیرم...چشم هایش مرا دنبال می کند و دستان لعنتی ام باز هم بی خود و خود سر به

شلوار مهراذ چفت می شوند... صورتش سرخ می شود و مهراذ سرش را به زیر می اندازد... لبم را می گزم و آن اشک ها همچنان می بارد... بیشتر خودم را پشت شانه های پهن مقابلم قایم می کنم... تا آن جایی که یک طرف ملافه سر می خورد و بدن بی لباسم در معرض دید مهریار قرار می گیرد... تلاشی برای پوشاندنش نمی کنم... حالم آن قدر خراب بود که نتوانم حتی دستم را حرکت بدهم... سکوت وحشتناکی بود... مهریار و آن نگاهش از همیشه ترسناک تر بود و مهراذ و سر به زیری اش از همیشه غیر قابل باورتر... همه چیز عجیب و ترسناک بود... اشک هایم و بغض لعنتی ام... ملافه سر خورده و آن لباس یاسی رنگ مجاله شده در دستان مهریار هم... خیلی خیلی ترسناک بود...!

مهراذ آرام و لرزان می گوید:

_یا خدا...

فکر کنم مهریار همین را می خواست... همین که یکی زبانش را در دهانش بچرخاند تا از شوک در بیاید... همین را می خواست و دیگر هیچ چیز برای یاد آوری نبود... همه اش تکراری بود... مشت های سخت و دردناک او روی بدنم... مهراذی که گمان می کردم با آمدن مهریار سالم باقی بماند و یا لاقط فرار کند از آن همه حس بد و منفور... اما نرفت و تا جایی که خورده بودم خورد... تا جایی که بدنم کبود شده بود از مشت ها و لگد هایش کبود شده بود و حتی حس می کردم بیشتر از من...!

مهریار نعره می زد...

موهای خودش و مرا می کشید...

به مهراذ فحش می داد و خودش را می زد و خسته که میشد، مارا کتک کاری می کرد...

اسمم را فریاد می زد و موهایم را می کشید...

محکم روی سینه ام می زد و آرام می پرسید:

_چرا لباس نداری...؟! می خوای بامن باشی...؟! اینجا که خوب نیست... جلوی مهراذ... پاشو بریم خونه...

چند ثانیه می گذشت و دوباره داد می زد:

_غلط کردی لباس تو درآوردی...

لگدی به ماتحت مه‌راد می زد و بلافاصله من را مورد هجوم قرار می داد...سینه‌هایم را در دستش آن قدر محکم می کشید و چنگ می زد که حس می کردم هردویشان از جا کنده شده باشند....

_تو خونه مادرت دیشبو نبودی ه*ر*ز*ه*...!؟

روبه مه‌راد داد می زد....:

_با زن من!؟!با زن من کثافت...!؟

سرش را به دیوار می کوبید و دوباره هردویمان را می زد...مه‌راد هیچ غلطی نمی کرد...سعی نمی کرد حتی خودش را از زیر دست او بیرون بیاورد و من می دانستم آن

قدر زور دارد که بتواند جلوی ضربه‌هایش را به زیر بدنش بگیرد...اشک‌هایم می چکید و از درد...پا به پای دادها و نعره‌هایش جیغ می کشیدم...دستم را دور بدنم جمع

می کردم تا دردش التیام پیدا کند و دریغ از لحظه‌ای که جای دست‌های این دوبرادر، روی عضو به عضو حس نشود...!

روی تخت افتادم...آن قدر جیغ زدم و درد کشیدم که روی تخت افتادم...جلوی دوبرادر که یکی می شد

ه*م*خ*و*ا*ب*ه*ی دیشبم و یکی می شد شوهر خیانتکارم، بدون

هیچ لباسی روی تخت افتاده بودم ... می خواستم ملافه افتاده روی زمین را دور خودم بندازم اما درد امانم را برای هر حرکتی بریده بود و در آن لحظه فقط باید افتاده

بودم...مه‌ریار مرا میبیند و جری می شود...موهایم را از ریشه می گیرد و محکم می کشد...از جایم با زاری بلند می شوم و پیش خودم می گویم چرا آن قدر سگ‌جانم که

زیر کتک‌های وحشیانه‌ی او هنوز نمرده‌ام!؟

توی صورتم داد می زند...فحش می گوید به هفت نسل قبل و بعدم و من فقط دستم را روی دستانش که هر لحظه محکم تر موهایم را می کشید قرار دادم تا شاید بتوانم

از شدتش کم کنم اما فقط شاید...!

توی صورت خیس از اشکم داد و نعره می زد و بعد از هر دادش زیر بدن مه‌راد افتاده روی زمین ضربه‌ای می زد و آن جای مه‌راد را به فحش می بست...نگاه کوتاهی به

او می اندازم...مچاله روی زمین بود و دستش روی همانجایی قرار داشت که مه‌ریار محکم روی آن ضربه وارد می کرد...چشم‌هایم در کاسه می چرخند و او قطعاً امروز

ناقص می شد... با ضربه ای که به ران پایم می زند از درد جیغی می کشم... خم می شوم و جایش را محکم فشار می دهم... دستش برای بار هزارم روی صورتم فرود می آید و لبم را پاره می کند...

حالم بد بود... به معنای واقعی کلمه... دستم را روی لبم می گذرام و کمی می کشم... به خون پخش شده روی دست لرزانم نگاهی می کنم... چشم هایم سیاهی می رود... چیزی در سرم چرخ می خورد و هر چه که اسمش را مقاومت می گذاشتند، "تمام می شود"!

شکمم تیر کشید... آخی می گویم و چشم هایم را از درد می بندم... یادم نمی آمد چطوری مرا به خانه آورده بود و در اتاق را به رویم قفل کرده بود... فقط و فقط دست های

قدرتمندی را به یاد داشتم که مرا روی زمین دنبال خودش می کشید... در همان ثانیه ها مردی در پس چشم های نیمه بازم دیده می شد که روی زمین از درد غلط می

خورد... دستم را روی شکمم می گذرام و از درد جیغ می کشم... نفس نفس می زدم... چشم هایم از اشک پر شده بود و هر چند ثانیه یک دانه ی درشت از پشت پلک هایم

سر به سجده فرود می آورد... در باز می شود و دوبار.. "محکم" به دیوار کنارش می خورد تا حرکتش کند شود... چشم هایم طاقت بالا آمدن را ندارند... بمانند روی موکت

تمیز اتاق بهتر است... در اتاق کوبیده می شود و پاهایش جلوی دیدم را می گیرد... سریع نگاهم را به سمتی دیگر می کشانم... چشم های سرخش مرا به کشتن می داد!

_چته سلیته...!؟

از بغض لب هایم می لرزد... من درد داشتم...!

_دلت تنگ مهراذ شده عوضی...!؟! تا قمونو دوست نداری...!؟

لبم را می گزم... همه جایم داغ داغ بود...!

جلوی پایم می نشیند...

دست هایم را چفت چانه ام می کند و خون مردگی روی آن را با حرکت تندی پاک می کند...

_آخ...

تک خنده ای می کند:

_آره آخ...هنوز نکشتمت که...هنوز تیکه تیکت نکردمت که...هنوز که چیزی نشده زنیکه اینجور داد و هوار می کنی...

با لحن ترسناکی ادامه می دهد:

_حکم زنا سنگساره دیگه...!؟

می لرزم...سردم بود...سرد تر می شوم...چشم هایم روی چشم های قرمز و عصبی اش ثابت می ماند...لب هایم می لرزد...دهانم را باز می کنم..

_درد دارم...

آن قدر با بغض و درد می گویم که دل خودم برای این موجود بیچاره ترحم انگیز می سوزد اما او بلند می شود و لگدی به شکم می زند...جیغ می شکم و محکم به دیوار

پشت سرم برخورد می کنم...تنم له له بود...اما غرورم را که می شد نجات دهم...زبان که داشتم...او که هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود...پس می شد زبانم را

بچرخانم....

_به درک...

صدایم می لرزد اما بلند می گویم:

_خیانت تنهایی نمیچسبید...

سرجایش...پشت به من...و با مکث می ایستد.

_حیفه که یکی با دونفر باشه و اون یکی تنها تو تنهاییش بیوسه...

داد می زنم:

_من نخواستم بیوسم...

با چشم های سرخش برمی گردد و نگاهم می کند...گنگ...عصبی...خشمگین...پر از تهدید...!

_هعه...تو بری با یه زن دیگه و من تو تنهاایم گند بگیرم...!؟

اخم های ترسناکش را نشانم می دهد...بلند می گوید:

_چه مزخرفی داری می گی...!؟

می خندم...عصبی...خوشحال...من به خواسته ام رسیده بودم دیگه...مگر نباید خوشحال می بودم!؟

_ فکر کردی من کبکم که سرمو بکونی تو برف و بری با آزیتا جونت خوش بگذرونی...؟!

فکش روهم می غلتند... جلومی آید... خودم را با درد به دیوار می چسبانم...

عصبی لب می زند:

_ چه شر و وری داری بهم می بافی...؟!

با گریه می خندم... عجیب بود و با گریه می خندم:

_ من اس ام اس هاتو خوندم...

نفسی می گیرم...

_ من دیدم که دوستت داره... بهت پیام می ده...

سکسکه می کنم... روی زمین می افتد...

_ دیدم که نوشته بود نمی خواد فقط تو شرکت باهم باشید....

سرش را به سمتم می چرخاند...

داد می زند:

_ چرت نگو

جلو می روم... مقابل چشم هایش.. با لبخند... با خنده... با بغض... با حق... با...

_ تو شرکت... باهمین... من... می دونم... اون روز... اون روز... اون... داشت می گفت... دلش برات تنگ شده...

جلو تر می روم و جایی میان پاهای ولو شده اش می نشینم... دستانم را دو طرف صورتش می گذارم...

_ تو دستشویی بودی و بهت زنگ زد... یادته...؟! اومدی بیرون... منو که دیدی... هول کردی..

اشکم می چکد...

_ چرا فکر کردی من نمی فهمم...؟! چرا فکر نکردی اگه بفهمم مثل زنای خنگ دیگه یه جا ساکت نمیشینم و همون

کارو می کنم...؟!

داد می زنم:

_ تو اول خیانت کردی... به من...! تو باعث همه چی شدی... تو مه...

طرف چپ صورتم می سوزد و روی زمین پرت می شوم...از درد ناله می کنم...چرا نمی فهمید دستش برای پوست صورتم زیادی زمخت بود...؟! چرا انقدر نفهم و احمق بود...؟!...

_منو نزن...

چشم هایش به خدا که ترسناک بودند وقتی آن طور در کاسه می لرزیدند...

چشم هایش سرخند...احم هایش هم هنوز هستند...فقط آن خنده ی عصبی اضافه می شود به حرکات دیوانه کننده اش...!

_گند زدی کثافت...گند زدی...

بلند می شود و دوباره لگد می زند...صورتش ملتهب بود و دست هایش حین زدن می لرزیدند...

_خراب کردی عوضی...

جیغ می زنم و او همچنان مرا می زند و بلند بلند حرف می زند...

_تو احمق...تو ه*ر*ز*ه*...فقط دنبال تلنگر بودی تا بری با داداشم..ای تف به اون ذات کثیف...ای گند بگیرن اون چادری رو که سرت می کردی...گند بگیرن خانواد تو با

تو لجن...

گریه ام اوج می گیرد...نوازش های تند دستان و پاهایش روی بدنم هم...

_نزن...مهریار...نزن...

_خفه شو...خفه...

چشم هایم باز و بسته می شدند و صدایی مثل تیک تاک در سرم می پیچید و او همچنان می زد...

_احمق بیشعور...تو ذاتت خرابه...کدوم خری بهت گفته من دارم کج می روم...؟!...

لگدی دیگر...

_پیامای اونو خوندی برا منم خوندی زنیکه ی ه*ر*ج*ا*یی...؟!...

نعره ی وحشتناکش روحم را از کالبد جدا می کند و تن ذلیل مرده ام دوباره چنگ می زند به هرچه در این زندگی است...!

_کدوم خری گفته اون روز جلوی تو به من زنگ زده هان...؟ امیومدی ازم میپرسیدی... هان...؟! مثل الان منو می زدی کثافت... بهت می گفتم که اون دختره منو نمی خواد...

عاشق یه مرد متاهل نشده... عاشق یه مرد از خودش پایین تر نشده عوضی...

هق می زنم... دست هایم می لرزید و در هوای بینی ام فقط سرما جریان داشت و آن خون مردگی یادگاری امروز...
_نزن نامرد...

یقه ام را می گیرد و بلندم میکند... سرم روی شانه ام کج شده بود و چشم هایم بسته مانده بود اما او بی خیال این تن لهیده نمی شد...

_چرا یه درصد با خودت فکر نکردی دارم اشتباه می کنم...؟! آگ*ه اضافی می خورم... آخه یه دختر مجرد پولدار برای چی باید عاشق حسابدار بی پول پدرش بشه.. هان...؟!
روی زمین پرتم می کند:

_احمق...ه*ر*ز*ه...

نگاه پر از تنفیری به من می کند... از ترس روی زمین می غلتم:

_اون دختره با دوستاش شرط کرده بود سر من... هعه میخواستن...

داد می زند:

_چرا فکر نکردی یه دختر نباید دلباخته ی شوهر تو بشه هان...؟! نمیتونه... هان؟! فقط دلت می خواست برای خودت دلیل بیاری کثافت... نه...؟! فقط می خواستی منو...

صدایم شبیه ناله ی بچه گنجشکی بیرون می آید:

_دروغ...میگی...

موبایلش را توی صورتم پرت می کند و دماغم از شدت این ضربه انگار از جایش تکان می خورد... از درد... بیچارگی... بدبختی... هر چه منفی بود و برایم مناسب چشم هایم

را باز نگه می دارم و به او خیره می شود... اوی عصبی... بهم ریخته... خشمناک و غمگین...!

_بخون...

با مکث طولانی و چشم هایی که در چشم هایم خیره مانده بود، داد می زند:

_آشغال ه*ر*ز*ه...

و می خندد... تلخ... عصبی...

_آشغال...

در بهم کوبیده می شود و قامتش از جلوی چشمانم ناپدید می شود... موبایل را چنگ می زنم... به صفحه اش خیره می شوم... یک دقیقه... دو دقیقه... نمی دانم... اما

می گذرد و من را کسی میان همان موبایل می کشد... میان ناکجای باتری و سیم کارت آن موبایل لعنتی می کشد... لب هایم ممتد... بی وقفه بالا و پایین می شوند... مثل

دهان ماهی افتاده بیرون آب... دست هایم می لرزد... سرم را بالا می گیرم... می خندم... بلند... قهقهه می زنم... مستانه می خندم... لوند می خندم... برای آن دوبرادر با ناز

می خندم... با عشوه... با خوشحالی!...

داد می زنم:

_خدا...

و داد می زنم:

_نه...

هق هق ام سکوت اتاق را پر می کند... لرزش بدنم شروع می شود... روی زمین می افتم... به موبایل توی دستم بلند می خندم... و بلند تر گریه می کنم... سرم را محکم

تکان می دهم...

_خدا...

به زن در مانده ی درون آینه نگاه می کنم... چشم هایی ورم کرده که زیر هر کدام نشانی از یک بادمجان خوشرنگ ارغوانی خودنمایی می کرد... لبی پاره با خون دلمه

بسته روی آن... گونه هایی که محسوس آب شده بودند در همین دو روز طاقت فرسا... در همین دوروزی که سند " پایان " مرا مهر و موم کرده تحویلیم داده بودند... در همین

دو روز حس می کردم که تمام آن گوشت های اضافی که برایشان غصه می خوردم آب شدند و دیگر خبری از هیکل توپر نبود... به باوزه هایم دست می کشم و روی کبودی

زرد رنگش آرام مکث می کنم... لبم را از درد گاز می گیرم و چرا من انقدر بی حواس بودم و آن رد پرننگ کبودی را روی پوست بازویم ندیده بودم...؟! ای فکر پوست اطراف

کبودی را ماساژ می دهم تا شاید آن کبودی کمی دردش آرام شود... بار دیگر که چشم هایم به آینه می افتد، قیافه زار و مفلوکم را که میبینم، پشیمانی و شکست را که درون چشم هایی پر اطمینان گذشته و ناامید حال می بینم، بغضم همانجای همیشگی لانه می کند و گنجشک پر سر و صدایش را آرام پر و بال می دهد روی شاخ و برگ هر چه من بود... پوزخند می زنم... هر چه من بود...!

در باز می شود... دیگر به دیوار کنارش نمی خورد تا انرژی اش را تخلیه کند... این بار آرام و تلخ باز می شود... این بار غمگین باز می شود... این بار مرد پشت در خشمگین نیست... آرام هم نیست... فقط گنگ است... درک کردن حالات چهره اش با هر لحظه نزدیک شدن سخت و سخت تر می شود و من از ترس روی زمین کنار تخت چمباتمه می زنم... از فکر دوباره ی آن لگد ها و فریاد ها مو بر تنم سیخ می شود و نا خودآگاه دستم را بر لبم می گذارم و هین کشیده ای می گویم... تلخ خند عجیبش می شود

جواب حرکتیم... روی صندلی کنار میز آرایش می نشیند... قلبم تند تند می کوبد... نبضم هم از زیر لباس آستین بلندم حس می شود... حالم خراب بود... خراب...!

وسایلتو جمع کردی...؟!

آب دهانم را قورت می دهم... بغض درون صدایم بی داد می کند و می شود که این مرد کمی دل رحم شود...؟!_

مهریار... بابام منو میکشه... به خدا غلط کردم... به خدا گ*ه اضافی خوردم...

نفسی می گیرم و خودم را به پاهایش می رسانم... دستم را بند شلوارش می کنم و لب هایم را با حقارت بوسه بوسه ی پاهایش... هیچ حرکتی نمی کند جز باز دم عمیقی

که حس می کنم...

کلفتیتو می کنم...

بغض درون صدایم بالا خره می شکنند و اشک هایم سرازیر می شود...

منو نفرست خونه بابام... منو میکشن... به خدا منو میکشن...

سرم را کمی درجه می دهم تا نگاهش کنم... چشم هایش به چیزی روی سقف خیره مانده بود و لب هایش صاف صاف روی صورتش دهن کجی می کرد... گریه ام شدت می گیرد...

_مهریار...به...خدا...گوش کن...من...تو...منو میکشن...بفهمن منو میکشن...

صدای یخ زده اش کل وجودم را می لرزاند...

_چقدر برای حاج آقا بد میشه که دو تا بچه هاش گند زدن به آبروش...

چشم هایم می سوزد...بی رحم...مهریار بی رحم...!

_چقدر بد که آدم بفهمه بچه هاش یکی از یکی ه*ر*ز*ه ترن...

سیلی می خورم...با حرف هایش سیلی می خورم و او بی رحمانه می تاخت بر من تکه پاره شده...!

_چقدر بد که آدم زن ه*ر*ز*ه ای مثل تو داشته باشه...

گریه ام اوج می گیرد...لبخند او شدت...پاهایش قدرت...و می کوبد بر دهانی که جفت پاهایش می لرزید از بغض و حقارت...

_مهریار...تو رو خدا...من نمی رم اونجا...اگه بفهمن...

از جایش بلند می شود...دستانش را روی پاهایش می گذارد و بلند می شود...

_اگه تا پنج دقیقه دیگه از اینجا نری...همین وسط دفنت می کنم...خونه رو هم آتیش می زنم که دیگه هیچی از وجود کثافتت نمونه...

در بسته می شود...

یخ می زنم...

صدای نعره ی او می آید:لعنتی...

می لرزم...

خانه در سکوت می رود....

و من...

می میرم...!

دو دستم را جلوی بدنم محکم چفت چمدان قهوه ای بزرگی کردم که هر چه داشتم و نداشتم در آن بود...نفسم را تلخ و کوتاه بیرون می دهم و زنگ در را فشار می دهم...

چند دقیقه ای می گذرد و لای در فلزی آرام باز می شود...اه...آیفون مثل همیشه خراب بود.

_زهرآ...

چشم هایش بین صورت له و لورده ام و آن چمدان بزرگ و سنگین در تردد است... دوباره... مبهوت... اسمم را صدا می کند... و من با دست هایی که از درد داشتند قطع

می شدند چمدان را به داخل خانه سر می دهم... کمی جلو می روم... زار و خفت انگیز... با دیدنش بغض هجوم می آورد... دلم بغل می خواهد... دلم "بغلش" را می خواهد...

جلو تر می روم و با دیدن چهره اش پوزخندی دردناک می زنم... چرا توقع داشتم این زن سنتی دختر شوهر داری که از خانه اش بیرون آمده را بغل کند...؟! چرا دوباره

داشتم مفلوک می شدم...؟!

_ زهرا... مامان...

بغضم می ترکد... مامان...؟!... مامان...؟! واژه ی جالبی بود...! اشکم می چکد و سرم را پایین می اندازم... از کی تا حالا به من "مامان" نگفته بود...؟! از کی و من چرا انقدر

عقده ی همین یک کلمه با دلهره را داشتم...؟! حتی اگر نه برای من، برای زندگی ام باشد... حتی...!

_ نمیزاری پیام تو...؟!

با مکث مرا به داخل می کشد و در را می بندد... صورتم را لمس می کند... جای کبودی ها... پای چشم ورم کرده ام... از درد آخی می گویم و او چهره اش در ثانیه نگران

می شود...

_ چی شده زهرا...؟! کار شوهر ته...؟!

گریه ام دیگر صدایش گوش فلک را کر کرده بود... مادرم برایم نگران شده بود و من گریه نکنم؟!

سرم را با بغض تکان می دهم و او محکم روی دستش می زند...

_ چرا با چمدون اومدی زهرا...؟! امگه چی شده...؟!

با صدای نسبتا بلندی می گویم:

_ نگران زخمام نیستی... نه...؟! انگرانی زندگی دخترت بهم بخوره و آبروتون بره... نه...؟! من که مهم نیستم... من که بمیرم چیزی نمیشه... من که نه... باشم کسی آخ به

زندگیش نمیگه... من...

گرما هجوم می آورد و نوازشش روی بدنم آرامم می کند... بغلم کرده بود خدا... میبینی... مادرم... من را... "من

دختر را"... بغل کرده بود... نوازشم می کرد... زیر لب چیزی

می گفت و من حواسم بود که نوازشش آرام آرام بود...چیزی زیر دهانم بالا و پایین می شود...بلد بود و نکرده بود...؟! بلد بود و تا حالا مادری نکرده بود...؟! منتظر بود مرا با خاک یکسان ببیند و بعد خوی مادرانه اش را نشان دهد...؟! مادرانه هایش تا به حال فقط سهم علی بود و لابد برای دخترش فقط وقتی مادر میشد که بین او و شوهرش درگیری پیش بیاید... آن هم لابد برای حفظ آبرو... گریه ام خیلی خیلی بلند بود و من خوش خیال نمی توانستم از آن گرمای دوست داشتنی و نا آشنا دور شوم... لبانم می لرزد و او چند وقت بود مرا در آغوش نگرفته بود...؟! چشم هایم را می بندم و هرچه فکر منفی است از سرم دور می کنم... دلیل بغل کردنش مهم نبود... مهم بغلی بود که نمی توانستم لحظه ای از آن دور شوم... محکم به سر شانهِ های گوشتی مادر چنگ زده بودم و های های گریه می کردم... نه... با افکار مالیخویایی ام نمی خواستم این آرامش غریب را ازدست بدهم...!

چمدانم را جایی میان حیاط رها کرده بودم و همراه او حالا رو تخت اتاق دراز کشیده بودم... دست هایش گره ی روسری مشکی ام را باز کرده بود و آرام تار تار موهایم را نوازش می کرد... روی پیشانی ام بوسه می زد و موهایم را نوازش می کرد... چرا انقدر خوب شده بود که دلم می خواست ثانیه به ثانیه اشک بریزم و او همچنان مرا نوازش کند...؟! _چجوری با این پا اومدی تا اینجا...؟! مهریار می دونه...؟! لبم را جمع می کنم و با صدای ضعیفی می گویم: _دیروز باید گچ پامو باز می کردم... نوازشش تند تر می شود... _تا شب نشده میریم بازش میکنیم... چانه ام را آرام بالا می کشد... _جواب منو بده... مهریار می دونه...؟! ... _چی شده که خونه زندگیتو ول کردی اومدی اینجا...!?

..._

_چرا کتکت زده آخه...!؟

با تشر که اسمم را می خواند چشم های بسته ام را باز می کنم...چرا دیگر نوازش نمی کرد...؟!من ناآرام را آرام نمی کرد...!؟

_آره میدونه...خودش گفت برم...

چشم هایش گرد می شود و دوباره روی دست هایش می زند:

_خاک بر سرم ...مگه چی شده...؟!مرده گفته برو تو هم اومدی...؟!یعنی چی آخه...!؟

کلافه از دست هایی که دیگر لای موهایم غلت نمی خوردند از جایم بلند می شوم و به دیوار تکیه می زنم...

_قراره از هم جدا شیم...توافقی...!

و من فکر می کنم چه توافقی بالا تر از اینکه من خیانت کرده بودم و او خیانت دیده بود...!؟

_یعنی چی زهرا...؟!این حرفها چیه...!؟

داد می زنم:

_مامان حالم خوب نیست خب...

آرام تر می گویم:

_حاضر میشم بریم پامو باز کنن...خسته شدم...

چشم هایش دو دو می زند:

_باشه میریم...ولی آخه...من خاک برسر بدونم چی شده که شوهرت گفته برو...

کلافه داد می زنم:

_مامان بعدا...

مبهوت نگاهم می کند و من کلافه تر زمزمه می کنم:

_حالم خوش نیست مامان...دارم میمیرم...توروخدا بعدا

به سختی از جایم بلند می شوم و او را جایی میان افکار مغشوشش تنها می گذارم...حالم را باید می فهمید...این

یک بار دیگر باید می فهمید...!

یک روز دیرتر رفته بودم و بیمارستان حسابی شلوغ... آخرین نفر بودم که ویزیت شدم... خستگی از سر و روی مادر می بارید و من فقط به فکر خلاصی از آن گچ سبز رنگ

بودم... دکتر با دیدن صورتم چند ثانیه ای مکث کرد و بعد کارش را شروع کرد... گچ پایم را باز کرد و برایم فیزیو تراپی نوشت... گفت اگر بروی زودتر نتیجه می گیری و من فقط

پوزخند زدم... در این برهه از زندگی فیزیوتراپی رفتن دیگر مسخره اندر مسخره بود... دکتر بیچاره این رانمی دانست که آن طور اصرار می کرد.

باز هم عصا در دست حرکت می کردم و که گفته بود گچ پایم را باز کنم می توانم درست و حسابی راه بروم...؟! مادر دست چپم را داشت و آرام مرا هدایت می کرد. نیم

ساعت بعد با اولین تاکسی دم در خانه بودیم... خداراشکر پدر هنوز نرسیده بود... لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم... مادر دوباره آمد تا شاید بتواند با سوال

های ریز و درشتش چیزی از زیر زبانه در بیاورد اما من کلافه سعی کردم بحث را به سمت علی سوق دهم... دلم گریه می خواست و او به معنای واقعی کلمه مزاحم

بود... باید زودتر می رفت تا حرمت آرامشی که صبح از او گرفته بودم را حفظ کنم...

_از علی چه خبر...!?

آهی می کشد و در چشم هایش غم می نشیند...

_پدرت گفته باشو تو خونه هزاره خونش حلاله... بچم یه هفتست خبری ازش نیست... حاجی ام گفته بره این دختره رو عقد کنه تا آبرومون بیشتر از این نرفته... علی زیر بار

نمی ره... دلم برایش کبابه... معلوم نیست دختره چه وردی خونده که بچمو به سمت خودش کشیده...

کلافه و حیران می گویم:

_بسه توروخدا مامان... هنوز داری طرفداری پسر تو میکنی...؟! یادت رفته با یه دختر نامحرم...

کلامم را قطع می کنم و زبانه را از بیخ می برم... خودم چه...؟! خود عوضی ام چه...؟! مگر من از برادر معلوم الحالم بهتر بودم که داشتم از او بد می گفتم...؟! حکم من

سنگسار بود و او باید فقط دخترک را عقد می کرد... جرم و گناه من سنگین تر بود و چطور هنوز دلم میخواست تشت رسوایی خانواده ام را او بر زمین بزند نه من با این

حال خرابم...!?

مادر حرف زد و گریه کرد... از علی گفت و درد مرا فراموش کرد... همیشه همین بود... حرف علی حرف مرا تمام می کرد... و حضورش حضور مرا محو می کرد... پوزخندی

به زن نگران روبه رویم می زخم و خودم را آنقدر بی میل نشان می دهم که بلند شود و از جلوی چشمانم دور شود...

_شام صدات میکنم یکم بخواب...

زمزمه آرامش را شنیدم:

_پدرت بفهمه قیامت می کنه...

پلک هایم را از حرص روی هم می گذرام... بفهمد... اصلا بگذرا بفهمد که چه غلطی کردم... من نگوییم... من لال شوم... مهریار که می گوید... بالا خره که می فهمند... بالاخره

که زیر مشت و لگد های پدرم هم باید بروم...!

_غلط کرده... مگه زندگی الکی که شوهرش یه اخم بهش کرد پاشه بیاد خونه پدرش...!؟

دست هایم را محکم روی گوش هایم می گذرام و سرم را تکان می دهم... چرا بس نمی کرد...!؟

مادر با نرمش می گوید:

_آقا... شوهرش یه جای سالم تو تنش نذاشته... منم میگم غلط کرده با قهر اومده اینجا... ولی خب بیا بین تن بچه رو... همه جاش کبوده... به منم که نمیگه چی شده

بینشون...

صدایش بلند تر از قبل به گوش می رسد:

_تو به این چیکار داری...!؟ زنگ بزن شوهرش بیاد جمعش کن... مگه زندگی بچه بازیه...!؟ احتما یه غلطی کرده پسره کتکش زده... کرم از خود درخته...

اشک از روی گونه ام راه می گیرد و صورتم را خیس خیس می کند... چرا انقدر نفرت انگیز بود این آقای پدر...!؟

_باشه حاجی... تو آروم باش... قلبت میگیره به خدا... باشه زنگ می زخم...

مادر احمقم... مادر احمقم داشت زنگ می زد... داشت شماره ی مهریار زخم خورده را می گرفت و من دعا می کردم بر ندارد تا رسوا نشوم میان چشم های تنفر آمیز

پدرم...!

پتو راتا بالاس سرم می کشم و خودم را زیر آن مثل یک جنین جمع می کنم...سردم بود...باور نداشتم و در گل تابستان سردم بود...هر دو ثانیه کل بدنم بالا و پایین می شد از سسکه ی بدموقعی که به جانم افتاده بود و هق هق بی صدایم شده بود آتش بیار معرکه...همه ی اعضا و جوارحم جنگ داشتند...اصلا این چند روزه زمین و زمان با من جنگ داشتند...پدرم وقتی داد و بیداد هایش پشت تلفن با مهربار به گوش می رسید...جیغ های مادرم که مرانفرین می کرد...دوری که محکم باز شده بود و پدری که کمربندش را از روی کمرش برای زدن بدن کبودم بیرون آورده بود...همه و همه با من جنگ داشتند و من احمق داشتم ته نشین می شدم بین تمام این چند روز...!

در که باز می شود در چشم هایم برقی می نشیند...نیم خیز می شوم و لبخندی لرزان می زنم...مادر جمندان به دست مقابلم ایستاده بود...سرم به دوران افتاد و چشم هایم جایی میان دستان مشت شده اش دو دو زد...چمدان را جلوی پایم پرت کرد و با حرص و نفرت تفی جلویم انداخت و با چهره ای سرخ گفت:

_ما دیگه دختری نداریم...گمشو خونه همون مرتیکه ه*و*س ب*!*ز...

صدای گریه ام را با دستانی که حفاظ دهان گشادم شده بودند،مهار کردم و روی زمین سر خوردم.

باران، ناجوانمردانه می بارید در شبی که به معنای کامل شکسته بودم...باران می بارید و من هر لحظه بیش تر می لرزیدم و این نم نم قطراتش بود که تا عمق وجودم رسوب می کرد،رد می انداخت میان وجب به وجب بدن تکه پاره شده ام و سوراخ می کرد هر چه غروری را که در این روزها فکر می کردم اوج می گیرد و نگرفت...!

آب از روی شال مشکی ام سر می خورد و روی نوک بینی ام توفقی کوتاه می کند و بالاخره جایی میان دولبم فرود می آید...لبانم از بغض و حقارت جمع شده بود و بدنم از سرمای نابهنگام تابستان تکان های وحشتناکی می خورد...چمدان را به سختی تا جلوی پایم می کشم و دو دستم را روی آن می گذارم و بلند بلند گریه می کنم...

و فکر می کنم این همسایه های فضول چرا حالا صدای زجه های این زن تکیده را نمیشنیدند...؟! درد مشت و لگد های مهربار یک طور در بدنم فسیل شده بود و رد کمربند کلفت و سنگین پدر طور دیگر...اما...رد ناخن هایی که مادر بر روی تنم انداخت...طور دیگر تری

می سوخت... او همان زنی بود که ظهر با آغوشش آرامم کرده بود و رددستانش برایم به طور مزحکی تداعی گر همان آغوش بود... پوزخند تلخی می زنم و بدنم محکم بالا و پایین می شود.

خدایا می بینی چقدر زبون و بدبخت شده ام...؟!!

صبح از خانه ای که قرار بود منزلگاه ابدیم باشد، بیرون انداخته شدم و حالا از خانه ای که بوی تعفن و تظاهر نامحسوسش همیشه برایم عذاب آور بود... خدایا می بینی؟!!

می بینی که گناه کردم و فراموشتم کردم...؟!!

می بینی که فراموشتم کردی و به تاخت داری بر من تهی می تازی...؟!!

حواست هست به اشتباه، غلط اضافی کردم...؟!!

درک می کنی که عقل نداشتم و خیانت کردم...؟!!

می فهمی خدایا... می دانم... ولی چرا... چرا آنقدر مغولکم می کنی جلوی کسانی که یک عمر آرزوی حقارتشان را داشتیم...؟!!

رعد و برق مهیبی می زند...

پوزخند تلخی می زنم...

خدا داشت برایم غرش می کرد...!

خدا داشت شخصا برایم روضه ی پیش از مرگ می خواند...!

دستم را به دیوار آجری کمی دورتر از خودم بند می کنم و می خواهم بلند شوم که محکم زمین می خورم و تمام گل و لای روی زمین که با آمدن باران، تشدید شده بود،

روی لباسم می نشیند... از درد جیغ خفه ای می کشم و این بار از عصایم کمک می گیرم... چمدان به دست، با دردی که هر ثانیه بیشتر می شد، چند قدمی جلو می روم...

نمی دانم تا کجا طاقت آوردم... شاید تا سر کوچه که پای تیر چراغ برقی نشسته بودم و با دست، پاهای ورم کرده ام را می مالیدم... مردم رد می شدند و نگاه های خفت

باری به من می انداختند... به چمدانم... لباس های گلی و کثیفم... و لابد به صورت کبودم... چهره ام شبیه زن های خ*ر*ا*ب و ه*ر*ج*ا*یی شده بود... این را از نگاه مردان

و گردن کشی زن ها می فهمیدم... من این نگاه ها را خوب می فهمیدم... همان هایی بودند که پدر و مادرم به صورت مادر بچه علی انداخته بودند... همان ها!...

نفس لرزانی وارد ریه هایم می کنم و پاهایم را کمی جمع می کنم... جالب بود... جایی برای ماندن نداشتم... جالب بود... جایی برای خواب نداشتم... جالب بود... جایی که کمی

گرم کند، نداشتم... جالب بود!...

سرانگشتانم روی صفحه ی موبایلم می غلتد و اسامی لیست تماس ها را یک به یک لمس می کند... به سرم می زند با لعیما تما بگیرم اما چیزی در وجودم داد می زند:

حقیر...

و من سرم را محکم تکان می دهم تا دیگر چشمم به اسم او نیافتد... لیست را بالا و پایین می کنم... دوباره... سه باره... چند باره...؟!...

اما دریغ...

هیچ احمقی نبود که با او تماس بگیرم... هیچ کسی نبود و من در بی کسی ام، زیر شلاق های باران تند شهر یور، سنگسار می شدم... سنگساری که مهریار ترستاک زمزمه

اش کرده بود و سنگساری که ترسناک راجبش شنیده بودم!...

خدا را می دیدم... خدایی که کم رنگ شده بود در پس پرده ی زندگی که زندگی نبود برایم... احالم به همان خدا... به همان خدا... بد... "بد" بود!...

داشتم می لرزیدم و چشم هایم را کسی به زور نگه داشته بود... هر چه فکر منع کننده بود را کنار گذاشتم و شماره ی او را گرفتم... داشتم می مردم و کسی جز او نبود

که دستم را بگیرد... یعنی باید بگیرد... باید!...

بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بو... ..

تماس وصل می شود ولی صدایی از آن طرف به گوشم نمی رسد جز نفس هایی آرام که هنوز چطور دم و بازدمشان را خوب به خاطر داشتم!...

_مه... راد... بی... بیا... دارم... می... میرم!...

نیم ساعت گذشته بود و او گفت که می آید...گفت چه با خود کرده ام و این صدای من است...!گفت و داد زد که همه مان را بیچاره کردی...گفت همانجایی که هستم

بمانم تا به من برسد...گفت و من روی گفته اش در برابر روحی که می خواست از بدنم جدا شود مقابله می کردم...چشم هایم را هی محکم، باز و بسته می کردم تا به

خواب ابدیت فرو بروم...سرما به عمق استخوانم نفوذ کرده بود و لب هایم خود به خود کج شده بود...کسی بازویم را می کشد و من از ترس جیغ می زنم.

_آروم...منم.

صدایش را که میشنوم چشم هایم را می بندم و زمزمه می کنم:

_او...مدی...!؟

دستش را زیر کتفم می گیرد و بلندم می کند...روی صندلی نرمی که فرود می آیم آرام تر زمزمه می کند:

_با خودت چی کار کردی...!؟

پوزخند می زنم و او می رود تا چمدانم را هم بیاورد...چشم هایم را می بندم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم...در سمت راننده باز و بسته می شود...صدای

خش و خش صندلی چرم ماشینش حضور او را حالی ام می کند...و سنگینی نگاهش هم...خیرگی او را برخودم ...توجه نشان نمی دهم و به هق هق

کردم ادامه می دهم...مهم نبود که جلوی چه کسی گریه می کردم...مهم این بود که باید گریه می کردم و زار می زم به حال و روزی که خودم برای خودم درست کرده

بودم...!

چند ثانیه مکث می کند و خیرگی نگاهش را همچنان رویم نگه می دارد تا بالاخره راضی شود ماشین را حرکت دهد...ماشین در سکوت بود و تنها صدای مزخرفی که به

گوش می رسید صدای آهنگ پیانویی بود که در حال پخش شدن بود...واقعا با چه حوصله ای آهنگ گوش می کرد این آقای دکتر...!؟

پوزخندی می زنم و با تکان های آرام ماشین چشم هایم گرم می شود و تا خود مقصد می خوابم تا صدای گریه ام بیش از پیش گوش فلک را کر نکنند...!

صدای باز و بسته شدن در ماشین باعث می شود پلک هایم بلرزد و آرام چشم هایم را باز کنم...مبهوت به دور و اطرافم نگاه می کنم...اینجا را نمی شناختم و حالا واقعا

برایم باید مهم بود...!؟

مهرداد چمدانم را بر می دارد و بدون کوچک ترین نگاهی می گوید:

_دنبالم بیا...

آرام و سربه زیر از ماشین پیاده می شوم...دماغم را که از شدت گریه پر شده بود، بالا می شکم و دنبالش می روم...توی آسانسور من به زمین خیره شده بودم و او

نگاهش به سمت چپش معطوف بود...حق داشت از دیدن صورتم کراهت کند.

صدای نازک زنی بلند می شود...

_طبقه ۲۰...خوش آمدید...

می ایستد تا خارج شوم...پوزخندی می زنم و جلوتر از او با سری به زیرافتاده منتظرش می شوم...شنیده بودم که خانه ی مستقلی دارد و برای اینکه مهشید تنها نباشد

پیش او مانده اما این اولین باری بود که خانه اش را می دیدم...شیک بود...در یک کلمه...بزرگ و شیک...!با چشم هایی نیمه بسته داخل می شوم...نمی دانم کدامان

اول و کدامان...اصلا مهم نبود...سرم گیج می رفت و به طرز وحشتناکی حالت تهوع داشتم...چمدانم را روی زمین گذاشت و دستی لای موهایش کشید...به چهره ی

زارم نگاهی کرد و پوفی کشید:

_برو تو اتاق اولی استراحت کن...من بیرونم...حالت بد شد صدام کن...

سرم را آرام تکان می دهم و لنگ لنگان به طرف اتاق می روم و حواسم بود که دستانش را دورم گرفته بود تا فرود نیایم و خودم را باخاک یکسان نکنم...چمدان را جایی

گذاشت و من را روی تختی که فقط دو نفره بودنش را فهمیدم خواباند...چند ثانیه به چشم های بسته ام نگاه کرد...زیر چشمی می پاییدمش که می خواست چیزی را با

عصبانیت بگوید اما نفسش را فوت کرد و از جایش بلند شد...

_بیدار بمون تا پیام بهت آمپول بزنم...تب و لرز کردی...

می لرزم...دوباره...!

خ...خب...

کلافه نگاهم می کند و به سرعت از اتاق خارج می شود....چشم هایم اما به توصیه اش عمل نمی کند و بسته می شوند...گیج و منگ بودم و حال درستی نداشتم که تا آمدنش صبر کنم...سرم داغ شد و دوباره خوابیدم...!

باد مطبوعی به صورتم می خورد...چشم هایم را با کمی مکث باز می کنم...چند بار پلک می زنم تا دیده ی تارم از بین برود...دور و اطرافم را که می بینم یاد فلاکت دیشبم می افتم...از حرص و بغض لب هایم را می جوم...من دیشب را خانه او سر کرده بودم...چقدر بی کس بودم که باید خانه ی او می ماندم...؟!چقدر بدبخت...چقدر خفت

انگیز...چقدر تهوع آور...!

نفس عمیقی می کشم و با حس سنگینی چیزی روی سرم ابروهایم را کمی بالا می دهم...دستمال بزرگ و سفیدی که رد خیزی اش هنوز روی پیشانی ام مانده بود را در دستم می گیرم و به تشت آب کنار تخت نگاه می کنم...پوزخندی می زنم...دردناک و تلخ.آمپول نزده بودم و او اینگونه تبم را پایین آورده بود...مردک مسخره...مثلا حس انسان دوستی اش گل کرده بود که دیشب را به من پناه داد...؟!و یا شاید عذاب وجدان داشت...هعه...عذاب وجدان...؟!و اصلا برای چه باید عذاب وجدان داشته باشد...؟! من خنگ باید در عذاب بغلتم و بغلتم تا خاک شیرینی شوم و آن وقت مهریار بنوشد و ته دلش خنک شود که زن خیانتکارش،بی جزا نمانده بود...!

اه...لعنتی...لعنتی...لعنتی...!

چرا دیشب به او زنگ زدم...؟!حالا چه فکری راجب من می کرد...؟!امی گفت این زنک پرورو دیگر کیست...؟!این زنک ه*ر*ز*ه* دیگر چه احمقی است که جرأت کرده و به من زنگ زده است...؟!!

سرم را بین دستانم می گیرم و محکم تکان می دهم...قطره اشکی از چشمانم می بارد و من باز هم در دلم برای خود بخت برگشته ام زار می زنم...شانس آورده بودم که او به من پناه داد...شانس آورده بودم و دیشب در آن سنگسار اگر نمی رسید قطع به یقین می مردم و جماعتی را از دست خودم خلاص می کردم...!

سرفه ی دردناکی می کنم و آرام از جایم بلند می شوم...من شده بودم ملکه عذابش و او دیشب خود را کرده بود فرشته نجات منی که می دانستم بد می کنم و کردم...!

دیشب...دیشب...دیشب های پیش از دیشب...همان هایی که آتش زدند به زندگی من خاک بر سر و تباه کردند هرچه می شد آینده باشد و زندگی...!من حالا در ۲۳ سالگی

می شدم یک زن مطلقه که مهر خیانت به پیشانی اش نزنند باید برد خدارا شکر کند...باید برود پای مهریار را بیوسد...باید دست بکشد از همه ی کسی که برایش هر چه که

بود،شوهر نبود...!

دستم روی دستگیره در می لرزد و سرم گیج می رود...خودم را به دیوار می رسانم تا کمی آرام شوم...چند بار بلند و عمیق...نفس می کشم و از اتاق خارج می شوم...

تک و توک صداهایی از آشپزخانه می آمد...چیزی مثل صدای ظرف و ظروف...کمی جلو می روم و او را مشغول ظرف شستن میبینم...ابروهایم را بالا می دهم...تکان که

می خورد استرسی وحشتناک وجودم را در بر می گیرد...سریع می چرخم تا مرا نبیند اما...

بیا بشین صبحانه بخور...

آب دهانم را قورت می دهم...می خواهم بگویم میل ندارم اما بالاخره که چه...بای با هم روبه رو می شدیم یا نه...!؟

با قدم هایی سست و کوتاه به طرف میز پایه بلند آشپزخانه می روم...نگاه کوتاهی به او می اندازم و آرام روی صندلی می نشینم...چند ثانیه نگاهم می کند و وسایل

صبحانه را روی میز می چیند...چه قدر مسخره بود که داشتم با برادر شوهرم صبحانه می خوردم وقتی تمام جای بدنم از ضرب دست انگشتان شوهرم می سوخت...

قطره اشک مزاحم می خواهد روی گونه ام فرود بیاید و من محکم پاکش می کنم...مکت دستانش را هنگام بریدن کره می بینم...خیلی تیز بود...!

چایی ام را مزه می کنم و گلوی نخراشیده ام را اینگونه پاک می کنم...هنوز خیلی درد داشتم...دیشب در آن باران،با مانتوی نازک تابستانی ام سرمای وحشتناکی خورده

بودم و این گلودرد از آثار اذیت کننده اش بود...!اما نگاه سنگین و خیره مهراذ از آن گلوی دردناک هم عذاب آور تر جلوه می کرد...آب دهانم را با درد قورت می دهم و به

چشمانش نگاه می کنم...لب زیرینش را به داخل می کشد اما دست از نگاهش بر نمی دارد...با صدایی که این روزها...همه طوره...و در همه جا لرزان منعکس می شد،

گفتم:

چی...چیزی شده...؟!

لبخند کج و مسخره ای می زند...سرش را کوتاه به سمت چپ متمایل می کند و دوباره به من خیره می شود:
نه...

لبم زیرینم را گاز می گیرم و دوباره از چایم می نوشم...از گشنگی هلاک بودم و این نگاه ها فقط لقمه لقمه ی غذا را بر من کوفت می کرد...!
گفتی خانوادت بیرون رفت کردن...؟!

بغض می کنم...خیره به گوشه ترین جای میز می گویم:
آ...آره...

دستانش را به هم قف می کند و آرنجش را روی میز می گذارد...سرش را کمی جلو می کشد و ابروی سمت راستش را بالا می اندازد...

جای دیگه ای رو نداشتی که زنگ زدی به من...؟!

می خواست بیرونم کند...می خواست غرورم را بشکنند...قطره ی اشک سمج از گوشه پلکم پایین می افتد و به دنبالش...قطره های ریز و درشت دیگر...خیرگی نگاهش را برای ثانیه ای بر می دارد و دوباره معطوف من می کند:

_اون موقع...همون شب لعنتی که داشتی به قول خودت تلافی کارای مهربار و در می آوردی فکر نکردی بعد از این جایی رو نداری...
بیش تر به سمتم خم می شود...

اصلا فکر می کنی...؟!

و سه بار با انگشت اشاره اش به مغزم می زند...اشک هایم را پاک می کنم اما با شدت بیش تری می ریختند...
_حال و روز خودتو نگاه کن...الان شادی...؟!...هعه...مسخره...
داد می زند:

_مسخره...به خدا خیلی مسخره ای...روز اولی که دیدمت فکر می کردم دختر عاقلی باشی...اونقدر دور و اطرافم دختر لوس و بچه دیده بودم که وقتی باهات آشنا شدم

تو دلم زن مهریار و تحسین کنم که بچه نیست... مثل مهشید لوس بازی در نیاره... می فهمی...؟ امن با خودم میگفتم زن مهریار بچه نیست... خوش به حالش... وای... خدا...

الان به آرزوت رسیدی...؟! حال و روز مهریار رو میدونی...؟!

هق هق گریه ام بلند می شود و دستم را محکم روی دهانم می گذارم...

_مهشید تو این سه روز صد بار بهم زنگ می زنه و فحشم می ده... لعنتم می کنه... می گه مهریار رفته تو خونه و در رو خودش قفل کرده... کل فامیل فهمیدن که توی احمق... توی بی فکر...

لبانم از شدت بغض می لرزید:

_بس... بس کن...

محکم روی میز می کوبد:

_تو بس کن... ساعت یک نصفه شب زنگ می زنی به من که پیام دنبالت... من خرم میام... میگم زنه تنهاست... تو فشاره...

مکثی می کند و آرام می گوید:

_مهشید امروز میگه خیانتی نبوده... از طرف مهریار خیانتی نبوده... راسته...؟!

سرم را با تردید و ترس تکان می دهم و نگاه او به ثانیه خشمگین می شود... می خواهد صدایش را بالا ببرد که سریع می گویم:

_خیانت نبوده... ولی... ولی حرف که بوده... نگاه که بوده... تو چی از زندگی من می داری محکوم می کنی...؟! همون خدایی که گفته گناهه داره بیچارم میکنه

تو چی می خوای از من...؟! کبودیای صورتو ببین... دوبرابرش روی بدنمه... هر قدم که بر می دارم حس می کنم کمرم داره از بدنم جدا میشه... حق نداری راجب من نظر بدی...! تو که انقدر برای داداشت نگرانی... وقتی که ما ازدواج کردیم به عنوان برادر بزرگتر چه کار شاقی برای ما کردی...؟! کی اومدی بپرسی زندگیتون چطوره...؟! کم

و کسری ندارین...؟! کمک نمی خواین...؟! کی...؟! کی تو و مهشید...؟! کی تو و خانواده ام اومدین از دردام بپرسین...؟! کی من اظهار کردم با داداشت خوشبختم که انقدر همه بیخیال زندگی ما بودن...؟!

بلند تر از من می گوید:

_ نمی تونی کارتو توجیح کنی... اینا دلیل نیست... فقط بهونست برای خالی کردن عقده هایی که نمیدونم از کدوم گوری میاد...

ساکت می شوم... حق داشت... حرفش حق بود و حق داشت... اما می خواستم داد بزنم... گلوی دردناکم را بیش تر درد ناک کنم... اما فقط بتوانم داد بزنم:

_ مهربار رفته دادخواست طلاق داده... من باید مهریمو ببخشم تا نره بگه من چه غلطی کردم... من میشم یه زن مطلقه از همه جا رونده و بدون هیچ پشت و پناهی... تو

فشاری که من تحمل می کنم می فهمی...؟! تو نیم ذره از این همه فشارو نمیتونی تحمل کنی...؟!

فقط خیره ام می شود و با دستمالی صورتم را پاک می کند... می لرزم و خودم را عقب می کشم...

_ مسبب همه اینا کیه پناه...؟!

گنگ نگاهش می کنم... منگ نگاهش می کنم... سوال داشت...؟! این سوال، سوال داشت...؟!

_ من...؟! خانواده...؟! مهریار...؟!

سرش را تکان می دهد...

_ کی مقصره جز خودت...؟!

آتش می گیرم... از جایم بلند می شوم و رومیزی را محکم می کشم... روی رفتارهایم هیچ تمرکزی نداشتم... جیغ می زدم و بلند گریه می کردم... به تخت سینه اش

کوبیدم و داد زدم:

_ تو تو زندگی من نبودی... رفتارای او نا رو ندیدی... حق نداری راجب کارم حرف بزنی...

بازویم را می گیرد و تکانم می دهد...

_ باشه زندگی تو به من ربطی نداره... ولی منم یه سر این قضیه ام... نیستم...؟! کی منو وارد این بازی مزخرف کرد...؟! بازی که باید جلوی برادرم بیاستم...؟! من قضاوت

نمی کنم... اصلا زندگی تو گ*ه ترین زندگی مشترک دنیا... خانواده تو بی لیاقت ترین... خودتم ضعیف ترین دختر...

صدایش اوج می گیرد:

_ همه ی اینا باعث میشه به شوهرت...اونم با یه شک کوچیک و غلط خیانت کنی و پای کسی رو بکشی که هیچ ربطی به بدبختیات نداره...؟! جواب منو بده...نگام کن...د

میگم نگام کن...کی مسبب ایناست پناه...؟!

جیغ می زنم:

_من...من...که چی...؟! حالا که چی...؟! انمیایی دارم میمیرم...؟! برای تو که بد نشد...اومدی خونه خودت و شبا رو راحت با سپیده جونت می گذرونی...

پوزخندی می زند و رهایم می کند:

_می دونی چیه...؟! لایق زدنم نیستی...

دستم را روی گلویم می گذارم و آرام سر می خورم جایی کنار رومیزی پخش شده کثیف و مربایی شده...!مهراد حق می گفت و حرف حق هم عجیب تلخ بود...!

هنوز در خانه ی مهراد بودم...یعنی جایی را نداشتم که بروم...از ترس صادر شدن حکم بیرون انداختنم وقت هایی که او بود من نبودم و وقت هایی که نبود من در خانه

جولان می دادم...او هم هیچ عکس العملی به این رفتارام نشان نمی داد و انگاز دوست داشت که چشم هایش به ریخت من نیافتد.

روز ها پشت سرهم...انگار، روی دور کندی...می گذشتند...

می گذشتند و با هر گذشتن چینی می انداختند، جایی میان صورتم...گود می کردند پای چشم های سیاهم را و خیس می کردند بالش لعنتی را که بوی لعنتی تر مهراد

می داد...

روز ها را با فکر بریدن رگ دستم و خوردن قرص هایی که در کابینت خانه مهراد دیده بودم می گذراندم و شب ها هم که برای خودش عالمی بود...

شب ها را خواب نما می شدم و به روزهای با او بودن فکر می کردم...اصلا شب هایم شده بود پر از امیدهای سردی که تو خالی و تهی بود از هر چیزی که به واقعیت ربط

داشت...!شب ها...شب ها...شب ها...!

و صبح که می شد، روز از نو و روزی از نو... حقیقت پتک می کوبید بر سرم و آوار می کرد هر چه امید و آرزویی که ساخته ی ذهن بیمارم بود...!

روز های غیر قابل تحملی بود...!

رفته بودیم دادگاه... من خیره خیره... ملتمس و گریان به او نگاه می کردم... و او با نفرت به میز قاضی... قاضی گفت آزمایش عدم بارداری... گفت و ذوف نشانند میان تک تک

اعضای بدنم و خشم جمع کرد میان دست مشت شده ی مهریار... با هزار امید و آرزو آزمایش دادم... منفی بود... مات و حیران فقط به صورت پر از نفرت او خیره شدم... او

فقط پوزخند زد... قاضی گفت مسالمت... گفت زمان... اما وکیل مهریار آنقدر سمج و کار بلد بود که حکم طلاق را خیلی زود تر از موعد مقرر بگیرد و من را پرت کند ته دره ای

که نامش پس ذهنم ثبت شده بود... "ناکجا"!

فردا وقت محضر داشتیم... و کلایش زنگ زده بود تا تاریخ و ساعت را یادآوری کند... با شنیدن صدایش آخرین التماس های داشته و نداشته ام را پای مردی ریختم که، خودش

حکم طلاق من و مهریار را گرفته بود... گریه کردم... زار ردم... التماس کردم که با مهریار حرف بزنم... التماس کردم به او بگوید فرصتی دوباره... التماس کردم به او بگوید

بخشش... التماس کردم و وکیل با نرمش واضحی گفت که سعی اش را می کند... گفت و اما... فقط گفت... دیگر نه خبری از تماسش شد و نه پیامی... مهریار مرا مهر و

موم شده تحویل خودم می داد... تمام و کمال... اما تکه و شکسته شده...!

بغضم را قورت می دهم اما این بار جای بدتری حاضر می شود و اشک های لعنتی ام را که این چندروزه حسابی بی بند و بار شده بودند، سرازیر می کند... هق هق

می کنم و صدای گریه ام بلند می شود... چند ثانیه ی بعد در اتاق باز می شود... حضورش را حس می کنم و سرم را میان زانوهای جمع شده ام قائم می کنم... بی توجه

به حضورش زار می زدم... تصویر خنده های مهریار را تا پشت پلک هایم آوردم اما با دستی که بازویم را کشید تمام چهره ی مرد خندان رویاهایم محو شد...

با حرص و بغض مشهودی می گویم:

_چیکارم داری...؟! اتنهاهم بزار

دستانش از بازویم روی میج دستم سر می خورد... نفس لرزانی می کشم و او با سرانگشتانش میج دستم را نوازش می کند... "آرام و آرام"!

بلند تر گریه می کنم... به چه حقی به من دست می زد...؟ امرا نوازش می کرد...؟! به زن مفلوک برادرش...؟! به حق همان یک شب ه*م*خ*و*ا*ب*ی اینطور بی پروا شده

بود...؟! دستم را محکم از میان سرانگشتان اعتیاد آورش بیرون می کشم و اعتراف می کنم که خیلی ضعیف انفس و عقده ایم که با نوازشی اینقدر کم و محو، حالم خراب شود...!

نفسش را به بیرون فوت می کند و نزدیک تر می نشیند... لبم را بر می چینم... می شد جای او و برادرش با هم عوض شود...؟! می شد همین حالا مهریار، نزدیک من

نشسته بود و گرمای تنش حس شود...؟! می شد خدا یا...؟!

پناه...

چرا اینقدر نزدیک نشسته بود و گرمای تنش را برای من بی جنبه حراج می گذاشت...؟! نمی فهمید من زخم خورده عجیب نیاز به گرمای آغوشی مردانه دارم...؟! نمی

دانست من همانییم که آبرویش را برد...؟! اگر... اگر... می دانست... این همه نزدیکی و صدای ملایم چیست دیگر، وقتی تمام این یک ماه دو ثانیه جلوی چشمم قد علم

نکرده بود...؟! مثلا می خواست من را دلداری بدهد...؟! هعه... چرا گورش را گم نمی کرد...؟! از صدای گریه زنان خوشش می آمد...؟! نه... نه... شاید اصلا... گریه مرا

دوست داشت... گریه زنی که بی آبرویش کرده بود را دوست داشت...ها ها... معلوم است که باید دوست بدارد... مایه ی مباحثش می شود که عزائیل زندگیش گریه کند

و او ته دلش را با غم او صابون بزند...!

_ ۲۴ ساعته هیچی نخوردی و چپیدی این تو...

...

_ پیتزا گرفتم... پاشو یکم بخور بعد بیا اینجا بشین تا صبح گریه کن...

لبم را می گزم....

می ترسید بمیرم و خونم بیافتد گردنش... باید به او حق می دادم که نگران خودش باشد... و باید توی گوشم بلند بلند بخوانم که هیچ گریه ای محض رضای خدا نمی گوید

بفرما پیتزا... غذا... بفرما نوازش سرانگشتان... بفرما کوفت... بفرما درد... هیچ گریه ای نمی گفت و او هم نگران خودش بود... من که کسی را نداشتم برایم نگران شود... من

که در بی کسی ام آن قدر لولیدم که پایم کشید به تخت ناآشنای کسی که گرمای تنش برایم نفرت انگیز و سکر آور بود...! حالم از خودم بهم می خورد... در آن حال و هوا...

در میان تمام حق ها و گریه ها... داشتم به گرمای تن ه*م*خ*و*ا*ب*ه*م*ام فکر می کردم... آن هم شبی که فردایش باید از مهریار جدا می شدم به جرم... خیانت...

خیانت... خیانت...! پوزخند می زدم... حالا هم داشتم خیانت می کردم... با فکر به گرمای دل انگیز تن مهرداد داشتم خیانت می کردم... باشد که امشب آخرین شب باشد...

اما داشتم خیانت می کردم... داشتم بالا می آوردم از این همه حس بد و منفور... داشتم از خودم بالا می آوردم و توقع داشتم اطرافیانم بالا نیاوردند...؟!

_بخور...

نگاهم کشیده می شود به کارتن پیتزای مقابلم... رفته بود برایم آورده بود... "از ترس اینکه بمیرم"...! احق داشت... او حق داشت و من باید می خوردم تا نمیرم و بیش تر از

این کار دست او ندهم... سکسکه ای کردم و قاچی از پیتزا را بالا آوردم... آرام گازی کوچک زدم و آن را روی کارتن روزنامه ای رنگش رها کردم... با حق هق، آرام و لرزان

گفتم:

_نمی تونم... نمی... تونم...

خیره نگاهم می کند و همان قاچ دهنی ام را برمی دارد و جلوی لبم نگه می دارد... با چشم هایی اشکی نگاهش می کنم و سرم را تکان می دهد... پیتزا را به لبم

می مالد...

_کی دیگه الان اینو می خوره...؟! باز کن دهنتو...

دهانم را باز کردم و دستانم را بالا آوردم تا پیتزا را از دستش بگیرم اما آنقدر سریع، تکه ی باقی مانده را وارد دهانم کرد که مات ماندم... لبخند تلخی زد و گفت:

_بخور...

پیتزا را از او گرفتم...مخالفتی نکرد...جعبه را روی پایم گذاشتم و لرزان تر از قبل گفتم:

_می...میشه...بری...بیرون...

با سرش به پیتزا اشاره می کند...اشکم می چکد و لبانم جمع می شود...با بغض و درماندگی می گویم:

_می خورمش...تو...برو...

یک دقیقه تمام نگاهم می کند...بی کم و کاست...سرم را پایین می اندازم اما نگاهش را حس می کنم...آرام بلند می شود و به سمت در می رود...پشت به من در حالی که

دستگیره در را کشیده بود می گوید:

_فردا خودم میبرمت...تنهایی نرو...

در بسته می شود و من روی تخت به حالت دراز کش می افتم...

می خواست همراهم بیاید...!؟

می خواست بیاید و این یعنی فردا تنها نبود...!؟

می خواست بیاید و این یعنی من در تنهایی ام گل نمی گرفتم...!؟

شوقی د ر قلبم نور می زند...آرام ولی ممتد...

فردا می آمد و من هرچند محو و غیر مستقیم...اما...

تنها نبودم...!

_من پایین منتظرم...

چندثانیه مبهوت نگاهش میکنم و سر تکان می دهم...از ماشین پیاده می شوم و در را می بندم...نفس عمیقی می کشم و محکم به دوطرف صورتم می زنم...از خیابان رد

می شوم و نگاه او را همچنان حس می کنم...برمی گردم و به او نگاه می کنم...سرش را آرام تکان می دهد...چشم هایم را می بندم و محکم تر از قبل به پله های محضر

نزدیک می شوم...

از دیشب..از همان ساعت و دقیقه و وقتی که گفته بود فردا با من می آید،دیگر گریه نکردم...دیگر اشک نریختم و به این فکر نکردم که فردا دیگر می شدم یک زن مطلقه...

من عقده ای... آن شب فقط به حس حمایتی محو و خاک گرفته فکر می کردم که مهراذ به من داده بود و این حس عجیب مرا قوی کرده بود... کسی در دلم زنگ می زند و

من با خود می گویم "هرچند حمایتی محدود"...!

از پله های محضر بالا می روم و چشمم به او و چند نفر غریبه می افتد... شاهدان طلاقمان بودند... پوز خندی محو می زنم و چند قدم دیگر جلو می روم تا مرا ببینند... اسرش آرام به سمتم برمی گردد و با نفرتی عجیب رویش را بر می گرداند...!

تو کی مرا حمایت کردی آقای مومن...؟! حتی محدود...
تو کی حس امنیت دادی...؟! حتی محدود...
تو کی با گرمایت به من آرامش دادی...؟! حتی محدود...
اشک لعنتی ام می خواهد راهش را باز کند... دلش تنگ شده بود که از دیشب روی صورتم بوسه نزده بود.. عجیب عاشق گونه ی کبودم شده بود و وقت و بی وقت... با

اجازه و بی اجازه... می خواست از رویش بوسه بگیرد و من را دیوانه کند... ای اشک های لعنتی و مزحک...!

مردی ما را به داخل اتاق نسبتا کوچکی راهنمایی می کند...
روی صندلی می نشینیم...
مرد محضر دار حرف می زند و من نمی شنوم...
دستانم را محکم فشار می دهم و عرق روی صورتم را پاک می کنم...
مرد محضر دار چیزی را می خواند...
مهربار چیزی می گوید و من هم چیزی می گویم...
خطبه طلاق جاری می شود...
مهربار خیره به زمین می ماند...
و من هنوز مبهوت چهره ی مرد روبه رویم هستم...
می گوید بلند شوید برای امضا...
دستم را به پشتی صندلی بند می کنم و آرام جلو می روم...
مهربار امضا کرده بود و نوبت من بود...

لرزش دستانم را با فشار محکمی کم می کنم...

جایی را امضا می کنم... پشت سرهم...

سرم گیج می رود...

دلم می خواهد بمیرم...

نگاهی به چهره ی شوهر سابقم می اندازم و به دو از محضر خارج می شوم...

گریه ام را جایی توی راه پله ها،رها می کنم...

کیفم را چنگ می زنم و به طرف ماشینی که آن طرف خیابان پارک شده بود،می روم...

توی ماشین می نشینم و حق هق ام آزادانه تر به کارش ادامه می دهد...

خوبی...؟!

نمی دید...حالم را نمی دید...و کور بود...او...کور...بود...!

بری...بریم...

می بارم...

جایی میان خیابان کم عرض و دفتر خانه ی تاریخ ساز زندگی ام...

و حک می شوم...

روی سنگ فرش هایی که بی ملاحظه رویش لگد کردم...

و می میرم...

همان جا...در همان حالت...با همان حال...!

می میرم...

می میرم...

می میرم...

"پایان فصل اول"

فصل دوم : مگر مردها هم عاشق می شوند...؟!_

دو سال بعد

"مه‌یار"

چشم‌هایم را به دسته‌ی لیوان طرح‌دارم می‌کنم و انگشت‌های دست‌چپم را محکم و پشت‌سرهم فشار می‌دهم... تق و توق صدا می‌دهند... نگاهش به سمت

دستانم کشیده می‌شود... چند ثانیه‌ای به آن نگاه می‌کند و دوباره خود را با خوردن قهوه مشغول نشان می‌دهد... پوزخندی می‌زنم و صاف می‌نشینم... دست‌هایم را

دو طرف‌میز می‌گذارم و این بار به چشم‌هایش خیره می‌شوم... لبم را چند بار محکم روی هم می‌کشم تا کلمات به ذهنم برسند... و فکر می‌کنم چه راه مزخرفی...!

سرش همراه نگاهش بالا می‌آید... بهم خیره می‌شویم... کلافه پوفی می‌کشم... دلم می‌خواست مهشید را خفه کنم تا دیگر برایم دایه‌مهربان‌تر از مادر نشود...!

_ خانوم فرزانه...

به دماغش نگاه می‌کنم... استخوانی بود و رویش قوز کوچکی داشت.

_ بله...؟!

نفسی می‌گیرد... چشم‌هایش را کوتاه به من می‌اندازد و دوباره به پایه‌میز خیره می‌شود.

_ نمی‌خواهم چیزی بگیرم...؟!

دستم را بالا می‌آورم و روی صفحه‌ی ساعت ضربه می‌زنم...

_ ما الان یه ربعه اینجا نشستیم... بدون هیچ حرفی...

..._

_ خانوم فرزانه...

..._

_ همیشه به جای پایه‌میز منو نگاه کنید...؟!

نگاهش کوتاه روی صورت‌م می‌نشیند اما کلافه و دست‌پاچه به دسته‌ی استکانش خیره می‌شود... سرم را از روی بیچارگی تکان می‌دهم... کمی خود را جلو می‌کشم...

نگاهم را از زیر صورتش رد می‌کنم تا به پلک‌های نیمه‌بسته اش برسد...

_ خواهرم یه چیزایی راجب شرایطتون گفتن اما به نظرم بهتر باشه خودتون هم صحبت کنین... هوم...؟!

کلافه از بی زبانی اش، خود را عقب می کشم و به پنجره ی بزرگ کافی شاپ نگاه می کنم...زنیکه لال...!
_من...

سرم را سریع به سمتش برمی گردانم...نگاهم را که می بیند دوباره ساکت می شوم...نفسم را با شدت به بیرون فوت می کنم...خوددرگیری داشت...به خدا، خوددرگیری داشت...!

اینبار سرم را پایین می اندازم و با لحنی ملایم تر می گویم:
_بفرمایید...!؟

_اگه میشه...شما اول...

سرم را کلافه تکان می دهم...دستانم را بالا می آورم و آرام زمزمه می کنم:
_خیلی خوب...

نگاهم را به دور تا دور فضای سنتی کافی شاپ می اندازم...کدام خری کافی شاپ را با روستا اشتباه گرفته بود...!؟
_با اینکه میدونم مهشید همه چیو با جزئیات کامل براتون گفته اما تا شما برای گفتن حرفاتون حاضر بشید منم یه چیزایی رو میگم...مهریار قانعی ام...۳۰ سالمه...صبح ها
توی یه شرکت مدیر بخش حسابداری ام...بعد از ظهرهام توی یه الکتریکی کار می کنم...درآمدم ای بد نیست...یه خونه دارم و یه ماشین دویست و شیش که تازه خریدم...
دوسال پیشم به خاطر مشکلاتی که تو زندگیم پیش اومد...

دستم را روی پیشانم ام می گذارم تا خاطرات هجوم نیاورند و حالا نخواهند یقه ی من را بگیرند...

_از زن سابقم جدا شدم...فکر نمی کنم اون مشکلات براتون ابهامی داشته باشه...چون قطعاً مهشید براتون گفته...نه...!؟

چشم هایش این بار میخ چشم هایم بود...سرش را آرام تکان می دهد و با اشتیاق به من نگاه می کند...

_خب پس...میرم سر چیزی که برام خیلی خیلی مهمه...من نه مشتاقم که هرچه زودتر ازدواج کنم و نه اگه شما جوابتون رد باشه از حسرت آه می کشم...تنها چیزی

که برام در حال حاضر مهمه خواهرمه...میدونم میدونید که من و مهشید باهم زندگی میکنیم...وقتی دوسال پیش مادرم فوت کرد...

خدا بیامرزدتشون...

تک خنده ای می کنم...نطقش باز شده بود...با آن صدای بیش از حد نازکش...!

_ممنونم...آم...وقتی ایشون فوت کرد برای اینکه نه من تنها باشم و نه اون تصمیم گرفتم بیمارم پیش

خودم...الانم داریم با هم زندگی می کنیم...به هیچ وجه حاضر

نیستم ازدواج کنم و از خواهرم دور بشم...

زمزمه می کنم:

تنها کسیه که برام مونده...

ولوم صدایم را بالا تر می برم:

_اگه قرار باشه ازدواج کنم زنم همراه من و خواهرم باید زندگی کنه...خونه و زندگی مستقل برای من مفهومی

نداره...حداقل نه حالا..._

به چهره ی گنگش خیره می شوم....

شما با اینکه خواهرشوهرتون با شما زندگی کنه مشکلی ندارین...؟!

نگاهش را دوباره می دزدد و دست هایش را به چادرش کیپ می کند...

چرا راستش...

لبخندی می زنم...از بهم خوردن این قضیه خوشحال بودم...واقعا حوصله ی زنی دیگر را نداشتم...!

ولی...

تیزنگاهش می کنم...

_مهشید جون که دوست خوبمه...من باهات مشکلی ندارم...خیلی...خیلی هم خوبه...!

جفت ابروهایم را بالا می اندازم...لبانم را جمع می کنم...واقعا مشکلی نداشت...؟!_

_خانوم فرزانه اگه واقعا مشکلی دارید بغین و اصلا فکر نکنید که بعدا من منصرف میشم...

لبانش را می گزد...

نه...من...مشکلی ندارم...

پای راستم را روی پای چپم می اندازم...کمی به جلو خم می شوم...

_این چادرتون همیشه...!؟

چشم هایش را گرد می کند...به من خیره می شود.

_بیخشید...!؟

_این چادرتون رو همیشه میزارین...!؟ یعنی...آم...همیشه گی...!؟

همچنان گنگ به صورتم نگاه می کرد...

_شما...شما با چادر گذاشتن من مشکل دارین...!؟

سرم را آرام تکان می دهم...

_آره...

نفسش را حبس می کند و ناباور به من نگاه می کند...آنقدر خیره، که رنگ چشم هایش را تشخیص دهم...عسلی

عسلی بود...!

_ولی...مهمشید جون...گفتن...گفتن که شما به حجاب خانوما مقیدین...

_مهم نیست من به چی مقید بودم و...

مکثی می کنم...

_هستم...

سریع می گوید:

_چرا مهمه...عقیده ی شما مهمه...!

نفسی می کشم...کوتاه...!

_برای من فرقی نمی کنه...

مات نگاهم می کند...

_به زمانی برام مهم بود...حجاب زن...رفتار زن...راه رفتن زن...که هیچکدوم از روی قصد نباشه...برای خودنمایی

نباشه...اما...الان...بهش فکر نمی کنم...چون به این نتیجه

رسیدم که با اینجور چیزا همیشه جلوی هیچ غلط کاری رو گرفت...حجاب خوبه...حیا برای زن خوبه...اما کافی

نیست...به این نتیجه رسیدم که اگه یکی ذاتش خراب باشه...

نفسم را فوت کردم و دست راستم را محکم روی دهانم چسباندم... چشم هایم را آرام باز و بسته کردم و دستم را روی دهانم مشت کردم.

در مغزم رژه می رفت... تمام این دو سال... تمام آن چند دقیقه لعنتی... تمام زجر هایم... تمام تماشای روی مغزم به کوب می تاخت و من دیوانه را، دیوانه تر می کردم... زبانم

دوباره داشت به جاهایی باز می شد که نباید... ذهنم دوباره داشت به جاهایی می رفت که تمام این دو سال خواستم که نرود و آرام بماند... قلبم دوباره داشت جایی میان

قفسه ی سینه ام زیادی می کرد و هی تیر می کشید و درد می کاشت و درد...!

دست هایم را پشت سرم قفل کردم و سرم را آرام روی میز گذاشتم... افکار لعنتی تند و تند هجوم می آوردند... بدون وقفه... بدون رحم... بدون هیچ سانسوری... قصد داشتند

جلوی همین زنی که داشت با نگرانی اسمم را صدا می کرد بکشنم و راحت شوند...!

سرم را بی میل... با درد... و به آرامی بالا می آورم... گوشه میز را نگاه می کنم و آرام می گویم:

_ بگذریم...

صدایش دوباره به گوشم می رسد...

_ خوبین...؟! چیزی شده...؟!!

پوزخندی می زنم... از نظر خودم پر حرف و از نظر او گنگ...!

_ نه... چیزی نشده... یکم سرم تیر می کشه...!

چند ثانیه سکوت می شود... نگاهم را درگیر پارچه ی پاره ی گوشه میز می کنم و می خواهم به این فکر کنم که چرا پارچه ی رومیزی یک کافی شاپ باید پاره باشد.

_ شما...

بی حوصله نگاهش می کنم... زن حوصله سر بری بود از نظرم... وقتی از در کافی شاپ بیرون می رفتم بدون هیچ مکثی پیش مهشید می رفتم و جواب منفی ام را

می گفتم... یک بار با طناب او توی چاه افتاده بودم... نمی خواستم دوباره کورکورانه، خودم را روانی کنم...! همان دوست دو سال پیشش و گندهای خانه خراب کنش برایم

کافی بود... این یکی معلوم نبود زیر چادرش چه خرابی هایی می خواهد بالا بیاورد...!

_ شما گفتین براتون مهم نیست... یعنی با چادر گذاشتن من مشکلی ندارین...؟!!

تک خنده ای می کنم... کاملاً مصنوعی...!

_ نه با چادر گذاشتن شما مشکلی ندارم... با مانتویی بودن شما هم مشکل ندارم... با آزاد بودن زنم مشکلی ندارم... فقط...

با چشم های وق زده اش نگاهم می کند... جلوی خنده ام را می گیرم و می گویم:

_ با یهوویی عوض شدنش مشکل دارم...

نگاهش را بعد از چندثانیه پایین می آورد و محتاط می پرسد:

_ همسر سابقتون هم اینطوری شد... که...

چشم هایم سوخت... نمی دانم شاید هم نه... اما جایی میان صورتم سوخت...!

_ نمی دونم بحث دیگه ای برای باز کردن نیست...؟! من موضعمو راجب حجاب و پوشش گفتم... بحث دیگه ای هست...؟!...

لبش را می گزد و چشم هایش را سریع می چرخاند... هول می شود...

_ بیخشید... من... یعنی... نمی خواستم کنجاوی کنم... اما... معذرت می...

دستم را بالا می اورم...

_ خیلی خوب...

نگاهم را صد و هشتاد درجه می چرخانم و روی او ثابت می کنم...

_ اگه میشه ز خودتون بگید و چیزایی که فکر می کنین لازمه... من واقعا حرف دیگه ای ندارم...

به ساعتم خیره می شوم...

_ ساعت ۴ هم باید برم مغازه... اگه میشه سریع تر...

سرش را پایین م اندازد و لب پایینش را به دندان می گیرد... ناراحت شده بود...؟! پوفی می کشم... مهم نبود... واقعا

حالا برایم مهم نبود... فقط می خواستم سریع تر از آن جا

خارج شوم.

_ من...

چادرش را جمع می کند و از جایش بلند می شود... دستش را پای چشمش می کشد... نمی دانم چرا فکر کردم

اشک چشمش را پاک کرد...!

_مزاحمتون نمیشم...مثل اینکه خیلی کسالت آورم...

می خواهد از کنارم رد شود که سریع مقابلش می ایستم...به سینه ام می خورد و سریع خود را عقب می کشد...

_بشین خواهشا...

لبش را همچنان به دندان داشت...

_بد گفتم مثل اینکه...

کمی تکان خورد که دوباره جلویش را گرفتم...با چشم هایم به صندلی اشاره کردم...

_بشین...

با مکث می نشیند...کلافه و زار...به چهره اش خیره می شوم...انقدر حرف بدی زده بودم...!؟

_خب...

نگاهم نمی کرد...به دست هایش خیره بود.

_من منتظرم...

_چی باید بگم...!؟

کلافه و بی حوصله می گویم:

_من چمیدونم خانوم...هرچی که فکر میکنی باید بگین.

نگاهش را می دزد و چادرش را روی سرش مرتب می کند...با مکث طولانی و اعصاب خورد کنی به حرف می آید:

_خب...من...۲۴ سالمه...۵ سال پیش توی دانشگاه با کیوان،شوهر سابقم آشنا شدم و باهاش ازدواج کردم...اما یه

و سال نیم بعد از هم جدا شدیم...باهم نمی ساختیم...

زیادی آزاد بود و منم با این آزادیش مشکل داشتم...جدا شدیم...خانوادمم از اون موقع تا حالا خیلی حمایت

کردن...من الان همراه مادر و پدرم زندگی می کنم...یه خواهر

بزرگتر دارم که ازدواج کرده و یه پسر دوساله داره...عاشق خانوادمم...اگه اونا نبودن بعد از اون قضیه نمی تونستم

تحمل کنم اما...واقعا همه جوره منو حمایت کردن...

هوامو داشتن...اینجا هم اگه دارم غیر رسمی...بدون هیچ مراسم خاصی و حضور بزرگترها با شما صحبت می کنم

با اجازه پدرم بوده...با اینکه راضی نبود اما قبول کرد

که قبل از هر مراسم رسمی با شما صحبت کنم...

لبخندی روی لب هایش می نشیند و ادامه می دهد...

_از اون موقعی هم که رسیدم اینجا پشت سرهم دارن پیام می دن که چی شد...؟!خب...نگرانمن و من ازشون ممنوم...خیلی از خانواده ها هستن که با دختر طلاق

گرفتشون رفتار درستی نمی کنن...

نفس عمیقی می کشد و دست هایش را دو طرف لیوان جلویش می گذارد...

_به خاطر اینکه ۵ سال پیش از کیوان جدا شدم وضع روحی بدی پیدا کردم و نتونستم درسمو ادامه بدم...رشتم معماری بود...خیلی دوسش داشتم اما دیگه نمی تونستم

ادامه بدم...رفتم سر کار...همون مهد کودکی که الان توش کار می کنم...از ۳ سال پیش اونجا کار می کنم...زندگیم یه مدتی که داره روتین عادی خودشو میگذرونه...از اون

وضع وحشتناک دراومده...خیلی حالم بهتره...وقتی هم مهشید جون گفتن که شما میخواین باهام صحبت کنید مخالفت کردم چون...چون نمی خواستم زندگیم دوباره

بهم بریزه...اما با خانوادم که صحبت کردم مجابم کردن که پیام و صحبت کنم شاید به نتیجه ای رسیدیم...

لبانم را از حرص می جویدم...دندان هایم را روی هم فشار می دادم و دست هایم را محکم بهم می کوبیدم...مهشید گفته بود...من می خواهم با او صحبت کنم...گفته

بود من خواهان او هستم و لابد کلی خیال کاشته بود در ذهن این موجود خجالتی روبرویم...!برایش داشتم...برای مهشید داشتم...!

_آقای قانعی...؟!آقای...

سرم را با ضرب بلند کردم...

_بله...؟!!

نگاهش را پایین انداخت...

_گوش می کردین...؟!!

بی حواس سر تکان دادم...

_بله...بله...تموم شد...؟!!

چهره اش در هم شد...اخم ظریفی میان پیشانی اش نشست.

_ مثل اینکه مهشید جون یکمی اغراق کردن...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم...

_ درمورد...؟!

_ درمورد اینکه شما میخواین حتما با من صحبت کنید...

حتما... جالب بود... مهشید به او گفت... "حتما"... خیلی جالب بود!...

_ راستش من اولین بار نیست که شما رو میبینم اما به خواهرم چیزی راجب این نگفتم که ما با هم صحبتی داشته باشیم خانوم...

مبهوت جواب می دهد...

_ فرزانه...

سرم را می تکانم..

_ خانوم فرزانه... خواهرم گفت شما یه سال باهاش همکاری و وضع زندگیتون این طوره و همین صحبتای که میشه... بعدم اصرار که ما حداقل برای یه جلسه با هم صحبت

کنیم...

تک خنده ای می کنم:

_ این صحبت از یک ماه پیش تو خونه ما بوده تا خود امروز... من به هیچ وجه قصد ازدواج مجدد نداشتم و ندارم اما خواهرم اونقدر اصرار کرد که شما کیس مناسبی

هستید که منم کلافه شدم... قبول کردم و الانم... اینجام!...

به چهره اش نگاه می کنم... اخم نامحسوسی روی صورتش بود و سرش را پایین انداخته بود... ناراحت شده بود و به درک...!

_ وقتی دیدمتون فهمیدم که شما خانوم برازنده ای هستین... ولی واقعا من نمی تونم با یه جلسه صحبت به فکر ازدواج بیافتم... اگر بخوام روزی ازدواج کنم قبلش... چند

جلسه ای رو حتما با طرف مقابلم رفت و آمد می کنم... نمی خوام مثل ازدواج قبلم بدون شناخت زندگیمو خراب کنم... متوجهید...؟!

هیچ عکس العملی نشان نمی داد...

_ شما هم که گفتید خانوادتون با این جلسات غیر رسمی مخالفن و این یه بارم استثنا بوده... پس فکر نمی کنم بشه جلسه های بعدی رو باهم داشته باشیم... هوم...!؟

دهانش را باز می کرد و یک کلمه "نه" می گفت... نمی توانست...!؟

_ اگه باهاشون حرف بزئم فکر نمی کنم مخالفتی داشته باشن با نظارت اونا با هم آشنا بشیم...

دهانم را باز کردم اما چیزی جز بخار دهانم بیرون نیامد... واقعا نفهمیده بود من بی میل روبه رویش نشستم که این جواب را داد...!؟ واقعا نفهمیده بود و اعلام موافقت

می کرد...!؟ یعنی حالا باید با اوی حوصله سر بر... وقتم را می گذراندم...!؟ او...!؟ به همین مسخرگی...!؟

آسانسور خراب بود... مثل همیشه...! از پله ها بالا رفتم و کلید را در قفل چرخاندم... کفش هایم را بی توجه به جاکفشی کنار در، روی زمین پرت کردم...

_ مهشید...

صدایش از توی اتاق ته سالن، تیره و تار به گوش می رسد...

_ اومدم مهری جون...

پوف خسته و کلافه ای می کشم... یک راست به اتاق خوابم می روم... کتم را روی میز پرت می کنم و خودم روی تخت، به حالت دراز کش می افتم... نفس عمیقی می

کشم و ساعدم را روی پیشانی ام می گذرام... در اتاق باز می شود و چهره ی خندانش مقابلم دهن کجی می کند... خسته بودم... خسته...!

_ سلام داداشی... خوش گذشت...!؟

با تند ترین سرعت ممکن کنارم روی تخت می نشیند... بوس محکمی روی گونه ام می زند و لبخند محوی روی لبم می کارد... دستانش را روی سینه ام می گذارد و با لبخند وسیعی می گوید:

_ زود... تند... سریع... تعریف کن چیا گفتین.

به چشم هایش خیره می شوم... با مسخره ترین لحن ممکن می گویم:

_ دختره ی ماست خجالتی...

مشتی به بازویم می زند..

_ ای مهری جون... دختره به این ماهی... خجالتی نیست که... چیه...!؟ توقع داشتی پیره بغلت ماچت کنه که ماست نباشه...!؟ بابا بار اوله که باهم صحبت می کردینا.

پوزخندی می زنم:

_آره...اصلا خجالتی نیست...اصلا ها...!

اخم تصنعی می کند.

_!...تفره نرو...بگو دیگه...چیا گفتین...

خودم را کج می کنم و دستم را زیر بالش می برم:

_مهشید جان...عزیزم...میشه خواهش کنم دیگه از این نسخه ها برای من یکی نیچی...؟!من نمیخوام ازدواج

کنم...خب...؟!همون یه بار برا هفت پشتم بس بود...

لبانش را غنچه می کند و با لوس ترین لحن ممکن می گوید:

_یعنی چی...؟!یعنی از هم خوشتون نیومد...؟!!

با حرص نگاهش می کنم...از جایم بلند می شوم و روی تخت،می نشینم...دستانم را توی هوا تکان می دهم و با

عصبانیت می گویم:

_یعنی دیگه فقط کم مونده بود بگم خانوم محترم من از شما خوشم نیاد...اصلا انگار نه انگار که من هی خودمو

بی حوصله نشون می دادم...بهش می گم با یه جلسه

چیزی مشخص نمیشه...خانواده شما هم که با رفت و آمد قبل ازدواج موافق نیستن...نزاشت حرف من تموم

شه...سریع می گه...زیر نظر خانواده موردی نداره....

هعه...دختره ی مسخره...یعنی واقعا نفهمید اون همه بی میلی منو...؟!حالا خوبه سنش زیاد نبود که بگیم منتظره

یکی بیاد بگیرتش...

ابروهایش را بالا می دهد...

_!...مهربار...درست حرف بزن...حالا چی شد...؟!می خواین بیشتر باهم آشنا شین...؟!!

دهانم را کج می کنم و خیره اش می شوم...اصلا شنید من راجب او چه گفته بودم...؟!اشنیده بود...؟!!

_مهربار...؟!!

سرش را کج می کند و لبانش را جمع می کند:

_مهری جوون...

_پوووف...مهشید...!!

ناخن انگشت شصتتش را به دهان می گیرد و آرام می گوید:

_خو...مهریار جان...بگو چی شد...؟!مردم اینقدر ناز میده...!؟!

موهایم را بهم می ریزم و از روی تخت بلند می شوم...

_هیچی بابا...یه حرف گفتم رو هوا گرفت...

با لحن تمسخر آمیزی می گویم:

_قرار شد زیر نظر خانواده با هم آشنا بشیم...

مehشید بلند می خندد و از پشت بغلم می کند...

_اوهو...کی میره این همه راهو...!؟!

محکم بغلم می کنم و چانه اش را بالا می کشم:

_هیچکی...من بدبخت...فقط دعا کن این قضیه زود بگذره وگرنه همین چونتو از جاش می کنم...

قهقهه می زند و دوباره گونه ام را می بوسد...آن قدر صورتم را می بوسد تا لبخندی خسته کنج لب هایم بنشیند.

مehشید خوب بلد بود خستگی من یکی را بدر کند...کاری که هیچ وقت او نکرد...

سرم را نامحسوس تکان می دهم...مغزم امروز زیاد از حد داشت یادآوری خاطرات می کرد...زیاد از حد...

"گلبو"

برگ های افتاده از درخت بلند حیاط، زیر پایم صدای خش و خشی می داد که خیلی خیلی لذت بخش

بود...همیشه پاییز را دوست داشتم...مخصوصا برگ ریزانش را...!

نفس عمیقی می کشم و دور تا دور حیاط سنتی خانه را از نظر می گذرانم...برگ های زرد و نارنجی تک و توک روی

زمین و حتی در تراس ریخته بودند...لبخندی می زنم...

پاییز داشت با شکوه، خودنمایی می کرد...!

_گلبو جان...؟!تویی...!؟!

دستم را بلند می کنم و برایش تکان می دهم...

_سلام عزیز جون...آره منم...

لبخند دلنشینش از همین جا هم دیدنی بود...پا تند می کنم...از چند پله ی کم قطر جلوی در خانه بالا می روم و

خود را در آغوشش می اندازم...دستی به سرم می کشد و

من را با خود وارد خانه می کند...

_چه بی خبر عزیز جان...!امامان بابات نیومدن...!؟

لبخندی می زخم و حین در آوردن چادرم دست هایش را می بوسم...

_نه اومدم امشب دوتایی صفا...

چشمک غلیظی می زخم که او را به خنده می اندازد... آرام به پشتم می زند و چادرم را از دستم می گیرد...

_دختره ی زبون باز... بهشون گفتمی اومدی این سر شهر...!؟

می خندم:

_راستش نه... خودتون زنگ بزنین بگین.

چشم هایش را درشت می کند:

_به حق چیزای ندیده... یعنی چی دختر...!؟ به خانوادت خبر ندادی اومدی اینجا...!؟ الان لابد دل نگرونت

شدن... پاشو... پاشو... تلفنو بیار با محمد تماس بگیرم... الان کلی

نگرانت شده...

سر به زیر از جایم بلند می شوم و گوشی سیار را از جایش بر می دارم... به عزیز لبخندی می زخم که چشم غره ای

حواله ام می کند... می خندم و روی پایش دراز می

کشم... صدای شماره گرفتنش می آید... دینگ... دینگ... دینگ... مادر م امشب دنبالم نمیفرستاد شانس آورده

بودم... که این شانس هم دست خود عزیز را می بوسید.

_الو محمد جان...!؟

_سلام پسرم... خوبی...!؟ کار و بارت به راهه...!؟

...

_ای مادر... منم خوبم... شکر...

...

_نه چیزی نشده... زنگ زدم بگم این گل دخترت اومده پیش من...

...

_چمیدونم والا... حالا عصبی نشو... شبو پیشم هست دیگه...

....

_راست می گی مادر...!؟

نگاهش را به من می اندازد و لبخند کوچیکی می زند...ابروهایم بالا می روند و خودم را روی پایش کج می کنم تا صورتش را کامل ببینم...

_نه نگران نباش...باهاش حرف میزنم ببینم چی شد...بهت خبر می دم...آره قربونت مادر...فدات شم...به مهنایم سلام برسون...کاری نداری...؟...نه...خدافظ.

گوشی را قطع می کند و روی میز وسط روبه رویش می گذارد...چشم هایش را ریز می کند...گوشم را در دست می گیرد و می کشد...آخ بلندی می گویم و با تعجب خود را جدا می کنم...

_!...عزیز جون...چیکار می کنی...!؟

اخمی می کند که تصنعی بودنش را انگار خودش هم می فهمد که گوشه ی لبش لبخندی دارد...

_چشمم روشن...میری قبل خواستگاری با پسر مردم حرف میزنی و به عزیزتم نمی گی...؟!امادر و پدرتم که داشتن له له می زدن ببین چی شد...!؟چرا خونه نرفتی...!؟

لبم را جمع می کنم و با شرمندگی می گویم:

_ای وای عزیز جون...چیزی نشده که...مامان بابا در جریان بودن...بعدم اولین بار همو میبینم اتفاقی نیافتاد که برای شما از قبل گفته باشم ولی الان که بعد از اونجا اومدم

پیش شما...خونه هم نرفتم.

_خیلی خوب حالا...دختره یه متر زبون داره...

تک خنده ای می کنم و روسری ام را از سرم می کنم...دکمه های مانتو ام را باز می کنم و کنار روسری ام، روی پشتی مبل می گذارمش...

_بشین تعریف کن...ببینم چیا گفتین بهم...پسره آدم حسابی بود حالا...!؟

لبم را به دندان می گیرم...آدم حسابی...!؟!بی انصافی بود...آدم حسابی برای توصیف او بی انصافی بود...خیلی خیلی بیشتر از آن چیزی که به ذهن عزیز می رسید...خیلی

خیلی بیشتر...!

_آره عزیز جون...پسر خوبیه...باهم حرف زدیم...راستش...

سوالی نگاهم می کند...

راستش...!؟

نفسم را کلافه بیرون میدهم...

راستش... گفته که قبل هر خواستگاری و مراسم رسمی... ما چیز کنیم... باهم... یعنی رفت و آمد کنیم که همو

بشناسیم بعد اگه... چیز شد... بریم که چیز بشه...

اخمی می کند و جدی می گوید:

یعنی چی...؟! که چی بشه...؟! همه جوونا تو نامزدی... شرعی و قانونی... میرن که باهم آشنا شن... دیگه قبل رسمی

شدن چه صیغه ایه...!؟

خوب... منظورش این بود که قبل از اینکه همه چیز مشخص بشه و قبل اصلا ازدواج...

یک تای ابرویش را بالا می دهد...

آهان... پس بگو شما برا چی نرفتی خونه...؟! اومدی من با پدرت صحبت کنم...

خودم را در آغوشش جای می دهم:

آ... نه عزیز جون... دلمم برات تنگ شده بود...

من را کنار می زند و جدی می گوید:

خوبه خوبه... من که تورو نشناسم دیگه افتخار نیستم...

مکشی می کند و با لحن آرام تری می پرسد:

یعنی پسره انقدر خوبه که می خوامی من برم با پدرت راجب این قضیه صحبت کنم...!؟

لبم را می گزم و سرم را پایین می اندازم... چهره اش را در ذهنم مجسم می کنم و به قیافه اش خیره می

شوم... همان قیافه ای که امروز نتوانسته بودم درست در آن

کنکاش کنم... زیادی برایم خارج از تحمل بود که بامردی صحبت کنم که ۶ ماه قبل دل من یخ زده را به تاراج برده

بود... درست همان زمانی که با آژانس به دنبال خواهرش

آمده بود... همان وقتی که چشم هایش در نگاهم افتاد و همان روز های بعدی که من بی عقل را عاشق رفت و آمد

هایش کرد و چشم به راه آژانس به آژانسی که از

جلوی مهد رد می شدند... او امروز... زیادی برایم خارج از تحمل بود...!

_ گلبو جان...؟! این که خجالت نداره... من با پدرت صحبت می کنم ولی قبلش بیا قشنگ برام تعریف کن ببینم این پسره چه جوریا بود... به خانواده ی ما می خورد یا نه...؟!

لبخند لرزانی می زخم و سرم را روی پایش می گذارم... دست هایش توی موهایم فرو می رود و من قشنگ ترین توصیفاتم را از مردی می گویم که امروز، در آن کافی شاپ

حسابی برایم دلبری کرده بود...!

مهد یک ربع دیگر تعطیل می شد و من ته دلم را به این روشن کرده بودم که او بخواهد دنبال خواهرش بیاید... سه روز از اولین ملاقاتمان گذشته بود و او هنوز زنگ نزده بود

تا با هم حرف بزنیم... مگر همین را نمی خواست...؟! پس چرا زنگ نمی زد و دل ناآرامم را آرام نمی کرد، نمی دانم... تمام دوروز گذشته را به امید شنبه گذراندم تا مهد باز

شود و او به دنبال خواهرش بیاید.

_ گلبو جون...؟!

سرم را به سمتش می چرخانم... لبخند محوی می زخم...

_ جونم مهشید...؟!

لبخند مرموزی می زند که یک تای ابرویم را بالا می دهد...

_ داداشم اومده دنبالم بیا با هم بریم...

هول می شوم... لبم را می گزم و سرم را تکان می دهم...

_ نه عزیزم... مزاحم نمی شم... خودم میرم...

مشتی به بازویم می زند و می خندد..

_ لوس نشو... خودش گفت بگم بیای که از اونور باهم برین بیرون...

برق چشم هایم را با پایین انداختن سرم پنهان می کنم...

_ خب... آخه... خانوادم نمی دونن... نمیشه... که..

دستم را می کشد و از روی صندلی بلند می کند...

_ پاشو بابا... خب بهشون زنگ بزن... اصلا بده خودم زنگ بزنم...

لبخندی به صورتش می زخم...

_ نه خودم زنگ می زنم...

چشمکی می زند و به در نزدیک می شود...

_ اکی... پس من تو حیات منتظر تم... بیا...

سرم را تکان می دهم و روی صندلی ولو می شوم... آخ که چقدر ته دلم سبز شده بود... پرنور شده بود... اصلا پر امید شده بود... لبخند وسیعی می زنم و با مادرم تماس

می گیرم... با دو بوق جواب می دهد:

_ جانم گلبو...؟!

نفسی می گیرم و قضیه را با او مطرح می کنم... اول کمی مخالفت می کند که چرا اینقدر یکپهویی و بی مقدمه اما سر آخر راضی می شود و کلی سفارش می کند که من

هم پشت بند هر کدامش یک چشم میگذارم زیر بغل مادرم... تلفن را که قطع کردم، چادرم را سر می کنم و جلوی آینه ظاهر خود را وارسی می کنم... با اضطراب لبخندی

می زنم و از خانم کریمی، مدیر مهد خداحافظی می کنم... مهشید توی حیات ایستاده بود و ... او هم کنارش... لبم را می گزم و ضربان تند قلبم را با نفس عمیقی که می

کشم ساکت می کنم... جلو می روم و ناخودآگاه صحبتشان را می شنوم...

_ یعنی چی مهشید...؟! این جواب من نیست. سر خود رفتی...

با اشاره ی خواهرش ساکت می شود و به من نگاه می کند... کنجکاو بودم ادامه ی جمله اش را بشنوم که مهشید من را دید...

_ س... سلام...

سرش را به زیر می اندازد و آرام جوابم را می دهد...

_ سلام خانوم...

دلم می خواست بیشتر حرف بزند... پس سریع گفتم:

_ ببخشید مزاحم شما شدم...

لبخند کچی می زند که انگار بی شباهت به پوزخند نیست...

_ خواهش می کنم...

به طرف ماشینش می رود و به در عقب اشاره می کند..

بفرمایید...

سرم را آرام تکان می دهم و نگاهی به مهشید می کنم...لبخند اطمینان بخشی می زند اما آرام نمی کند...سوار ماشین می شوم و به پشتی صندلی تکیه می دهم...

بدون مکث حرکت می کند و دکمه ی ضبط را می زند...آهنگ ملایمی پخش می شود...!

در سکوت، به بیرون ماشین نگاه می کنم و سعی می کنم حواسم را از اینکه کجا هستم، پرت کنم...مهشید برای مهریار از اتفاقات مهد می گفت...اوهم خیلی دقیق و با

حوصله گوش می داد...لبخند محوی روی لبم می نشیند...انگار حضور مرا به کل فراموش کرده بودند...رابطه ی بینشان زیبا بود...همیشه دلم می خواست برادر داشته

باشم، یک برادر بزرگتر و حامی...از همان هایی که مهشید و امثال او برایشان اتفاقات روزشان را تعریف می کردند...!

تو هم دیدی گلبو...؟!

بی حواس به مهشید نگاه می کنم...

چی...؟! حواسم نبود...

پدر و مادر افشینو ندیدی...؟!...امروز تو مهد دعوا افتادن...داشتم میگفتم چقدر بده به خاطر بچشون باهم دعوا افتادن...مهریار باورت نمی شه اون می گفت تو باعث

شدی بچه از سرسره بیافته دماغش بشکنه اون یکی هم می انداخت تقصیره شوهره...اصلا وضعیتی بود...واسه همینه از بچه بدم میاد دیگه...نخود زندگی زن و مرد

میشه...نصف دعوهاشونم اون یه نخود بچه باعثه...

تک خنده ای می کنم ولی حرف نمی زنم...

بزار ازدواج کنی بعد بیا راجبش سخنرانی کن...

زبانش را برای برادرش در می آورد که دهانم را باز نگه می دارد...

آدم باید حق آزادی بیان داشته باشه...

مهریار تک خنده ی شیرینی می کند که باعث لبخند عمیق من و نگاه مچ گیرانه ی او از توی آینه می

شود...سریع سرم را پایین می اندازم و به پنجره خیره می شوم اما

میبینم که لب مهشید را کشید و شنیدم که جیغ او به هوا رفت.

قلبم تند و تند می زد...نگاهش هنوز پس چشم هایم دو دو می زد و نمی گذاشت روی رفتارم تمرکز کنم...نفس های عمیقم پشت سرهم ردیف شده بودند تا شاید حال درونی ام را ریلکس کنند.

یک ربع بعد ماشین را جلوی خانه ای پارک کرد...مهشید از ماشین پیاده شد و روبه من گفت:
_بیا جلو بشین من دارم میرم...

لبم را می گزم و از ماشین پیاده می شوم...

_اینجا خونتونه...؟!خب چرا تو هم نمیای...?!
می خندد:

_من کجا پیام دیوونه...?!
به بازویم ضربه می زند:

_برو...ببینم چه جووری می خوای قاپ داداشمو بدزدی ها...

گونه هایم رنگ می گیرد و اخمی روی پیشانی ام می نشیند...با هم خداحافظی می کنیم و تا در خانه شان بسته شود بیرون می ایستم...پایم نمی کشید به داخل

ماشین بروم...استرسی فجیح تمام بدنم را گرفته بود...در ماشین را آرام باز می کنم و می نشینم...نگاهی به من می کند و پایش را روی گاز می گذارد...نفس عمیقی می کشم و به سمت مخالف او خیره می شوم.

تمام طول راه سکوت بود و آن صدای موزیک لایت...!

به جلوی خیره بود و هر از گاهی هم به پنجره ی کنارش نگاهی می کرد...من در ماشین نبودم...اصلا وجود خارجی نداشتم برایش...به سمت مقصد مشخصی می راند و

من چه داشتم بگویم وقتی صلاح می دید حرف نزنند...؟!وقتی می خواست علنا مرا ندیده بگیرد...?!
نفس عمیقی می کشم و دست راستم را با جام خالی از نوشیدنی روی میز مشغول می کنم...چرا حرف نمی

زد...؟!مگر او نخواسته بود نهار را باهم باشیم...؟!پس ان

موبایلی که سرش را تا بناگوش فرو کرده بود تا ناکجایش، چه صیغه ای بود وسط من و او و این میز بدون غذا...؟! دلم می خواست سر خودم هوار بکشم که انقدر مشتاق و عجول نباش... انقدر بیچاره و ساده نباش... انقدر دوباره کاری نکن اشتباهات مزخرفت را با کیوانی که هر چه بود جز مردی تکیه گاه...!

اصلا از کجا معلوم... شاید این یکی هم تو زرد از آب در بیاید و ... لبم را می گزم... نه امکان نداشت... کسی که قلبم اینطر بی حیا برایش می کوبید، چیزی جز آنچه نشان می دهد باشد... در ذهنم می گذرد... مگر قلبت برای آن شوهر مفرنگیت نمی زد...؟! اسریع جواب می دهم... بچه بودم... کیوان، حس زودگذری بود که همان سال ها پیش دودش کردم و فرستادم هوا...!

_ خانوم فرزانه...

با اشتیاق به چشم هایش نگاه می کنم... تای ابرویش را بالا می دهد و به کنار دستش اشاره می کند... آه از نهادم بلند می شود...

_ سفارش نمی دین...؟!_

نگاهم را از مرد قلم به دست کنار میز می گیرم و منو را از روی میز برمیدارم... آب دهانم را قورت می دهم... آرام... آرام... آرام...!

صبر می کنم تا او هم انتخاب کند... منو را می بندد و پرسشی سرش را تکان می دهد.

_ من جوجه می خورم...

نگاهش را از من می گیرد و چرخ روی صندلیش می خورد... منو ها را به سمت مرد می گیرد و می گوید:

_ دو تا جوجه با مخلفات...

مرد با احترام سری تکان می دهد و می رود... در اولین پیچ می چرخد و صدای بهم کوبیدن در می آید... بالاخره چشم از راه رفته مرد می گیرد و به من نگاه می کند...

سعی می کنم چشم هایم را دوباره چفت میز نکنم... حس می کردم زیادی ضایع بازی در می آورم... موبایلش را روی میز سر می دهد و دو دستش را به هم قفل کرده و روی میز می گذارد...

_ همیشه انقدر ساکتین...؟!_

گفتم خراب کردم...گفتم...!حوصله اش را سر برده بودم...از من خسته شده بود...دیگر نمی خواست با من صحبت کند...اشک در چشمم نیش می زند...در مغزم صدایی می پیچد...

_ گلبو من دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم...ازت خسته شدم...

_ همیشه ساکتی...حوصلمو سر می بری...

_ دیگه نمی خوام باهم باشیم...بسه...

سرم را با ناراحتی تکان می دهم و چشم هایم را به گردنش می دوزم...با بغض آشکاری می گویم:
_ نه خب...همیشه...

اخمی می کند و در صورتم دقیق می شود...صورتتم را به سمت مخالفش می چرخانم و نفس بلند و بالایی می کشم...خدا ببرد هرچه اشک دم مشکمی است که هیچ

از غرور نمی فهمد...!

_ همیشه به من نگاه کنی...!؟

سرم را با مکت بالا می آورم و چشم هایم را دوباره به گردنش می دوزم...نفس کلافه اش را بیرون می دهد و آرام می گوید:

_ چیز بدی گفتم که دارین گریه می کنین...!؟

مبهوت به صورتتم دست می کشم...دو قطره ای زیر چشم هایم پخش شده بود...تمام دلم زیر و رو می شود...کیوان لعنتی...کیوان لعنتی...کیوان لعنتی...!

سریع صورتتم را پاک می کنم و به زحمت لبخندی می زنم...

_ نه نه یعنی من چیزی که درواقع

بغضم بیش تر از قبل هجوم آورده بود...از بی دست و پایی خودم لجم گرفت...نفرت از کیوان غل زد و خاطرات لعنتی او داشت اینجا هم خر مرا می گرفت...!

_ می دونین خب ناراحت نمیشم یعنی نشدم

اشکم سرازیر می شود...خراب کرده بودم...می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد...زن بی دست و پا می خواست چه کند...!؟زنی که با یادآوری یک خاطره اینقدر

بهم بریزد و بانسستن جلوی کسی که دوستش دارد اینطور آشفته شود...می خواهد چه کار کند...؟!
_ گلبو خانم...

دلَم تیر کشید... گلبو... اسمم را صدا کرده بود... زیبا... آنقدر زیبا که بخوام بدون پس وند بعدش تصورش
کنم... لذت بخش بود برایم...!
_ می شه به من نگاه کنی...؟!

سرم را با بغض بالا می آوردم و نگاهش می کنم... در نی نی چشم هایش خیره می شوم و حرف می زنم... انقدر
حرف می زنم تا نتواند مرا ساکت بخواند... پوز خندی محوی
می زنم... حالم از خود ضعیفم بهم می خورد... مردها زن های ضعیف دوست ندارند... کیوان همیشه می گفت تو
ماستی... بی بخاری... جذابیت نداری... برایم مردی... و چرا
نمی دانست او هم برایم دفن ابدی شده بود در ته ته دهکوره ای توی قلبم...؟!

_ من... چیز بدی گفتم...؟! یا... شاید یاد چیز افتادی هان...؟!

سرم را محکم و تند مثل دختر بچه ها تکان می دهم... لبخند مهربانی می زند و دستمالی از توی جیب پیراهنش
در می آورد...

_ بگیر... صورتتو پاک کن... تمیزه...

شرم زده دستمال را از او می گیرم و روی صورتم می کشم...

_ شم شما اصلا حرف بدی نزدین من

دستش را بالا می آورد و با صدایی که لیتر به لیتر مهربانی تویش تزریق شده بود می گوید:

_ خیلی خوب خانوم... نمی خواد چیزی بگی... فهمیدم که شما یاد چیزی افتادی و اون اشکارو ریختی... خب...؟!

لبخند کم جانی می زنم و با دست هایم بازی می کنم... هم بازی همیشگی من...!

_ من من حوصله سر برم...

ابرویش را بالا می دهد و صورتش را درهم می کند...

_ نه... این چه حرفیه...

سکسکه ای می کنم... لبم را می گزم و نفسم را حبس می کنم تا صدای مزخرفش قطع شود...

_ از... من... خسته... شدی... شدین...؟!

اخم واضحی می کند و می خواهد چیزی بگوید که با آوردن غذا مسکوت به من نگاه می کند...نگاه خیره اش را حس می کنم و سرم را به سمت مخالف می چرخانم تا پیش خدمت برود و اشک هایم را نبیند...

_ چیزی لازم ندارین...!؟

_ نه ممنون...

صدای پا دور می شود و من سرم را دوباره به سمت او می چرخانم...اخمش را حفظ می کند و می گوید:

_ چرا فکر کردی حوصله سربری...!؟

لبم را محکم گاز می گیرم...زخم شده بود از بس مورد هجوم دندان هایم قرار می گرفت.

_ می...دونم...دیگه...

سرش را با کلافگی پایین می اندازد و با مکت می گوید:

_ نیستی خب...!؟!؟اگه من بگم نیستی و فقط میخوام که به جای میز منو نگاه کنی و حرف بزنی راضی میشی...!؟

به چشم هایش نگاه می کنم...ثابت رویم زوم شده بودند...اما اینبار برخلاف دفعه های پیش...مهربان و کمی

جدی...نگاهش شیرین بود...!

_ با...شه...

سرش را با رضایت تکان می دهد...

_ خوبه...پس تا غذاتو می خوری،می تونی راجب حرفایی که باید بزنی فکر کنی...

با صدای ضعیفی می گویم:

_ شما...شما...هم حرف می زنین...!؟

می خندد...اما مردانه و کوتاه...جلف نبود...مثل کاوه نبود...پسر بچه ای تخس نبود و این برایم لذت بخش بود...!

_ آره منم حرف می زنم...

به چشم هایم خیره می شود...

_ اول می خواستم حرف نزتم تا خودش تموم شه...ولی حالا...فکر می کنم بد نیست شانسمونو امتحان کنیم..حرف

زدن ما کجای کائنات رو خراب می کنه...!؟

یه امتحان کردن ساده است...بدون هیچ ضرر و زیانی...هوم...!؟

از حرف هایش سر در نمی آورم... یعنی چه نمی خواست حرف بزند تا تمام شود...؟! اما لبخند کم رنگی می زنم و از حرفش استقبال می کنم... فعلا هیچ چیزی در مغزم

توانایی فکر کردن را به من نمی داد... کمی انرژی نیاز داشتم... ظرف غذا را جلوی خودم کشیدم و آرام شروع به خوردن کردم... با ریتم نفس های آرام و بلند او...!

"مهربار"

سخت است که میان غذا خوردن حتی یک بار سرت را بالا نیاوری تا زن روبه رویت خودش را جمع و جور کند... سخت است اما تمام سعی ام را کردم تا نگاهم فقط

معطوف ظرف خوش آب و رنگ جوجه باشد... دیدن گریه زنان از هر چیز بیشتر اعصابم را خورد می کرد...!

دلیل گریه اش برایم نامفهوم و گنگ بود... ولی یک چیزش خیلی خیلی مفهومی بود... آن هم این که درکش می کردم... من هم از این خاطرات یکهوایی داشتم... از این

خاطرات یکهوایی که می آیند و در مغزت می پیچند و اشکت را در می آورند... شاید او هم یکی از آن خاطرات در ذهنش پیچیده بود که چشم هایش را جلوی مرد غریبه ای

تر کرده بود...!

دستمال را به لبم می مالم و به او نگاهی می کنم... داشت آب می خورد... نفسم را بیرون دادم و فکر کردم بعد از نیم ساعت سکوت و غذا خوردن بد نبود حرفی بزنم...

_ آقای قانعی راستش... من دقیقا نمی دونم چجوری باید شروع کنم...

اوه... بالاخره حرف زده بود... آفرین... پیشرفت فاحشی داشت...!

_ خب... خیلی چیزها هست که میشه گفته شه... سوالایی که دارین یا چمیدونم، توقعاتون...

لبخند کج و خسته ای می زنم...

_ خانوما که تو این موارد بیش تر ماهرین...

لبش را با زبان خیس می کند و با مکت کوتاهی حرف می زند...

_ پس من اول از چیزهایی که برام مهمه و بعد ازدواج نمیتونم کنارشون بزارم یگم...

ابرویم را بالا می دهم و کنجکاو خیره اش می شوم...

_ اولیش خانوادمن... خانواد یعنی مادر و پدرم و خواهر و عزیزم... این چهار نفر تموم کسایی هستن که من اگه یه

هفته نینمشون کلافه می شم... شوهر قبلیم زیاد

بارفت و آمد های نزدیک به نزدیک موافق نبود...دوست نداشت که هر روز هر روز خونه خودمون باشم...البته ما که هیچ وقت نرفتم سر خونه زندگیمون ولی تو همون دوران نامزدی هم خیلی بابت این قضیه اذیت می شدم...دومیش هم کارمه...من نمی تونم کنارش بزارم...بهم انرژی می ده...بودن با بچه ها رو خیلی دوست دارم...از موقعی که با معرفی داییم توی مهد، مشغول شدم روحیم خیلی بهتر شده...نمیزارم هیچ وقت به زندگی شخصیم آسیب بزنه اما نمیتونم ترکش کنم...و بعدیشم...حجابمه...من...این حجابو با زور قبول نکردم که بخوام با زورم از سرم بردارم...شما گفتین براتون مهم نیست...راستش من یکم گیج شدم و بهتر دیدم دوباره یاد آوری کنم که من چادرمو به هیچ وجهدر نمیارم...این سه تا چیز برام...یه جورایی خیلی مهمن...شاید با خیلی چیزا کنار بیام اما با این سه تا مورد نمی تونم...نه تحمل کنار گذاشتنشونو دارم نه توهین بهشونو...
متعجب می گویم:
_کسی قصد نداره به علایق شما توهین کنه خانوم فرزانه...
سرش را تکان می دهد...ادامه می دهد...
_از نظر من موردی نداره که شما سرکار برین یا هر هفته خانوادتون رو ببینین...این نشون دهنده ی علاقه ی شماست...همونی که من به خواهرم دارم...پس به نظرم مشکلی نیست...هوم...؟!
زمزمه می کند:
_چادرم چی...؟!
شانه ای بالا می دهد...
_قبلا هم گفتم عقاید هر کس مال خودش...درسته که تو ازدواج من و تویی وجود نداره اما عقیده که زوری نمیشه...ولی اگه نظر منو می خواین، نه من مشکلی ندارم...
لبخند کم رنگی می زند و دستانش را در هم پیچ می دهد...
_صحبت دیگه ای نمی خواین بکینین...!؟

_ راستش...میخواستم بگم...من هنوز با خانواده راجب اینکه شما گفتین قراره خواهرتون هم با ما زندگی کنه چیزی نگفتم...امکان داره که نه...حتما مخالفت می کنن...در این مورد خودتون باید با پدرم صحبت کنین...

لبم را کج می کنم...برای دک کردنش حرفی زده بودم که فکر نکرده به زبان آوردم.

_حتما...موردی نداره...اگرم خانواده مخالف بودن خاله ام خیلی وقته که اصرار داره پیش اون زندگی کنیم...مهشید میره اونجا...به خونه منم نزدیکه و رفت و امد هم آسونه...

با شگفتی نگاهم می کند...لابد در سرش چرخ می خورد مردک خل شده است...یا به سرش چیزی خورده که حرف مصمم آن روزش را در این زمان، اینطور به مسخره گرفته بود...!

_ آهان...یعنی...واقعا مشکلی نیست...!؟

جدی زمزمه می کنم:

_ نه...

لبخند آرامش را می بینم و ابرویم را بالا می دهم...مایه خوشحالی اش بود...!؟!حالا که هنوز نه به بار بود و نه به دار...!

_خب حرف دیگه ای ندارین...!؟

سرش را به دو طرف سوق می دهد...تمام حرفش همین بود...دخترک بی زبان بود دیگر..!

_پس بزاین منم به چندتا چیزی که فکر می کنم برام مهمه رو بگم...هوم...!؟

با اشتیاق سرش را تکان می دهد و لبخندی می زند...آرام...آنقدر آرام که کنج لبم کش بیاید از آرامش این زن...!

_من خیلی زود دوست دارم بچه دار بشم...خیلی زود...!

نگاهش مات رویم می ماند...چیزی مثل برق در آن می نشیند که سریع شرمی می آید و جایش را می گیرد...

_خب...خب...یعنی...همه بچه دار میشن...

می خندم...عمیق...بله...همه بچه دار می شوند...اما زن دوم من باید خیلی زود شکمش بالا بیاید تا پابند زندگیمان شود...تا سروگوشش نجنبید...تا فرصت سر خاراندن

نداشته باشد چه رسد به دور زدن من...!

_آره...همه...ولی من زود می خوام دست به کار بشم...

گونه هایش رنگ می گیرد و سرفه ای می کند...شاید زیادی بی پروا گفته بودم...دخترک ساده شرم می کرد از حرف هایم...به او خیره شدم و فکر کردم گونه های

رنگیش را دوست دارم...!

"گلبو"

با دیدن کفش های گلناز و پارسا لبخندی می زخم و در را باز می کنم...

_سلام به همگی....

گلناز از روی مبل بلند می شود و ابروهایش را شیطان بالا می دهد...

_علیک سلام گلبو خانم...ناهار خوش مزه بود...!؟

اخم تصنعی می کنم...

_بله خوب بود...جای شما خالی...

به اطراف نگاهی می اندازم...

_فسقل خاله کوش پس...!؟پارسا...!؟پارسا جونی...!؟

گلناز قیافه اش را ترسناک می کند و مرتب هیس هیس می گوید...از بالا و پایین پریدنش می خندم و آرام می گویم:

_خوابه...!؟

با قیافه ای کلافه می گوید:

_بله...مامان به زور خوابوندش...تازه نیم ساعته...تو اتاق توئه...آروم برو...بیدار نشه...بعدم بیا از این پسره بگو...

لبخند می زخم و به طرف اتاق می روم...پارسا روی پای مادر خوابیده بود...آرام سلام می کنم و گونه ی پارسا و مادرم را می بوسم...

_خوش گذشت مامان...!؟

چادرم را می کنم و پشت بندش شال روی سرم را... این چه سوالی بود که مادرم می پرسید...! اما که برای خوشگذرانی نرفته بودیم...؟! لبخند می زنم... نگران

بود... از لحن حرفش می فهمم اما واقعا حال توضیح بیش تر را نداشتم... امشب برایش همه چیز را می گفتم... اصلا می رفتم به گلناز می گفتم... او خودش به

گوش مادر و پدر می رساند...

_آره...

دکمه های مانتو راباز می کنم و دوباره هوس بوسیدن لب های گرد پارسا را می کنم... خیز برمی دارم که مادر به عقب هولم می دهد..

_برو کنار دختر... پسره خواهر تو دیوونه کرده از بس شلوغه... تازه خوابید...

به روی چهره ی معصومش لبخند می زنم...

_نگو اینجوری...

سرش را تکان می دهد...

_بزار خودت مادر شی... اون موقع می فهمی...

نگاهم مات می ماند روی صورت مادر... چرا این حرف را زده بود...؟! بعد از چهار سال...؟! چه را می خواست به رخ بکشد...؟! مادر متوجه می شود چه می گوید و لبش

را می گزد... به زحمت لبخندی می زنم و مانتو ام را روی چوب لباسی می اندازم...

_آره خب...

لحنم را تا جایی که می شد بی تفاوت و شاد نشان دادم...

_من برم پیش گلناز تا پارسا بیدار نشد...

فقط نگاهم می کند و من بی سر و صدا از اتاق خارج می شوم... نفس عمیقی می کشم... چشم هایم را می بندم... خاطراتم را به سختی پس زدم... من نباید فکر

می کردم... حتی اگر مادر اشتباهی سمتی را به یادم بیاورد که امروز مهربار به صورتم کوبیده بود... نباید به گذشته فکر می کردم... کاری نمی توانستم بکنم... هیچ کاری

نمی توانستم بکنم...!

_کلبو...

برای اطمینان به گوشه ی چشم دست می شکم...خدارا شکر این بار نباریده بودند...!

_جانم...گلناز...!؟

_اصلا امروز دیوونه شده بودم..بیچاره یه جمله گفت شما همیشه ساکتین...من خنگم یاد کیوان افتادم گریم گرفت...آبروم رفت پیشش...الان پیش خودش معلوم نیست

چیا میگه...!

گلناز نهچ نچی می کند:

_انقدر خودتو پایین نیار آجی جون...بزار هرچی میخواد فکر کنه...اگه با یه گریه بخواد فکر بزنه به سرش همون بهتر که بهم بخوره این قضیه...

درمانده نگاهش کردم:

_تازه این نیست فقط...

سرم را پایین انداختم و با انگشت هایم بازی کردم...با گلناز رودروایسی و خجالت نداشتم اما کمی مردد بودم...

_چی...!؟!خوب بگو...!؟

با مکث گفتم:

_نمیتونم درست باهاش حرف بزوم...تو چشمات که نگاه می کنم سریع نگاهو می دزدم...

با ناله می گویم:

_گلناز به مامان اینا نگیا...ولی حس می کنم دوسش دارم...

مبهوت خیره ام می شوم...لبش کج می شود...

_کلبو...جان من این حرفا رو بریز دور...تو سر اون پسره الدنگم همینا رو گفتی...بعدم تو با کدوم مردی تو اوایل

آشنایی راحتی که این دومیش باشه...اصلا همین پارسال که

با دوست بابا اینا رفتیم تبریز...پسره آقای منوچهری تا میخواست بهت سلام کنه تو در می رفتی ولی آخرای سفر برات عادی شد...

دستانش را در هوا تکان می دهد...

_ بحث علاقه نیست عزیزم...مغزتو با این جور چیزا پر نکن...تو از اولش دیر جوش بودی...یه چند جلسه بگذره عادی میشی...

تک خنده ای می کند و می گوید:

_ دختر انقدر خجالتی نوبره والا...یکم آداب اجتماعی داشته باش...پسرا که لولو نیستن بخوان بیان سمتت بترسی..

لبانم را جمع می کنم:

_ گلناز ولی وقتی میومد دنبال خواهرش...من حس می کنم...

چشم هایش را درشت می کند:

_ هاهاها...خندیدم...بسه توروخدا...تو با چندبار دیدن عاشق پسره شدی...؟!مسخرست به خدا...این فقط یه میله...خوب..؟!تو مغت تکرارش کن...من فقط به این آقا تمایل

دارم...

_ خوب تمایل همون علاقت دیگه...من با کسی که بهش حس دارم چه جوری راحت حرف بزنم...؟!...

دوباره می خندد و مرا کلافه می کند:

_ گلبو جان...تمایل یعنی این که تو یکی رو میبینی و خوشت میاد...دوست داشتن فرق داره...من پدramو دوست دارم...اول فقط ازش خوشم میومد ولی حالا دوستش

دارم...

با لحنی ملایم تر می گوید:

_ انقدر احساساتی نباش گل من...فقط جلوی بقیه خودتو کوچیک میکنی...!

سرم را پایین می اندازم...

_ نمی دونم گلناز...درسته...اون حس شدیدی که به کیوان داشتم نیست ولی بازم...

حرفی می گوید:

_ گلبو خودتو امیدوار نکن...شاید به هم خورد...دوباره میخوای حس شکستو تجربه کنی...؟!به خدا...من بهت قول میدم تو دفعه های بعد درست میشه رفتارت...خوب...؟!...

اصلا هم ربطی به علاقه نداره... من خواهرتم... از بچگی با هم بودیم... تورو بهتر از خودم میشناسم... یه دختر احساساتی و خجالتی و... صد البته دیرجوش... همه ی این صفاتو کنار هم بزاری دلیل این رفتارارو می فهمی...
دستانم را در دست می گیرد:

_ بد نیست که به طرف تمایل داری و بدون هیچ حسی جلوش حاضر نشدی اما هی تو مخت فرو نبر من دوش دارم... عاشقشم... به مردا اعتمادی نیست گلبو... همین پدرام... آرزو به دل مونده من یه بار بهش بگم دوش دارم...
با سادگی می گویم:

_ خوب بهش بگو... گناه داره...

می خندد...

_ عزیزم به این میگن سیاست... جلوی مردا باید سیاست داشته باشی... وگرنه کلات پس معرکس...

استدلالش را قبول نداشتم... چرا وقتی کسی را دوست داری نباید به او ابراز کنی...؟! به خاطر سیاست...؟! آنوقت آدم غم باد نمی گرفت از اینکه محبتش را ابراز نکرد...؟!!

گلناز غم باد نمی گرفت...؟! پس چرا من فکر می کنم اگر در خودم بریزم غم باد می گیرم...؟!!

_ گلبو جان... فقط شب تا صبح بشین پیش خودت تکرار کن من فقط ازش خوشم میاد... شرط می بندم بهش علاقه نداری و فقط یه تمایل سادست که تو باز هم داری

خودت بزرگش می کنی... محبت خوبه عزیزم... ولی برای یه آدم غریبه...؟! اون حتی الان خواستگارتم محسوب نمیشه... فعلا بزرگش نکن... چون خواهری این یه بارو

صبر کن تا به جایی برسی... بعد احساساتتو براش جریحه دار کن... گوش میدی گلبو...؟!!

لبخند کوچکی می زنم...

_ باشه... ولی...

سوالی نگاهم می کند:

_ همین یه دفعه...!!

لبش کش می آید اما اخمی روی پیشانی اش می نشیند... بالش روی تخت را بلند می کند و می کوبد توی سرم...

_دیوونه ای تو...دیوونه...!

در به ضرب باز می شود...بالش روی سرم را کنار می زنم و با خنده به مادر نگاه می کنم...

_چه خبرته دختر...بچت بیدار شد...بیا داره بی قراری می کنه...

گلناز دو دستش را محکم بر فرق سرش کوبید...

_بزار من میرم...

مادر سرش را تکان می دهد...

_مادرش می خواد گلبو جان...توبیا پدرت اومده می خواد باهات حرف بزنه...

لبم را می گزم و از جایم بلند می شوم...

_باشه...

گلناز از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبال مادر به پذیرایی رفتم...پدر روی راحتی کنار تلویزیون مشغول چایی خوردن بود...

_سلام بابا جون...

لبخند گرمی می زند و دستانش را برایم باز می کند...با شوق به آغوشش می روم و گونه اش را می بوسم...کنارش می نشینم و دستانم را دور کمرش حلقه می کنم...

_خسته نباشین بابا جون...

لبخند می زند و سرم را می بوسد...

_درمونده نباشی باباجان...

با عشق سینه اش را می بوسم و دوباره سرم را روی شانه اش می گذرام...

_آقا این چک پدرام درست شد...!؟

پدر دستی به موهای کم پشتش می کشد...

_آره خانوم چکو کشیدم...امشب بیاد بگیره...

مادر با لبخند به آشپزخانه می رود...پدرام در شرکت به مشکل مالی برخورد کرده بود...مادر که نگرانی گلناز را دید با پدر در میان گذاشت و او هم گفت که پولش را جور می کند.

فقط امیدوارم بودم پدرام امشب رگ غرورش بالا نزنند و از این چک نگذرد...مردها گاهی زیادی مغرور بودند...!

_ خوب بابا جون... امروز با این پسره رفتی بیرون...؟!

گلویم را صاف می کنم... با صدای پایینی می گویم:

_ بله...

نفسش را بیرون می دهد...

_ تا کی قراره این رفت و آمد ها ادامه داشته باشه...؟!

لبم را گاز می گیرم...

_ نمیدونم بابا... اون پیشنهاد داد...

_ میدونم دخترم... ولی این که درست نیست... ما حتی این پسره رو ندیدیم... فقط خانم قانعی اومد از خوبی های

برادرش گفت... ما که هنوز ندیدیمش... تازه شما بهم محرم

نیستین... بد نیست که دارین با هم آشنا میشین... ولی همه چی یه اصولی داره... این پسره حتی نیومد خونه برای

صحبت کردن... باشه صحبت کنین... آشنا شین... منم

قبول ندارم که بدون شناخت وارد زندگی شین... اما زیر نظر بزرگتر ها...

با دلخوری می گویم:

_ بابا جون من که زیر نظر شما می خوام باهاش...

دستانش را بالا می آورد...

_ می دونم دخترم... ولی ما نباید این آقا رو ببینم... خواهرش بیاد تعریف کنه و همین...؟!

حرفی برای گفتن نداشتم... پدرم درست می گفت...!

_ بیاد اینجا با خواهرش... ما ببینم همدیگرو... بعد هم اگه باز خواستین رفت و آمد کنین یه صیغه می کنین که

خیال ما راحت تر باشه... اگه به هم خوردین که فبها... ولی اگه

به هر دلیلی نشد صیغه رو فسخ می کنیم... این طوری درست نیت بابا جون... شما که مدت زمان حرف زدنتون

مشخص نیست... دو تا نامحرم... من که به تو شک ندارم

عزیزم... ولی اگه واقعا میخواین از چند جلسه آشنایی بیشتر بشه من اینطوری قبول ندارم... یه صیغه می خونین و

بعد باهم رفت و آمد می کنین... البته بعد از دیدن این

آقا...!

_بله بابا جون...چشم...من باهاشون صحبت می کنم...

سرم را می بوسد...

_چشمت بی بلا دخترم....

_بابا تونی...بابا تونی...

دستان پدر از دورم باز می شود...پارسا تند و سریع خودش را بغل پدرم می اندازد...با ذوق به آن ها نگاه می کنم...پدرم داشت زیر گلوی پارسا را می بوسید...!

"مهپیار"

چشم هایم را به گل های قالی چفت کرده بودم و نفس های کوتاه می کشیدم...ضربه ای به پهلویم می خورد...مهشید سر و گردنش را تکان می دهد...

_چرا قیافتو این جور می کنی...؟!وحشت میکنن اینا..

پوزخندی می زنم:

_ولم کن بابا...

لبش را می گزد و با کشیدن کتم حالی ام می کند که کاملا جدی است...جوجه فنچ داشت برایم مادری می کرد...مادرم زیر خروار ها خاک بود و این جوجه فنچ که از

قضا خواهرم هم بود،داشت برایم مادری می کرد...لبانم کش می آیند و سرم را برایش تکان می دهم که خب،باشد...حرف حرف تو...!

_خب پسرجان...از کار و بارت بگو...

کلافه به چهره ی مرد پیر روبه رویم نگاه می کنم...واقعا مهشید در گفتن این چیزها کوتاهی کرده بود...؟!!

_تو یه شرکتی مدیر بخش حسابداری ام...بعد از ظهر ام یه الکتریکی دارم،تو اون کار می کنی...

لبخندی می زند و از چایی اش مزه می کند...نگاهش را به رو به رویش می برد و دوباره لبخند می زند...نگاهم را تا چادر گلداز سفید و روسری قاب گرفته ی صورتش

می برم و بر می گردانم...لب هایم این بار هم سرخ بود و این سرخی برایم لذت بخش و دوست داشتنی بود...!

زنی که آن اول فهمیده بودم مادر فرزانه است روی مبل کنار پسر بچه ای که در بغل مردی قد کوتاه بود، می نشیند... صورت پسر را می بوسد و می گوید:

_بفرمایین تو رو خدا... چرا شیرینی برداشته...؟! گلناز مادر... پاشو شیرینی ها رو تعارف کن...

نگاهم سمت خواهر فرزانه کشیده می شود... اگر زن و شوهر را کنار هم می گذاشتیم شاید او چند سانتی بزرگ تر بود...!

_تعارف نمی کنیم مهناز خانوم... زحمت نکش گلناز جون...

خواهر فرزانه لبخند می زند و شیرینی را جلویمان می گیرد...

_خواهش می کنم... این چه حرفیه...؟!

دستش را رد می کنم و دوباره به لب ها سرخ رنگ فرزانه خیره می شوم... لبخند محوی روی لب هایم می

نشیند... چرا لب های گردش اینقدر برایم جذاب

بود...؟! سرش را بالا می آورد و نگاهش را برای ثانیه ای به چشم هایم می دوزد... سرش را دوباره پایین می اندازد و

من به سرخی گونه هایش فکر می کنم...!

مهشید از طرف تمام پر حرفی های نداشته ام، حرف می زند و حرف می زند... از من تعریف می کند و باز مرا می

خندانند... جوجه فنچ کوچک من...!

مادر و پدر فرزانه پشت سر هم با من صحبت می کنند... گاه گاهی هم آن مرد قد کوتاهی که خواهر فرزانه یک

بار، پدرام صدایش کرده بود با من حرف می زند...!

جواب همه شان را سعی می کنم با کمترین جملات بدهم... کوتاه و کامل...!

جمع ساکتی نبود و همه یک به یک حرف می زدند جز فرزانه ای که لب های سرخش امشب زیادی در چشمم

آفتاب بالانس می کرد... نگاهم را دوباره غافلگیر

می کند و من از این چشم چرانی ام بدم می آید...!

نفس عمیقی می کشم و جمع که ساکت می شود به پدر فرزانه می گویم قبل از شام می خواهم با دخترش صحبت

کنم...

سرش را با رضایت تکان می دهد...

_گفتی شما همین دوتا خواهرین...؟!

سرش را آرام تکان می دهد...

بله...همین دو تاییم...

مقدمه چینی هم بلد نبودم... که چه شما همین دو تا هستید...!؟

می خوام از ازدواج اولت برام بگی...

خیره نگاهم می کند و من برق چشم های عسلی اش را می بینم... نگاهم را تا لپ هایش امتداد می دهم و لبخند محوی می زنم.

البته اگه موردی نداره...

سرش را به طرفین تکان می دهد... نفس عمیقی می کشد و می گوید:

با کیوان تو دانشگاه آشنا شدم... یه پسر پولدار که کلی از دخترای دانشگاه عاشقش بودن... وقتی اومد سمت من... اول با درخواست دوستی شروع کرد... منم گفتم که

اهل این کارا نیستم... دوماه بعد با کمال تعجب دیدم همراه مادرش اومده خواستگاری... پدر و مادرم مخالف صد در صد بودم اما من... نمیدونم چرا... ولی جلوشون وایستادم و گفتم میخوام باهش ازدواج کنم...

نگاه زیر چشمی به من می کند و ادامه می دهد...

شش ماه این اومد و رفتا طول کشید تا پدر و مادرم راضی شدن... می گفتن وضع مالیشون با ما خیلی فرق داره... از نظر عقیده هم بهم نمیسازیم... که راستم می گفتن..

ولی من انگار چون یه پسری که اون همه دختر میخواستنش اومد خواستگاریم، نمیتونستم کنارش بزارم... ازدواج که کردیم... فهمیدم با کی دارم زندگی می کنم...

نمی تونستم با عقایدش کنار بیام... خیلی خیلی با خانواده ی ما فرق داشت... وقتی با من بود چشمش هزار جا می رفت... با همه ی دخترا دست می داد... چه غریبه چه

آشنا... هزار بار بهش تذکر دادم.. خواهش کردم... التماس کردم که به خاطر من از این کاراش دست برداره اما هیچی به هیچی... وقتی هم که توی اتاقش ع*ر*ق پیدا کردم،

دیگه نتونستم خوددار باشم و به خانوادم گفتم و... از هم جدا شدیم.

متفکر به چشم هایش خیره شدم... اتاق در سکوت فرو رفته بود و مسببش من بودم... نفسم را بیرون دادم و گفتم:

بگذریم...

سرش را بالا می آورد و به من نگاه می کند...تای ابرویم از این مستقیم نگاه کردنش بالا می رود...

_من شماره ی شما رو ندارم...اگه به بنده بدین ممنون میشم

از این تغییر موضع یکپهویی ام متعجب می شود و من هنوز در مقدمه چینی نابلد بودم...باشد که سی سال سن داشتم...!

_مهشید جون شماره ی شما رو به من دادن فکر کردم شما هم شماره ی منو داشته باشید...

سرم را به علامت منفی تکان می دهم که با مکث شماره اش را می گوید...در موبایلم سیو می کنم و گوشی ام را در جیب شلوارم سر می دهم...پاهایم را روی صندلی باز تر می کنم و خودم را خم تر...

_این هفته با بچه های شرکت که تو بخش حسابدارین قراره بریم چشمه علی...خواستم بگم...اگه پنجشنبه وقت دارید،با هم بریم...

چشم هایش گرد می شود و سرش را پایین می اندازد...

_ببخشید آقای قانعی ولی فکر نکنم بابا اینا راضی باشن...من خودمم سخته و دوستای شما رو نمیشناسم...درضمن شما می خواید به اونا چی بگید...من کییم که همراه

شما اومدم...!فکر نکنم درست باشه

لبخند کجی می زنم:

_خب اگه داماد و خواهرتون هم باهامون بیان چی...!؟

دوباره مبهوت نگاهم می کند:

_آخه...

سرم را بالا و پایین می کنم...

_هوم...!خوبه...!اصلا سر شام خودم باهاشون درمیون میزارم و به خواهرتون هم میگم که همرامون بیاد...

لبش را می گزد و با مکث می گوید:

_ولی آقا قانعی...شما می خواید به همکاراتون چی بگید راجب من...!؟نمیشه که...

وسط حرفش می پرم:

_می گم نامزدمی...

چشم هایش مبهوت صورت تم می شود... انگار خشکش کرده بودند که چشم از من برنمیداشت... خنده ام را می خورم و فکر می کنم این پنجشنبه اگر بهم بخورد، این

قضیه هم به تعویق می افتد...!

_ خوبه...؟!_

به خودش می آید... دستپاچه می گوید:

_ ولی آخه..._

دستانم را در هوا تکان می دهم...

_ ولی و اما رو و لث کن... راضی هستی...؟!_

لبش را می گزد و سرش را کلافه، توام با خجالت تکان می دهد...

_ آقا قانعی نمیدونم... اگه پدرم مخالف نباشه و خواهرم اینا همرامون بیان... نمیدونم...

لبخندی می زنم...

_ خیلی خب... من سر شام باهاشون صحبت می کنم...

حیران به چهره ام خیره می شود... با لبخند محوی به عسلی چشم هایش نگاه می کنم که داشت با رگه های قهوه ای خودنمایی می کرد... از جایم بلند می شوم و روبه

او با لبخند پاک نشدنی می گویم:

_ پریم...؟!_

مات سر تکان می دهد و بلند می شود... نفس عمیقی می کشم و به پنجشنبه فکر می کنم... رفتارش جلوی آن ها برایم خیلی خیلی مهم است... کافی است یک نگاه و

رفتار خطا ببینم تا تاریخ انقضای این رابطه را امضا کنم... این پنجشنبه برایم مهم بود و من بی آزمون و خطا کس دیگری را، یلخی وارد زندگی نمی کردم...!

باید امتحان می شد... باید این صاحب لپ های لذت بخش امتحان می شد...!

"گلبو"

زیپ کیف بزرگم را بستم و روی تخت گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم و جلوی آینه چسبیده به کمد اتاق، ایستادم... شال دور سرم را مرتب کردم و عطری که گلناز برای

تولدم خریده بودرا برداشتم تا به خودم بزنم...لبانم را محکم به هم مالیدم و فقط به خط چشمی اکتفا کردم...
صدای زنگ موبایل بلند می شود...از روی میز بزرگ اتاق

پیدایش می کنم...اسم روی صفحه داشت چشمک می زد...نفسم را بیرون می دهم و بلافاصله نفس عمیقی می
کشم...

_سلام...

_سلام...حاضر شدین...!؟

لبم را می گزم...

_آره...ما حاضریم.

_من نزدیک خونتونم...یه دودقیقه دیگه می رسم...میای پایین..!؟

صدایش را دوست داشتم...حالا گلناز بیاید برایم سخنرانی کند اما صدایش را دوست داشتم...شاید چون اصلا
شبیبه صدای نازک کیوان نبود...شاید...!

_آره...آره..الان میام.

_اکی...منتظرم.

_خداحافظ...

جوابم را می دهد و بی وقفه گوشی را قطع می کند...در اتاق باز می شود و گلناز پارسا به بغل،داخل می آید...بوس
محکمی از گونه ی پارسا می کنم و لپانش را محکم تر

می کشم...گلناز با خنده می گوید:

_نکن بچم چلو شد...

پارسا هم می خندد که اینبار دستش را آرام می بوسم...

_عشق خاله چطوره...!؟

لبانش را جمع می کند و می گوید:

_پارسا خوبه...

لبانم کش می آید...

_ای جونم...

گلناز روی تخت می نشیند و پارسا را روی زمین می گذارد...

_زنگ زدی بهش...؟! کجاست...!؟

لبم را می گزم:

_...آره زنگ زد... گفت دودقیقه دیگه می رسه... پاشو پاشو...

چادر عربی ام را می خواستم سر کنم که گلناز دستم را می کشد:

_!.. گلبو اینو نپوش... برات سخته... همون ملیه رو بپوش...

لبانم کج می شود... با ناله می گویم:

_اتو نیست...

_خوب اتوش کن... با این بیای مشکله برات...

_بیرون منتظره...

ابرو در هم می کشد:

_خوب منتظر باشه... از همین الان...

سرم را تکان می دهم و کلافه می گویم:

_باشه باشه... پس شما برین تو ماشین بشینین بگین منم دارم میام...

مشغول اتو کردن چادر ملی می شوم که انگار از دهان گاو به زور و ضرب بیرون آورده بودنش...

_پارسا مامان... بیا بریم... بابایی منتظره...

از پشت چیزی محکم به من می چسبد... سربرمی گردانم... پارسا محکم پاهایم را در بغل گرفته بود...

_نخر... (نه خیر)... خاله تونی گلبو...

گلناز دست هایش را به بازوی پارسا چفت می کند:

_بیا عزیزم... اذیت نکن... خاله گلبو هم میاد... بیا بریم...

نق می زند:

_نخر... (نه خیر)... نیمیام... خاله تون تون تونی بخلم تن...

از این همه چاپلوس بازی که در می آورد بلند می خندم و سرش را می بوسم...

_ خوب.. گلناز بزار بامن میاد...

چشم هایش را درشت می کند:

_ یعنی چی...؟! این درمار از روزگارت در میاره... فکر کردی تو ماشین یه جا میشینه...

پارسا را سمت خودم میکشتم و می گویم:

_ خوب حالا... تو برو دارم میام میارمش پیش تو...

و پنهانی به پارسا چشمکی می زنم که گنگ خیره ام می شود اما چشم هایش را تند و تند باز و بسته می

کند... دوباره لبخند می زنم و مشغول اتو کردن می شوم...

_ باشه... پس گلبو سریع تر...

سر تکان می دهم و پارسا را روی میز می گذارم... کار چادرم را تمام می کنم و آن را آرام روی سرم می

گذارم... پارسا را از روی میز بلند می کنم و با دست دیگرم کیف

بزرگم را نگه می دارم....

_ مامان...؟!

روی مبل، جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت مجله حل می کرد...

_ جانم گلبو...؟! اداری میری...؟!

سر تکان می دهم... و سریع می روم گونه ی راستش را می بوسم...

_ کاری نداری مامان...؟!

با نگرانی می گوید:

_ پس دیگه سفارش نکنما دختر... گوشیت دم دستت باشه...

چشم هایم را روی هم می گذارم...

_ برم...؟!

لبخندی توام با نگرانی به صورتم می باشد:

_ مواظب باش...

پارسا را به سمت مادر سوق می دهم:

بوس کن مامان جونی رو...

پارسا دوطرف صورت مادر را می گیرد و محکم می بوسد...

ای قریونت برم...

به طرف در می روم و با صدای بلند تر ی می گویم:

خداحافظ...

صدای خداحافظی اش در صدای بستن در گم می شود...سریع کفش های خودم و پارسا را می پوشم و تمام طول

حیاط را می دوم...نفس عمیقی می کشم و در را آرام

باز می کنم...

گلناز داخل ماشین بود اما پدرام و او جلوی در مشغول صحبت کردن بودند...در را که می بندم متوجهم می

شوند...به هردو سلام می کنم...کیف بزرگم سریع از دستم

گرفته می شود:

بده به من...

لبخند کوچکی می زنم:

ممنون...

پدرام به سمتم می آید و دستانش را برای گرفتن پارسا دراز می کند:

بیا باباجون...

پارسا خودش را در آغوشم گم می کند:

نخر... (نخیر)...

پدرام می خواهد به زور بغلش کند که می گویم:

آقا پدرام بزار باشه...با ما میاد...

چشم هایش را درش می کند و با شوخی می گوید:

همینم مونده این سونامی بیاد تو ماشین صفر این بنده خدا...

با خنده می گویم:

_!...نگو...من می برم...اذیت کرد زنگ می زخم بگیرنیش...

_چمیدونم والا...پس اذیت شدین زنگ بزنی ها...!؟

سرم را آرامش تکان می دهم که سبزی پیراهن او جلوش چشمانم خودنمایی می کند...

_بریم خانوم فرزانه...!؟

پارسا از توی گردنم فریاد می زند:

_بریم عمو تون...

چشم هایش گرد می شود و پدرام با خنده از ما دور می شود...برایش سر تکان می دهم و در گوش پارسا زمزمه می کنم:

_بابات رفت خاله جون...

سرش را با احتیاط بالا می آورد و می خندد...روب او می گوید:

_عموتون...من می خوام...با شوما بیاما...

جیغ میزند:

_پارسا میخواد با شوما بیاد...

درمانده به من نگاه می کند و گنگ می خندد:

_باشه عمو جون...بیبا...

آرام می خندم و او خیره به من در ماشین را برایم باز می کند...پارسا را روی صندلی عقب می گذارم و خودم هم جلو می نشینم...ماشین که حرکت می کرد گلناز در

سمت چپم داشت برایم خط و نشان می کشید...باز هم خندیدم...!

پارسا خودش را بین دو صندلی جلو جا داده بود...

_پارسا جون برو عقب..عمو ترمز کنه پرت میشی جلو ها...

دندان هایش را نشانم می دهد و با لبخند می گوید:

_می خوام...حرف بزخم...

او تک خنده ای می کند و لب پارسا را می کشد:

_ خوب حرف بزن عمو جون..._

پارسا خودش را جلو می کشد... کلافه به عقب هلش می دهم:

_ عمو تونی... شوما... با خاله تونی من ازدواج کردی...؟!_

چشم هایش گرد می شود و با حیرت به پارسا نگاه می کند... لبم را می گزم و می دانم صورتم از خجالت سرخ شده است... نگاهش را تا صورتم می آورد و لبخند محوی

می زند... نامفهوم...!

_ آره عمو جون... درشرفشیم..._

لبم را محکم تر گاز می گیرم و رو به پارسا می گویم:

_ عزیزم برو بشین عقب... این حرفا چیه...؟!_

صدای خنده اش می آید و من دستانم را مشت می کنم... پارسا تخس می گوید:

_ پارسا حرف بزنه..._

با حرص می گویم:

_ عزیزم.. پارسا بعدا هم میتونه حرف بزنه..._

صدای خنده های آرام او می آمد و صورتم را برافروخته تر می کرد..._

_ نخر... پارسا الان حرف بزنه_

کلافه صاف روی صندلی می نشینم و نفسم را با حرص بیرون می دهم..._

_ عمو تونی...؟!_

صدایش با ردی از چیزی مثل تفریح، بلند می شود.._

_ جونم عمو جون...؟!_

_ شوما چرا اینطوری...؟!_

ابرویش را بالا می برد:

_ چجوری عمو جون...؟!_

پارسا لبانش را کج می کند و دستانش را تا سقف ماشین بلند می کند:

_ شبیه نردبونی..._

شلیک خنده اش به هوا می رود و چشم های من بسته می شود... با تشر رو به پارسا می گویم:

_ پارسا... درست صحبت کن... زود باش از عمو معذرت خواهی کن... زود..._

لبانش را جمع می کند و با اخم می گوید:

_ خوب بد بود مگه...! بابا تون پدرام هم اون شب گفتش پسره نردبونه..._

صدای خنده های ریزش می آمد و نگاه شیطانی که هر چند ثانیه به من و پارسا می انداخت..

_ پارسا..._

_ بله خاله تونی...؟!_

با حرص می گویم:

_ الان به مامانت زنگ میزنم بیره تو ماشین خودشون..._

_ نه.. نیمیرم..._

اخم هایم را بیشتر در هم می کنم:

_ همین که گفتم... فقط داری اذیت می کنی._

_ گلبو خانم... پارسا که چیزی نگفت... اتفاقا میگن حرف راستو باید از بچه شنید درست می گن...!_

لبم را می گزم و پریشان به او نگاه می کنم... لبخند کجی می زند و چند ثانیه خیره نگاهم می کند... از برق چشم

هایش تمام من و هرچه داشتم آب می شوند و این سرم

بود که برای جبران مافات این تاپ تاپ شدید قلبم پایین افتاد...!

_ یعنی عمو تونی... بازم حرف بزنی...؟!_

_ آره عمو جون... حرف بزنی..._

پارسا هم با ذوق و شوق، پرحرفی هایش را شروع می کند... خسته که می شوم موبایلم را به او می دهم تا به جای

حرف زدن کمی بازی کند و مغزم آرام بگیرد...!

به منظره ی بیرون خیره بودم که صدای آرامش مرا از خودم بیرون کشاند:

_ به چایی به من میدی لطفا...؟!_

لبخند کوچکی می زخم و با ذوق می گویم:

_آره...حتما...!

_مرسی...!

نگاهش را جایی حوالی خودم حس می کردم...!

به ماشین های روبه رو نگاه می کنم و هر لحظه استرسم بیشتر می شود...درسمت من باز می شود...گلناز بود...!

_باید پیاده شیم الان...!؟

دماغش را چین می دهد...

_آره دیگه...بلند شو...

سرش را می کشد...

_پارسا مامان...اون موبایل خاله ای ترکید...بسه بازی.

آرام از ماشین پیاده می شوم...به او نگاه میکنم که داشت ساک و وسایل را از صندوق عقب برمیداشت...نگاهم را می بیند و لبخند گذرایی می زند...نفسم را فوت می کنم

و دوباره به دو ماشین غریبه ی روبه رویم نگاه می کنم...با دیدن سر و وضع زن ها از خودم خجالت می کشم...زیادی برای یک بیرون رفتن و تفریح خود را آراسته بودند...

ناخودآگاه نگاهم پی چشم های او می رفت...میخواستم حین زل زدن به آن ها مچش را بگیرم...داشت با آن ها احوالپرسی می کرد...نفس آسوده ای می کشم که به

آن زن های عجب و جق زل نزده بود...لبخندی می زخم و با اعتماد به نفس بیشتری جلو می روم و سلام می کنم...

شروع به معرفی ما به هم دیگر می کند...دومردی که قد های متوسطی داشتند با هم برادر بودند و آنی که زنش کنار او مشغول تجدید آرایش بود آرمان معتضدی و دیگری

آریا معتضدی بود...مرد دیگر هم که قدی نسبتا متوسط با سری کچل داشت خود را شاهرخ سیفی معرفی کرد و زنش را هم که شاید وضعیتی بهتر نسبت به آن دیگری

که اسمش شهناز بود داشت،سارا معرفی کرد...!با فهمیدن نسبت ما با هم که مرا شگفت زده کرده بود به ما تبریک گفتند و اظهار خوشحالی کردند...!من هم تمام سعی

ام را کردم که این یک بار درست و حسابی جوابشان را بدهم.

محوطه حسابی شلوغ بود و ماهم به سختی جایی برای نشستن پیدا کردیم...نگاه آن دو زن را روی پوشش من و گلناز حس می کردم اما ترجیح دادم توجهی نکنم...

صبحانه را هر کس برای خود چیزی آورده بود...دور هم نشستیم اما هرکس غذای خود را خورد...بعد از صبحانه هم بساط چایی بود و آن شیرینی های خوشمزه ی

زنی که اسمش سارا بود...!

_ممنون سارا خانوم...خیلی شیرینیش خوشمزه بود...

گلناز این را می گوید و من هم برای خالی نبودن عریضه با گرم ترین لحنی که از خود سراغ دارم از او تشکر می کنم...

_خواهش می کنم...نوش جان...

سرش را نزدیک می آورد و با صدای آرامی می گوید:

_شاید باورتون نشه ولی دستورشو از شاهرخ گرفتم...

از قیافه ی بامزه ای که به خود گرفته بود من و گلناز می خندیم...حواس آن یکی زن هم که مشغول کل کل با مردها بود به ما جمع می شود...

_چی شد...؟!بگید ماهم بخندیم...

گلناز با خنده ماجرا را تعریف می کند...شهناز سرش را تکان می دهد و می گوید:

_پدرشوهرش اینا قنادی دارن...شاهرخم وقتای آزاد میره اونجا...براهمینه...

سارا سر تکان می دهد و می گوید:

_البته شیرینی های من کجا و شاهرخ کجا...

صدای مرد کچل به گوش می رسد:

_جانم خانوم صدام کردی...!؟

سارا لبخند ملیحی می زند و با عشوه می گوید:

_نه عزیزم...ذکر خیرت بود...

شاهرخ ذوق می کند و چیزی را لب می زند که من نمیفهمم اما سارا بی تربیتی نثارش می کند...کمی با آن دو نفر خودمانی تر می شوم...آن قدر ها هم بر خلاف

قیافه هایشان خشک نبودند...از همه چیز حرف می زنیم و آن ها هر بار که می خواهند قضیه ی نامزدی من و او را
بپرسند یا من و یا گلناز بحث را به سمت و سوی دیگری
می بریم...!

صدای شوهر شهناز، آرمان می آید:

_خانوما نظرشون چیه...میاین والیبال...!؟

شهناز صدایش را کش می دهد:

_عزیزم...دوساعت دیگه باید ناهار بخوریم...

برادر آرمان می گوید:

_خو بعد ناهار کی تکون می خوره...!؟

سارا و شهناز موافقت می کنند ... از من و گلناز هم می پرسند که ما می گوییم بازی نمی کنیم...مهریار هم می
گوید خسته راه است و نمی آید...آرمان بلند می گوید:

_پیرمرد شدیا استاد...

مهریار تک خنده ای می کند و سرش را تکان می دهد... اما پدرام بلند می شود و اعلام موافقت می کند...والیبال
بازی کردن را دوست داشتم اما جلوی این همه چشم

بازی کردن دیگر چه صیغه ای بود...!؟!همه و همه ی لذتش با خجالت و معذب بودن جایش را عوض می کرد...!

به بازی آن ها نگاه می کنم و به پارسایی که وسط ان ها برای گرفتن توپ بدو بدو می کرد...لبخند کوچکی می زنم
و گوشه ام را جواب می دهم:

_جانم مامان..؟

گلناز به من نگاه می کند...

_گلبو...زنگ نزدی نگران شدم...رسیدین..؟

با شرمندگی می گویم:

_ای وای...ببخشید...یادم رفت زنگ بزمن...اره رسیدیم...

نفسش را بیرون می دهد:

_خیلی خوب مامان...مراقب خودتون باشید...باباتم اینجاست سلام می رسونه...

_باشه مامان...سلام برسون...

_کاری نداری گلبو...!؟

_نه قربونت...خداخافظ...

_خدانگهدارت...

به آب روان چشمه دست می کشم و از سرمایش به خود می لرزم..دستم را سریع بیرون می کشم و زیر چادرم مخفی می کنم...

_آبش یخه...

به من نگاه می کند و سرش را تکان می دهد:

_الان نزدیک زمستونیم...

دستم همچنان داشت می لرزید:

_آخه چرا الان اومدیم اینجا...!؟

به چند زن و مردی که پاهایشان را در آب فرو کرده بودند خیره می شوم...چطور آن همه ریلکس بودند...؟! جلوی چشم هایم سرش را کج می کند و به آن ها خیره

می شود:

_دیوانن اینا...

با خنده سرم را تکان می دهم و دنبالش راه می افتم...خودش را نزدیک من می کند و می پرسد:

_غذا چی دوست داری...!؟

با حیرت می گویم:

_چی...!؟

_غذا...

_آهان...خب نمیدونم...شاید...سوپ رشته مامانم...آره...اون عالیه...

لبانش را خیس می کند و با لبخند می گوید:

_ پس یه غذایی که هم خانواده ی اون غذا باشه رو هم دوست داری...!؟

با کنجکاو ی سرم را تکان می دهم...

_ من هرچی توش رشته باشه دوست دارم... سوپ رشته... ماکارونی... رشته پلو...

وسط حرفم می پرد:

_ آش رشته...!؟

با ذوق می خندم:

_ عاشقشم...

لبخند می زند...

_ خوبه... اینجا میشینی تا من برم و پیام...!؟

ابرویم را بالا می دهم و می خواهم بیرسم کجا می روی اما جلوی دهانم را می گیرم...

_ باشه...

لبخند می زند و دور می شود... با خودم تکرار می کنم "من فقط از او خوشم می آید"... "من فقط از خوشم می

آید"...! دو دقیقه ی دیگر می آید با دو ظرف یک بار مصرف

سفید... کنجکاو سر می کشم تا دورن ظرف ها را ببینم... می خندد و ابرویش را بالا می دهد:

_ به چیز گرفتم برا آب بندی قبل نهار...

لبانم را جمع می کنم و مبهوت به ظرف آش رشته توی دستش خیره می شوم....

_ دوست داری انشاء الله...!؟

نمی توانم جلوی لبخند وسیع را بگیرم... لبخندی توام با امید و نوری که در تاریکی قلبم سو سو می زند...!

_ ممنونم... چرا زحمت کشیدین...!؟

ظرف ها را به سمتم می گیرد و می گوید:

_ نهار امروزو بچه ها گوشت گوسفند گرفتن... مهشید قبلا گفته بود دوست نداری...

کنارم می نشیند و نفس عمیقی می کشد:

_ سیر نشدی بگو برم یکی دیگه هم برات بگیرم...

من از گوشت گوسفند متنفر بودم و او برایش مهم بود...!مبهوت نگاهش می کنم...سر برمی گرداند و نگاهم می کند...نگاهش دو دو میزد بین لب و چشم هایم...

خیرگی نگاهش برایم نابود کننده بود اما با همه سختی اش، زیباترین لبخندم را برای تشکر به او می زدم...زیباترین!..

آن روز در چشمه علی به یاد ماندنی بود...!

کار مهریار و توجه نشان دادنش به یاد ماندنی و قابل تقدیر بود...!

چشم هایی که هرز نمی رفتند و فقط امید می کاشتند، به یاد ماندنی و زیبا بود...!

همه چیز آن روز به یاد ماندنی بود...!

هوا که روبه تاریکی رفت حرکت کردیم...پارسا این بار خواب بود و در ماشین پدرام مانده بود...من با او تنها بودم...!

پرسیده بود خوش گذشت...؟!..

لبخندم را به او پاشیدم و سر تکان دادم...

عالی بود...ممنون...!

و صد البته که عالی بود...اگر یک درصد هم برای او بودن شک داشتم، تمام شک و شبهه ام برطرف شده بود...!

او همانی بود که می خواستم...!

او همانی بود که چشم هایش دنبال تمام زنان عشوه گر نمی رفت...!

او همانی بود که جلوی جمع، بچه بازی در نمی آورد...!

او همانی بود که لباسهای سنگین و شیک می پوشید نه جلف و زننده...!

یقه اش را تا نافش باز نمی گذاشت و همه ی این ها برایم قابل تقدیر بود...!

در ماشین حرف میزد و از عقیده اش می گفت... نمی دانم چه می گفت و چقدر حرف زد... فقط می دانم وسط حرف هایش با تکان های ملایم ماشین، میان تاریکی

شب و آهنگ ملایم و عاشقانه پخش شده از دستگاه ماشین و با صدای دل انگیزی که برایم مثل لالایی بود، به خواب رفتم...!

دم در خانه که بیدارم کرد با کلی شرمندگی از او عذر خواهی کردم...

فقط لبخند زد و گفت:

_خسته بودی... پلکات تکونم نخورد...

و این من بودم که از حس دیوانه کننده ای که در قلبم ایجاد شده بود، فرار می کردم....

گلناز گفته بود، سیاست...!

گفته بود، جوگیر نشدن...!

احساساتی بازی در نیاوردن...!

گلناز گفته بود و من نباید تکرار مکررات چهار سال پیش می شدم وقتی هنوز شب ها کابوش را می دیدم...!

_شب بخر...!

در ماشین را باز کردم و با بیش ترین سرعت ممکن وارد خانه شدم...!

"مهاریار"

_راسته خاله...!؟

گنگ به صورتش خیره می شوم...

_همین قضیه گلبو خانم دیگه...!؟

چشم هایم را درشت می کنم و به مهشید زل می زنم... لبخندی می زند و سرش را به معنی من بی تقصیرم تکان

می دهد. فقط یک کلمه از ذهنم گذشت... دختره ی

فضول..!

_نه خاله جان...یه آشنایی سادست...چیزی نشده که...

لبخند مرموزی می زند...

_از همین آشنایی ها شروع میشه دیگه...حالا تا کجا پیش رفتین...!؟

درمانده به مهشید خیره می شوم که خودش به حرف می آید:

_خاله شهین فعلا دارن باهم میرن و میان تا بعد اگه شد بریم واسه خواستگاری رسمی...مهاریار همینجوری راضی

نیست...میگه باید بشناسمش.

با بغض خیره ام می شود:

_ الهی بمیرم برات که اعتماد تو از دست دادی... حقم داری خاله جان... اون دختره ی عفریته که اومد زندگیتو از هم پاشید، حق داری نخوای همه چی زود تموم شه... آگه مادرت الان بود...

با حرص زمزمه می کنم:

_ بسه خاله جان... نمی خوام چیزی بشنوم...

به مهشید خیره می شوم و او فقط سرش را تکان می دهد... داشتیم از حرص منفجر می شدیم و اینجا جای خالی کردن حرص بود...؟! نفس عمیقی می کشم و از جایم بلند می شوم...

_ مهشید من دارم میروم بیرون... آخر شب میام دنبالت...

خاله شهین سریع از جایش بلند می شود و جلویم می ایستد...

_ کجا مهربار...؟! من شام پختم... آخه چیزی نشده که داری میری...؟!!

مهشید وسط حرف خاله می گوید:

_ خاله جان ولش کن... داره میره یکم هوا عوض کنه... تا شام برمیگرده..

دستانش را آرام از روی سینه ام برمی دارد و می گوید:

_ آره خاله جان...؟! پس شام میای دیگه...؟!!

پوزخندی می زنم و در ورودی را باز می کنم...

_ معلوم نیست...

تمام پله ها را به دو پایین می روم و بی توجه به نفس زدن هایم سوار ماشین می شوم و به سمت مقصدی نامعلوم می رانم...!

کله ام داغ کرده بودو حس می کردم از گوش هایم بخار می زند بیرون و هنوز بعد دو سال اسم نحسش سر در زندگی ویران شده ام جوالان میداد زنک ه*ر*ز*ه*...!!

فرمان را مشت می کنم و پایم را بیشتر روی گاز فشار می دهم...!

بعد از دو سال هنوز کسی نمی دانست من سر اسم لعنتی اش حساسم و این جای شگفتی داشت... جای شگفتی...!

بی توجه به چراغ قرمز، پایم را همچنان روی گاز نگه می دارم...ماشینی از سمت چپم می پیچد...سریع سر ماشین را به سمت بلورا کج می کنم و هیواندای سفید با بوق ممتدی از کنارم می گذرد...!

سرم را روی فرمان می گذارم و دست هایم را حفاظ سرم می کنم...!

بعد از دو سال، هنوز برایم یادآوری اش ذکر مصیبت بود و این ذکر مصیبت تمامی نداشت...؟!

ثانیه ها تند و تند می گذشتند...دقیقه ها...نمی دانم چقدر گذشت و ساعت به چند رسید اما شماره ی فرزانه را گرفتم و منتظر تمام شدن بوق های پشت تلفن شدم...!

دلم می خواست از تمام افکار اوی کثافت بیرون بیایم و ذهن مسمومم را از اینی که بود مسموم تر نکنم...!
"گلیو"

سس فرانسوی را روی این گذاشتم و از توی جیب شلوارم دنبال موبایلم گشتم...بادیدن شماره نفسم برای ثانیه ای ایستاد تا بفهمد کجای کار است...!

صدای عزیز می آید:

_ گلیو موبایلت...

بی حواس می گویم:

_ گرفتم...

گوشی را روی گوشم می گذارم و به سمت اتاق خواب آخری می دوم...در را می بندم و پشت در می نشینم...لبخندی می زنم و جواب می دهم.

_ سلام...

صدایش با مکث می آید:

_ سلام...خوبی...؟!

لب هایم را به هم می فشارم...

_ مرسی ممنون...شما خوبید...؟!

نفسش را محکم بیرون می دهد و من دیوانه داشتم فکر می کردم او اگر اینجا بود...!

_ حالم...؟!

تک خنده ی بی حالی می کند:

_ولش کن...کجایی...!؟

_خونه عزیزم...

_میخوام پیام دنبالت...

چشم هایم را درشت می کنم و دستپاچه می گویم:

_نه نه...نمیشه...من امشب پیش عزیزم همیشه پیام بیرون...

صدایش دوباره با تاخیر می رسد:

_زود برمیگردیم..

درمانده زمزمه می کنم:

_الان یکم دیره آقای قانع...نه شب...راستش...

سریع می گوید:

_باشه...مزاحم نمیشم.

گوشی را که قطع می کند، محکم لبم را گاز می گیرم و گوشی را روی زمین پرت می کنم...ناراحت شده بود و من بی فکر ناراحتش کرده بودم...اصلا می توانستم بهتر

اورا جواب کنم...این چه نوع گفتن بود...؟! دلم داشت تیر می کشید از حس اینکه ناراحتش کرده بودم...دلم داشت تیر می کشید و من طاقت رنجاندن کسی را نداشتم...

خصوصا او...!

پیش خودم تصیحش کردم...خصوصا اویی که فقط و فقط ازش خوشم می آید...!

دستگیره ی در بالا و پایین می شود...

_گلبو...این پشتی...!؟

بی حال و زار بلند می شوم و کمی آن طرف تر می نشینم...عزیز در را باز می کند و با دستش دنبال کلید چراغ می گردد..

_چرا تو تاریکی مادر...!؟

برق روشن می شود و من جلوی چشم هایم را می گیرم...عزیز با نگرانی می گوید:

_ چیزی شده قربونت برم...؟!_

با بغض به او خیره می شوم... چیزی که نه... ولی حس می کردم غرور مرد پشت تلفن را شکستم که از قضا فقط ازش خوشم می آمد...!

_ نه بریم شام..._

می خواهم بلند شوم که دستم را می کشد... به موبایل پرت شده، آن گوشه اتاق اشاره می کند...

_ کی بود که اینطوری شده...؟!_

لبانم داشت می لرزید... دوباره داشتم احساساتی می شدم... آن هم زود...!

نفس را بیرون میدهم:

_ هیچی عزیز جون..._

چشم هایش را ریز می کند:

_ بگو جون عزیز...؟!_

لبم را می گزم و او سکوتم را که می بیند جلو تر می آید و می گوید:

_ انقدر با من غریبه ای گل من...؟!_

_ ای وای... عزیز جون... این چه حرفیه... فقط دلم گرفته..._

دستش را در هوا تکان می دهد...

_ خوبه خوبه... نمی خواد یه چیزی سر هم کنی و به خورد من بدی... راستشو بگو... این پسره بود...؟!_

ناباور خیره اش می شوم...

_ شما... شما... از کجا می دونین...؟!_

لبخندی می زند:

_ کلاغه خبر آورد..._

لبخند کوچکی می زنم:

_ ناراحتش کردم فکر کنم..._

اخم نامحسوسی می کند:

_چی گفتی مگه...!؟

با خجالت می گویم:

_هیچی...عزیز...

اخمش را که میبینم برای دلجویی سریع می گویم:

_خواست بیاد دنبالم بریم بیرون...حس می کنم حالش بد بود...ولی من گفتم الان دیره و خونه شمام...اونم...فکر کنم ناراحت شد...

متفکر به من خیره می شود:

_مگه ساعت چنده...!؟

بی حواس می گویم:

_نه...

_خوب معلومه دیره...الان که وقت بیرون رفتن نیست...ولی

لبم را می گزم...

_خونه که میتونه بیاد...

متحیر و مبهوت خیره اش می شوم...

_چی...!؟

"مهاریار"

موبایلم زنگ می خورد و من حال جواب دادن نداشتم...آن از خواهر بی فکرم و آن از خاله ی بی فکر ترم که هر چه به دهان مبارکش می رسید می گفت و این هم از

فرزانه ای که قرار بود خاتمه ی ذکر مصیبت امشبم شود و نشد...نشد...نشد...!

گوشی را بالا می گیرم...پوزخندی می زنم و در چرایی تماس او می مانم...

_بله...!؟

_سلام آقای قانعی...

بی حوصله جواب می دهم:

_سلام...بفرمایید...!؟

چند ثانیه مکث می کند و سریع می گوید:

_راستش عزیزم اصرار کرد شما بیاین اینجا...چون الان دیر وقته من نمیتونم پیام بیرون...عزیزم گفت که به شما زنگ بزنم که...

یک ریز داشت حرف می زد و من هم یک ریز داشتم پشت تلفن لبخند ژکوند می زدم...این دختر خجالتی ترین فردی بود که من دیده بودم...!

_میا این دیگه...!؟

خنده ام را می خورم و با جدیت می گویم:

_نمیدونم...الان دیره مزاحم نمیشم...

سریع و دستپاچه می گوید:

_نه نه ...چه مزاحمتی...عزیزم ناراحت میشه نیاین...

لبخندم دوباره کش می آید:

_فقط عزیزت...!؟

صدایش بلند نمی شود و من از اوی خجالتی چه توقعی داشتم...!؟

_الو...!؟

صدایش با مکث به گوش می رسد...

_منم ناراحت میشم...پس بیاین...آدرسو اس ام اس می کنم...

صدای بوق در گوشی می پیچد و من داشتم بلند می خندیدم...!

"گلبو"

صدای زنگ آیفن می پیچد و من سریع چادرم را سر می کنم....

_عزیز...!؟عزیز...!؟

از آشپزخانه نگاهم می کند...

_اومد فکر کنم...

به من دستپاچه نگاه می کند و باخنده می گوید:

__ برو درو باز کن براش... آیفن خرابه...

لبم را می گزم و فکر می کنم، الان وقت خراب شدن آیفن بود...؟! صدای آیفن دوباره می آید و پشت بندش صدای بلند عزیز...!

__ رفتی گلبو...؟!!

به دو از خانه خارج می شود و تا پشت در نفس نفس می زدم... صبر می کنم تا حالم جا بیاید بعد در را باز می کنم... نگاهم را از شیرینی توی دستش به بالا می دهم...

سه روز از آخرین دیدارمان گذشته بود و دیگر خبری از ریش روی صورتش نبود و حالا فقط ته ریشی روی صورتش به جامانده بود که عجیب هوس انگیز بود...!

__ سلام بفرمایید...!

با لبخند داخل می شود و نگاهم می کند... سعی می کنم خجالتم را بروز ندهم و شیرینی دراز شده به سویم را بدون مکث بگیرم...

__ چرا زحمت کشیدین...؟! ممنون...

سرش را تکان می دهد و همراه من حرکت می کند...

__ خونه خوشگلیه...!

لبخندی به رویش می زدم... کدام آدمی می توانست از این بهشت خوشش نیاید... بهشتی که حاصل دست رنج آقا جان بود به عزیزی که برای همه مان عزیز بود...!

__ همه خوششون میاد...

دوباره سرش را تکان می دهد:

__ فکر نمی کردم زنگ بزنی و اینجا دعوتم کنی...؟!!

لبم را می گزم و در را برایش باز می کنم... کنار می ایستد تا داخل شوم... لبخندی به رویش می زدم و وارد می شوم...

__ عزیز...؟!!

در اتاق خواب باز و بسته می شود... عزیز با لبخند به سمت من می آید و با او خوش و بش می کند... سریع از میانشان به بهانه ی چایی آوردن بلند می شوم که عزیز

صدایم می کند:

_ الان می خوام شامو بکشم گلبوجان...

به ناچار سرم را تکان می دهم و کنار عزیز روی زمین می نشینم...

_ راضی به زحمت نبودم حاج خانوم...

عزیز لبخندی می زند و سر تا پای او را برانداز می کند...

_ نه بابا... چه زحمتی... گلبو که گفت شما خواستین با هم برین بیرون بهش گفتم اینجا بیاد که بهتره... حیاط منم با

صفاست میرین بعد شام باهم حرف میزنین...

سرش را تکان می دهد و دوباره تشکر می کند... عزیز برای آماده کردن شام بلند می شود... من هم عذر خواهی

می کنم و بلند می شوم... سفره را روی زمین می اندازیم

و غذا هارا روی آن میچینم... در طول شام من ساکت بودم و نگاهم را از عزیز می دزدیدم... اما او و عزیز باهم

صحبت می کردند و آداب اجتماعی ضعیفم را یادآوری می

کردند... بعد از شام عزیز نگذاشته بود در شستن ظرف ها کمکش کنم و مارا برای صحبت به حیاط فرستاده

بود... با نگاه خریدارانه ای که هر چند لحظه یک بار، محسوس

محسوس به او می انداخت...!

"مهربار"

برگ ها زیر پایم خرد می شدند و من حس خوبی از این خانه و آن زن پیر مهربان و این دختر خجالتی کنارم

گرفته بودم... لبخندی گوشه ی لبم نشسته بود که پاک نمی شد.

_ مادربزرگ مهربون و بامزه ای داری... حس خوبی به من داد... انگار...

سکوت کردم و فکم را روی هم ساییدم... می خواستم بگویم مثل مادرم... می خواستم بگویم مثل آرامش مادرم...!

_ انگار چی...!؟

لبخندی سرسری می زدم:

_ هیچی...

سرش را تکان می دهد:

_ عزیز من خیلی دوست داشتتیه...

لبخندی می زخم و تا نوک زبانم می آید که بگویم: مثل خودت اما زبانم را می گزم... داشتم چه بلغور می کردم... در این هوای پاییزی مخم قندیل بسته بود که داشت این

خزعبلات به ذهنم می رسید...؟ انفسم را بیرون میدهم و با خود فکر می کنم واقعا این دختر با لب های گرد و سرخ برایم دوست داشتنی بود...؟!

_ از پارسا چه خبر...؟!

چشم هایش گرد می شود و لبش گزیده... لبم را خیس می کنم و به لب های گیر افتاده میان دندان هایش نگاه می کنم...

_ هیچی... اونم خوبه... چطور...؟!

شانه ام را بالا می اندازم و با شیطنت می گویم:

_ بچه ی با حالیه... شیطون و صدالبته با صداقت...

سرس را به پایین می اندازد و با خجالت زمزمه می کند:

_ شما هنوز یادتونه...؟! بخدا رفتم به گلناز گفتم کلی دعواش کرد... قصدی نداشت...

می خندم:

_ می دونم بابا... دارم باهات شوخی می کنم...

لبخند ریزی می زند و ساکت می شود... سرم را به سمت آسمان می گیرم و بازدمم را مثل بخار بیرون می فرستم... صدای موبایلم می آید و من با عذرخواهی جواب می

دهم... مهشید بود...!

_ بله مهشید...؟!

_ کجایی مهریار...؟! شام که نیومدی... لااقل بیا دنبالم، این خاله سرمو خورد از بس سوال پیچم کرد...

با حرص زمزمه می کنم:

_ میام..

گوشی را قطع می کنم و روبه او می گویم:

_ مهشید بود.. باید برم دنبالش...

سریع می گوید:

_اینقدر زود...!؟

به چشم هایش نگاه می کنم و رگه های قهوه ای دور عسلی خوشرنگش را از دور می گذرانم...

_ساعت یازده شبه ها خانوم...

لبش را می گزد و من دوباره به لب هایش خیره می شوم...

_عادته...!؟

پر سوال نگاهم می کند:

_چی...!؟

به لبش اشاره می کنم:

_همین لب گاز گرفتنا...

با خجالت سرش را پایین می اندازد و لبخند ریزی می زند:

_نمی دونم...

لبخند محوی می زخم و نگاهم را بین اجزای صورتش می چرخانم... این دختر و عزیزش امشب مرا آرام کرده

بودند... آرام آرام آرام...!

"گلیو"

روی تختم به حالت درازکش بودم و گوسفند های شیطان ذهنم را می شمردم... دیشب او را در خانه عزیز دیده

بودم و حالا این شوق برای دیدنش نمی دانم از همان میل

اولیه ای که گلناز می گفت منشا می گرفت یا اینکه من پاک عاشق شده بودم...!؟ مردمک هایم را در کاسه

چشمانم می چرخانم و چرخ می پهلوی می خورم...!

بی خوابی به سرم زده بود لابد... دیشب او را دیدم... دیشب با او حرف زدم... دیشب ته ریش های زیبایش را تماشا

کردم... پس این دل دل کردنم دیگر چه صیغه ای بود...!؟

چشم هایم را می بندم... از همان اثرات بی خوابی بود که داشت سرم را با مته سوراخ می کرد...! وگرنه با یک روز

آن طرف تر دل آدم هم مرگ تنگ می شد...!؟ اصلا دل

کدام آدم احمقی با یک روز ندیدن کسی تنگ می شد...!؟ پلک می زخم... از اثرات بی خوابی بود و من نباید به

افکارم پر و بال می دادم...!

موبایلم روی میز کوچک کنار تخت می لرزد...دوازده و نیم شب...؟!...موبایل را جلوی چشم هایم می گیرم و ناباور پیام را باز می کنم...او بود...همانی که قرار بود فقط ازش

خوشم بیاید، نه بیشتر...!خودش بود...!

بیداری...؟!

سریع جواب دادم...

سلام...آره...

اس ام اسی دیگر فرستاد...با لبخند خواندم...

سلام...

خواستم جوابش را بدهم که گوشیم زنگ خورد...نفسی می گیرم و گلویم را صاف می کنم...عکس تلفن سبز رنگ را لمس می کنم و موبایل را دم گوشم می گذارم...جایی

که فقط صدای نفس هایش به گوشم برسد...!

الو...؟!

دوباره سلام...

لبخند زدم...

سلام آقای قانعی...خوبید...؟!

نفس عمیقی می کشد:

بدنیستم...شما خوبی...؟!بدموقع که زنگ نزدم...؟!

سریع می گویم:

نه اتفاقا بی خوابی زده بود به سرم...

چرا...؟!

لبخندم وسیع می شود...به خاطر تو...به خاطر توی لعنتی...!

منم امشب بی خواب شدم...

لبم را به دندان می گیرم...

_ چرا...!؟

او هم سکوت می کند و من باز لبخند می زنم...

_ تا حالا گوسفند شمردین...!؟

متعجب می گوید:

_ گوسفند...؟! نمیدونم... شاید بچه بودم...

شانه ام را بالا می اندازم...

_ برا من همیشه جواب میداد و خوابم می گرفت... اما امشب هنوز کاری نکرده... می خواین شما هم بشمارین شاید جواب داد.

تک خنده ی ضعیفی می کند:

_ مسخرم می کنی دختر جان...!؟

_ اا... نه مسخره چیه...

اینبار آرام تر از قبل می خندد:

_ گوسفندارو ولش کن... اگه می خواست جواب بده تا حالا داده بود... حتما فکر مشغوله

بی حواس می شوم و می گویم:

_ آره خیلی هم مشغوله... تا میاد چشمم گرم شه دوباره فکر و خیال میاد به سرم...

حس می کنم لبخند می زند...

_ به چی مشغوله...!؟

_ هان...!؟

می خندد... زبانم را گاز می گیرم...

_ فکر و خیالتو میگم... یا شاید بهتر باشه بگم به کی مشغوله... هوم...!؟

چشم هایم را محکم می بندم و سرم را چندبار به این طرف و آن طرف تکان می دهم...

_ خب... خب... به... چیزم... عزیزم...

خنده اش عمیق تر می شود:

_جالبه...

_چی...!؟

_هیچی...میشه بگی برای چی فکرت مشغول عزیزته...!؟

_نه..

_نه...!؟

دستم را محکم به سرم می گویم...

_نه...منظورم اینه که...همینطوری...

دوباره می خندد و ملودی خنده اش برایم عجیب شیرین است...!

_آهان...یعنی دلت براش تنگ شده...!؟

بی فکر می گویم:

_آره دلم تنگ شده...

_و لابد داری پیش خودت میگی دیشب که دیدمش پس چرا الان هی می خوام بهش فکر کنم...

لبم را محکم گاز می گزم...

_آره...شاید...

خنده اش عمیق تر می شود...

_واقعا...!؟

ساده می گویم:

_آره فکر کنم...

صدایش با مکت بلند می شود...آرام و دلنشین...!

_منم دلم تنگ شده...

گرمم می شود...آتش می گیرم و لبخند عجولی روی لبهایم می نشیند...!

با شیطنت می گوید:

_البته برای عزیز جان شما...

بلند که می خندد من هم نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم و آرام همراهی اش می کنم....!

به ساعت نگاهی می کنم و با نگرانی قدم هایم را تند تر روی زمین می گذارم...دقیق دقیق نیم ساعت از موعد
قراری که مهریار با من گذاشته بود رد شده بود...کفش

های پاشنه پنچ سانتی ام را لعنت می فرستم و تمام طول پارک را با راه رفتن اردک مانندی می دوم...نگاه های
بقیه را حس می کنم ولی سرعتم را تند تر می کنم...از

دور او را روی نیمکت می بینم...سرش را با گوشی اش گرم کرده بود...صدای قدم هایم را می شنود و سرش را بلند
می کند...لبخندی می زخم و خودم را روی نیمکت پارک

ولو می کنم...نفس نفس می زدم اما گفتم:

_تو...ترافیک...بودم...اس..ام اسم...رسید...!؟

با اخم های درهم می گوید:

_برای چی میدوییدی...!؟

به چشم هایش نگاه می کنم و کوتاه می خندم:

_خوب...دیر شده بود.

سرش را تکان می دهد..

_یعنی با پنج دقیقه اینور اونور تر من می رفتم...!؟

سرم را کج می کنم و بالبخند و نفس هایی که هنوز ممتد نشده بودند گفتم:

_خب...ببخشید...نشد...زودتر پیام.

پوزخندی می زند:

_وقتی بهت می گم پیام دنبالت...

وسط حرفش می پرم:

_آخه هر دفعه همکارام باهم میبینتمون میپرسن قضیه چیه و اینا...برم چی بگم...!؟!برام حرف در میان...

عصبی می غرد:

_غلط می کنن...

لبم را گاز می گیرم و سریع می گویم:

_ هعی زشته... من یه چیزی گفتم.

در سکوت و با چشم هایی عصبی نگاهم می کند... دو ماه و نیم طول آشناییمان شده بود و من کمی راحت تر برخورد می کردم... خجالتم را کنار می زنم و با نرمش بسیار

در چشم هایش خیره می شوم... لبخند آرامی می زنم و می گویم:

_ ای بابا... دم رفتن من انقدر عصبی...!؟

اخم محسوسی می کند و سر جایش کامل به سمتم می چرخد...

_ کجا به سلامتی؟

نفس عمیقی می کشم:

_ عزیزم توی شمال یه ویلا داره که آقاجون به اسمش کرده... قراره همگی بریم اونجا یه هفته ای رو بمونیم...

اخمش را غلیظ تر می کند:

_ چه خبره...!؟ یه هفته...!؟

کوتاه می خندم:

_ نه پس... یه روز...!

جدی که نگاهم می کند لبخند آرامی می زنم و با لحن ملایمی می گویم:

_ خوب تا بیلاق عزیزم اینا هفت هشت ساعتی راهه... همیشه که بریم سوک سوک کنیم برگردیم...

اخم هایش کمی و فقط کمی باز می شود...

_ کی میرین...!؟

_ فردا...

چشم هایش را درشت می کند و با حرص نگاهم می کند:

_ فردا می خواین برین و الان داری میگی...!؟

مبهوت نگاهش می کنم... چرا انقدر عصبی...!؟

_ حالا مگه چی شده...!؟ من خودمم دیشب فهمیدم...

دست راستش را از رانش تا زانویش سر می دهد و به روبه رویش خیره می شود...

پس مهدو چیکار می کنی...؟!

همانطور با حیرت و تعجب خیره اش می شوم که سر برمی گرداند و نگاهم می کند...

هان...؟!

خب...مرخصی گرفتم...

سرش را اینبار بر نمی گرداند و فقط مرا نگاه می کند...خیره خیره...!

پس سوغاتی من یادت نره...

کوتاه می خندم و او به طرح لبخندم خیره می شود:

اونجا روستاست آقای قانعی...سوغاتی نداره که...ولی تورا اگه شد باشه...

نگاه خیره اش را بر نمی دارد و من را معذب تر از قبل می کند...برای اینکه از آن جو بد بیرون بیاییم می گویم:

راستی...اونجا موبایل آنتن نمی ده..تلفنشونم فکر کنم قطع باشه...منم دیگه موبایلمو نمی برم...

با صدای نسبتا بلندی می گوید:

چی...؟!

دوباره گیج نگاهش می کنم:

میگم اونجا آنتن نمیده...

کلافه دست هایش را به پیشانی اش می کشد و دوباره به من زل می زند:

یک هفته...؟!

سرم را که تکان می دهم، اخم فجیحی می کند و تک تک اجزای صورتم را از نظر می گذارند...!

"مهریار"

حسابرسی را از سر گرفتم اما باز همان آش و همان کاسه ای بود که بود...پیفی می کنم و برگه ی حساب های

مالیاتی شرکت را روی میز پرت می کنم...نگاه خیره آرمان

را حس می کنم...سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و به سقف خیره می شوم...با حرص رو به آرمان می گویم:

_این حسابا مشکل داره... باز یه جاشو قاط زدی جناب معترضدی
نزدیک من می شود و برگه را از روی میزم می گیرد... دقیق نگاهش می کند و چشم هایش را به من هم می دهد...
_حالت خوبه مهربار...؟!
چشم هایم را برایش درشت می کنم و با اخم غلیظی می گویم:
_من خوبم... شما برو اشتباهاتو درست کن.
دوباره به برگه نگاه می کند...
_ولی من که همشو درست انجام دادم.. ببین فکر کنم اشتباهی دیدی...
برگه را جلو می آورد که سرش داد می زدم:
_یعنی میگی الکی گفتم توش اشتباهه...؟!
مبهوت خیره ام می شود و سرش را تکان می دهد...
_مهربار...
در اتاق باز می شود و من چشم هایم را می بندم...
_صدای داد کی بود آرمان...؟!
بلند رو به او می تویم:
_الان وقت سر کار اومدنه شاهرخ خان...؟!
هر دو خیره ام می شوند... اشاره آرمان را می بینم که به شاهرخ می گوید حرفی نزنند... پوزخند می زدم و با حرص
بیش تری می گویم:
_به جای ایما و اشاره برین سر کاراتون...
برگه را در سینه ارمان می کوبم...
_توهم برو اینو درستش کن...
بی حرف از کنارم بلند می شود و پشت میزش جای می گیرد... شاهرخ به سمتم می آید اما آرمان که صدایش می
کند، به طرف میزش راه کج می کند...!
آماده ی انفجار بودم و هیچکدامشان حاضر نبودند خود را قربانی داد های پر حرصم کنند...!

صدای شاهرخ مثل وز وز مگسی به گوشم می رسد:

_مهربار...میگم اگه حالت خوب نیست، امروزو مرخصی بگیر...

چشم هایم را درشت می کنم و بلند داد می زنم:

_حال من به تو ربطی نداره...

حیران نگاهم می کند...آرمان آرام می گوید:

_به خاطر خودت گفت داداش...هرکاری میخوای بکن اصلا...

رو به شاهرخ با عصبانیت می توپد:

_توهم کاری به کارش نداشته باش...نمیبین اعصاب نداره...

کنتم را از روی میز و کیفم را از صندلی کنارم برمی دارم...موبایلم را توی جیب شلوارم فرو می کنم و به سمت در

پاتند می کنم...!

حوصله ی کار را نداشتم و شاهرخ بگی نگی داشت درست می گفت...!

_چقدر زود اومدی داداش...!؟

به قیافه ی بزک کرده اش نگاه می کنم:

_کجا...!؟

_میرم با لعیا بیرون...

با صدای بلندی می گویم:

_هر سه روز یه بار همین ساعت با مثلاً لعیا بیرونی...فکر نکن نمیفهمم آریا همین ساعت، شرکتو جیم می زنه...!؟

لبش را گاز می گیرد...تنم یخ می زند و در مغزم لب های او وقتی زیر دندان هایش می رود کم کم آشکار می شود

و من دیوانه را دیوانه تر می کند...

_نکن...

از صدای بلندم وحشت می کند و با بغض می گوید:

_چرا اینجوری می کنی...!؟

_ فکر می کنی من خرم هیچی بهت نمی گم...!!؟!! اگه میخوادت چرا نیماد خواستگاری...؟! هر هفته میری باهاش سر
قرار و فکر می کنی من نمیفهمم...

اشک از چشم هایش می ریزد...

_ داداش به خدا...

نعره می زنم:

_ ساکت شو... فقط ساکت شو... نمی خوام چیزی بشنوم... الانم برو به قرارت دیر نرسی... نمی خوام قیافتو ببینم...

چند لحظه با بغض خیره ام می شود و با دو به سمت در ورودی می رود... تق...!

نفسم را بیرون می دهم و خودم را روی راحتی وسط سالن رها می کنم...!

حس می کنم، تمام مغزم مختل شده است و جایی برای فکر کردن نمانده...!

حس می کنم، میخوام تمام این سه روز باقی مانده تا آمدنش را، یک گوشه ای بنشینم و به موبایلش زنگ بزنم تا
جواب بدهد...!

حس می کنم، فقط تا آمدن او؛ باید سر خودم داد بزنم ...!

سر من احمقی که داشت برای دور بودن صاحب آن چشم های عسلی و لپ های گرد و زیبایش، چیزی را تجربه می
کرد که گنگ گنگ بود...!

مثل غذایی که برای اولین بار می خوری... اولین بار...!

حالم خراب بود... خراب خراب خراب...!

فردا شب آن داد هایی که سر مهشید زده بودم، آمده بود تا برایم از حسن نیت آریا بگوید...

اینکه به خواستگاری اش می آید و فقط قصدشان آشنایی است...

حرف زد و قصه بافت تا من راضی شوم آن ها با هم رفت و آمد کنند...

آریا بچه بود و مهشید بچه تر...!

گفتم راضی نیستم ولی هر غلطی میخواهی بکن وقتی بدون حرف زدن با من، قرار ملاقات با همکارم می گذاری...

بغ کرد و با گریه بغلم کرد تا دوباره مثل همیشه راضی ام کند...

اما اینبار آنقدر فکرم مشغول ساعت بندی رسیدن او به تهران بود که نخواهم به حرف های مهشید فکر هم بکنم...

تمام فکر و حواسم داشت پی این می رفت که بعد از آمدنش بی برو و برگرد به خواستگاری اش می روم تا دیگر جرات نکند کیلومتر ها از من دور شود!...

دست های مهشید را کنار زده بودم و بی حرف به شرکت رفتم!...

حال و حوصله ی لب گزیدن های گاه گاه مهشید را نداشتم وقتی بی رحم و مروت داشت برایم تداعی یاد او را می کرد!...

در شرکت، ناخواسته باهمه جنگ داشتم... ولی آن ها به دستور آرمان تا اطلاع ثانوی در برابر بد رفتاری هایم کوتاه می آمدند!...

با حرف نزدنشان بیشتر جری می شدم و حرص می ریختم...

آرمان به ستوه که آمد گفت دردت چیست این یک هفته ای!؟!

گفتم هیچی فقط دارم به دیوانه بودن خودم فکر می کنم...

خندید و گفت قضیه همان نامزدت است که...

سکوتم را دید و محکم به پشتم زد...

گفت عاشق شدی ها استاد...

عاشق شدی ها...

عاشق شدی ها...

مبهوت خیره اش شدم و با حیرت فکر کردم...

"مگر مردها هم عاشق می شوند!؟!"

روی تخت نشسته بودم و حساب های شرکت را بررسی می کردم... حسابی عقب افتاده بودند... سوز سردی می آید و بدنم را می لرزاند... سریع بلند می شوم و لای پنجره را می

بندم... به بدنم کش و قوسی می دهم... می خواهم دوباره به سمت تخت بروم که صدای اس ام اسی برایم می

آید... ابرویم را بالا می دهم و موبایلم را بر می دارم... نفسم

حبس میشود...

_سلام..من رسیدم...!

چندبار پلک می زنم و اسم بالای صفحه را نگاه می کنم...لبخند کجی می زنم و بی توجه به حساب های مانده ی شرکت،لباس می پوشم...سوییچ ماشین را برم می دارم و

بدون مکث راهی پارکینگ می شوم...مهشید خواب بود و نیاز به بیدار کردنش هم نبود...امیان راه جلوی گل فروشی می ایستم و فقط یک شاخه رز سرخ می گیرم...هم

رنگ لپ های دلنشینش...!

جلوی خانه شان که می رسم،به موبایلش پیام می دهم:

_بیا بیرون...من دم در خونتونم

به موبایلم زنگ می زند و من ریجکت می کنم...دوباره زنگ می زند و من موبایلم را خاموش می کنم...پنج دقیقه ی بعد در خانه شان باز می شود...کله اش را از در خانه

بیرون کرده بود و داشت دنبال من می گشت...لبخند می زنم و تک بوقی برایش می زنم...مبهوت نگاهم می کند و من باز لبخند می زنم...با مکث طولانی جلو می آید و کنار

پنجره ی صندلی کناری ام می ایستد...سرتاپایم را با حیرت نگاه می کند و لب می زند:

_شما...!؟

با ولع تمام صورتش را نگاه می کنم...از لپ های سرخش تا لب و دهان و آن چشم های گربه ایش...همه و همه را،خیره خیر نگاه می کنم و لبخند می زنم...دلم می

خواست تک تک اجزای صورتش را بچلانم و خدایا این حس گناه بود...!؟

_چرا نمی یای تو...!؟

در را برایش باز می کنم...با مکث سوار می شود و سرش را با خجالت پایین می اندازد...

_چرا تا اینجا اومدین آقای قانعی...!؟من پیام ندادم که همین الان بیاین...فقط...

وسط حرفش می گویم:

_فقط اومدم ببینمت...

چشم هایش را بالا می آورد و نگاهم می کند...لبخندم کج می شود و خودم را کمی جلو می کشم:

_خوش گذشت بدون من...!؟

لبش را گاز می گیرد و دست های من دیوانه می شوند تا بروند لب هایش را از حصار دندانش خارج کنند...

_نکن دختر...

لبش را جمع می کند و با تته پته می گوید:

_مهشید...مهشید جون خوبن...!؟

_خوبه...

کلافه نگاهش را زوم داشبورده ماشین می کند و حرف نمی زند...سرم را روی فرمان می گذارم و از نیم رخ نگاهش می کنم...چقدر دلم می خواست صورتش نزدیک تر

باشد بعد از یک هفته دوری...!

_نگفتی...

سریع برمی گردد و دوباره به داشبورد نگاه می کند:

_چه...چی...!؟

_اینکه بدون من خوش گذشت...!؟

با مکث زمزمه می کند:

_جای شما خالی بود...

تک خنده ای می کنم...

_جای تو هم خیلی خالی بود...

سرش را بر می گرداند و این بار طولانی تر نگاهم می کند...

_دلم برات تنگ شده بود...

دستپاچه و هول سرش را برمی گرداند و به پنجره خیره می شود...می خندم:

_نگام نمی کنی خانوم فرزانه...!؟

سرش کمی برمی گردد اما باز هم عسلی هایش در معرض دیدم نبودند...

_می خوام همین هفته پیام خواستگاری...دیگه بسه این همه بالا و پایین کردن...!

نفس لرزانش را بیرون می دهد و با خجالت نگاهم می کند...!

"گلبو"

همه چیز خیلی سریع پیش رفت...!خواستگاری و خرید عروسی و چیدن جهیزیه ام خیلی زودتر از آن چه فکرش را می کردم تمام شد...!

بعد از آن شب...دیگر به حرف گلناز گوش نکردم و نخواستم از او فقط خوشم بیاید...دلهم می خواست همه جا جار بزنم دوستش دارم...!

پدرم گفت بساط عروسی را آماده کنید تا بعد به خانه خودتان بروید... مخالفت کردم...عروسی نمی خواستم...وقتی یک بار همه ی فامیل را برای عروسی ام با کیوان دعوت کرده بودم،به نظرم مسخره می آمد دوباره عروسی بگیرم...! امروز عقد می کردم...!

امروز با او بی که با دیدنش چشم هایم حسابی چلچراغ می شد،عقد می کردم...یکی می شدم...! امروز...دی...برایم می شد...برایم می شد هرچه که نداشتم و به دست آوردم...! امروز را دوست داشتم وقتی لباس سفید و نباتی رنگی پوشیدم و آرایش ملایمی کردم...! وقتی عاقد آمد و من قبلت گفتم...!

وقتی صدای دلنشینیش به من بله گفت...! وقتی در آغوش عزیز گریه کردم و او مهربانانه آرامم کرد...! وقتی نگاه ذوب کننده اش را در چشم هایم ریخت و گفت بی نظیر شده ام...! وقتی قرار بود شبش باهم برویم شمال...!

وقتی با همه خداحافظی کردیم و به طرف شمال حرکت کردیم...! وقتی که دست های داغش تا آخر راه بند بند انگشتانم را به بازی گرفت...! وقتی بودن کنار او دیگر خجالت نداشت...فقط و فقط لذت داشت...لذت...!

سوئیتی را نزدیک دریا اجاره کرده بودیم...کوچک بود اما همین که با تیز کردن گوشه‌هایت،صدای به هم خوردن موج ها را می شنیدی به اندازه ی کافی لذت

بخش بود...!نفس عمیقی می کشم...چشم هایم از برخورد باد شدید ریز شده بود و شال روی سرم کج و معوج
خودش را نگه داشته بود...دستش لابه لای انگشتانم که
جا می گیرد لبخند کوچکی می زنم و نگاه کوتاهی به او می اندازم...

_سردت نیست...!؟

_نه...خوبه...!

دستانش آرام به پشت کمرم می رسد...

_نمیای بریم تو...؟!غذا از بیرون گرفتیم...

نفسم را بیرون می دهم:

_چی گرفتی...!؟

سرش را نزدیک می کند:

_اگه گفتی...!؟

نفس هایش روی صورتم قلقلکم می داد...آرام خندیدم و با چشم هایی درشت شده پرسیدم:

_اوم...نمیدونم...پیتزا...!؟

سرش را تکان می دهد و این بار صورتش را مماس صورتم می کند...تمام تنم مور مور میشود...می خواهم کنارش
بزنم که نمی توانم...با خنده می گویم:

_خب...نمیدونم مهربار...کیاب...!؟

زیر گوشم می خندد و من خیلی روی گوشم حساس بودم...خودم را جمع می کنم و کلافه می گویم:

_خب نمیدونم دیگه...بگو...!

دوباره می خندد که خودم را به سختی کنار می کشم:

_چی شد...!؟

به چهره ی اخمویش نگاه می کنم و آرام می گویم:

_قلقلکم میاد خوب...

دوباره من را به طرف خودش می کشد...

_ خوب بزار بیاد...

کلافه نفس های گرمش را روی صورتتم حس می کنم و فقط چشم هایم را می بندم... فکر کردم اگر خودم را کنار بکشم ناراحت می شود...!

_ نگفتی...؟!_

لب هایم را به هم می مالم:

_ خوب بگو خودت...

به شانه ام می زند و مرا از توی تراس به داخل می برد... نفس راحتی از نبود نفس هایش روی جای قبلی می زنم و شال روی سرم را برمیدارم...

_ بو که بوی آشه...؟!_

با صدای بلند تری می گویم:

_ آشه مهریار...؟!_

از توی آشپزخانه با دست و روی خیس بیرون می آید... سرش را تکان می دهد و به طرف میز کوچک کنار تلویزیون می رود... کسوهای کوچک زیر میز را یکی یکی باز می کند و مهری را از توی کشوی آخر میز بیرون می کشد.

_ اذان گفتن...؟!_

_ آره... تو غذاتو شروع کن تا من بخونم...

به طرف اپن آشپزخانه می روم:

_ ا... اصلا حواسم نبود...

دست های بالا آمده اش را برای اقامه روی هوا، آرام آرام پایین می آورد و جفت ابروهایش را بالا می اندازد...

_ مگه شما دیشب نگفتی نمی تونی...؟!_

سرم را پایین می اندازم و با اخم ظریفی می گویم:

_ خب منظورم این نبود که الان میخوام نماز بخونم که...

شانه هایش را بالا می اندازد و با چشم هایی ریز شده می گوید:

_ حواسم بهت هستا گلبو خانم...

رشته را بلند می کنم و دماغم را به آن نزدیک می کنم...بوی خوبی داشت...لبخندی به این حیرت زده خیره اش می شوم...واقعا فکر می کرد برای این مساله به او دروغ می گویم...؟صدای سین سین کردنش که آمد تازه متوجه شدم نمازش را شروع کرده است...ظرف آش انتخابش می زنم و تا پایان نمازش فقط او را تماشا می کنم...بی توجه به سرد شدن آشی که دوست داشتم...کیوان هیچ وقت نماز نخوانده بود،چه برسد به اول وقتش...!آروز به دل مانده بودم یکبار او را آنطور که می خواهم ببینم...اما حالا...مرد روبه رویم که سرش را به مهر بند کرده بود،تمام تمام همانطوری بود که می خواستم...تمام تمام تمام...و من از داشتن این تمام تمام تمام حس خوبی داشتم

...حس خیلی خیلی خوبی...!

کجایی خانوم...!؟

جیغ خفه ای می کشم و با چشم هایی در آمده نگاهش می کنم که داشت با خنده،صورتش را سانت می زد...

چرا شروع نکردی...!؟

روی صندلی آن طرف این می نشیند و ظرف آش را جلوی خودش می آورد...

صبر کردم تو هم بیای...

سرش را بالا می آورد و لبخند قدردانی میزند...به آش روبه رویم اشاره می زند...

بخور...سرد شد...

سرم را تکان می دهم و اولین قاشق را به دهانم می برم...به آش های دستپخت مامان نمی رسید اما خوشمزه بود...!

اولین بارمه...

چی...!؟

به آش توی دستش اشاره می کند:

این که صبحونه آش رشته بخورم...

می خندم:

منم...

کنترل تلویزیون را برمی دارد و روشنش می کند...صدای بوق بلندی از آن به گوش می رسد...با دست هایم جلوی گوشم را می گیرم...

_خرابه مهریار...

پوفی می کند و تلویزیون را خاموش می کند...

_این مرده چی می گفت پس...؟!سوئیت کامل با امکانات...

_دیشب گفت که تلویزیون خرابه...حواست نبود...

سرش را تکان می دهد...

_هعی...مگه شما برا آدم حواس میزاری...؟!...

چشم هایش را ریز می کند:

_اگه دیشب متوجه می شدم الان مجبور نبودیم تا یه هفته بدون تلویزیون سر کنیم...

با خنده می گویم:

_اشکال نداره بابا...یه هفتست...به جاش هرروز میتونم بریم لب دریا...

نیشخندی می زند:

_چه تقابل جالبی خانوم جان...تلویزیون در برابر دریا...اوم...منصفانست...!

بلند تر می خندم:

_واقعا...

"مهریار"

زنگ زده بودم به صاحب این سوئیت مزخرف و تمام دق و دلیم را سرش خالی کردم...گفت سوئیتش وای فا دارد و کوفت و زهر مار اما دریق از یک چراغی که از آن وای فا روشن

باشد...یا ما را مسخره کرده بود یا خودش را دیگر...وگرنه یک چراغ روشن وای فا کفاف بالامدن سایت را می دهد...!مردک مزخرف...!

زنگ تلفنم بلند می شود...

_بله...؟!...

صدایش پر شور و هیجان به گوش می رسد:

_ سلام داداشی... خوبی...؟!؟

لبخند کم رنگی می زخم:

_ تو خوبی فنچول...؟!؟

ریز می خندد:

_ اوم... خوبم... چه خبرا...؟!؟

_ هیچ... سلامتی داداش و زن داداشت...

_ خوش میگذره...؟!؟

بدنم را کش و قوسی می دهم:

_ اوهوم جات خالی...

با لحن شیطنت آمیزی می گوید:

_ آها یعنی اگه بگم بیا دنبالم جام خالی نباشه میای دیگه...؟!؟

قهقهه ای می زخم... در حمام باز می شود... چشم هایم ، تلسکوپ مانند او را رصد می کند... لبخند کجی می زخم و
برایش ابرو بالا می اندازم....

_ نه خواهر جان... زحمتت میشه... شما به کارات برس منم اینجا به کارام می رسم...

در حمام را می بندد و می خواهد وارد اتاق خواب شود که جلویش را می گیرم. منتظر به من زل می زند... حوله ی
سفید کوتاهی را دور تنش پیچانده بود و توقع داشت از

توی دستانم بیرون بیاید... خودم را به او می چسبانم و سرشانه ی بی لباسش را از نظر می گذارم...

تکانی می خورد... محکم خودم را به او جفت می کنم و با زمزمه می گویم:

_ وول نخور بچه جان...

صدای داد مهشید از آن طرف خط به گوشم می رسد:

_ الو... مهریار...؟!؟ کوشی...؟!؟

سرم را به پیشانی خیس او نزدیک می کنم و نفس عمیقی از عطر تنش می کشم...

_ مهشید من باید برم. بعدا زنگ می زخم...

گلبو چشم هایش را درشت می کند و من گوشی را قطع می کنم....دستانم را به کمرش میرسانم و زیر گوشش با لحنی آرام می گویم:

_تموم شد انشاءالله...!؟

هیج بلندی می گوید:

_بی ادب...

می خندم:

_نمیدونم چرا حس می کنم این حوله بهت نمیاد...

چشم هایم را ریز می کنم و دست هایم را به سرشانه هایش می رسانم:

_نظرت چیه...!؟

لبش را می گزد و دستش را محکم روی حوله بند می کند...لبم را کش می دهم و حوله را به راحتی از تنش می کنم...!

"گلبو"

دست هایش را آرام از دورم باز می کنم...ملافه را دور تنم می پیچم و آرام می نشینم...حوله سفید افتاده پایین پایم را بر می دارم و حفاظ تنم می کنم...صدای خواب

آلودش بلند می شود...

_کجا...!؟

موهایم را از روی صورتم کنار می زنم:

_بخواب...الان میام.

سریع بلند می شوم و بدون وقفه به حمام می روم...هنوز موهایم خیس بود و من دوباره داشتم حمام می کردم...دوش آب را باز می کنم و سر دسته اش را روی آخرین

درجه می کشم و بدون هیچ شامپو یا صابونی خودم را می شویم...حمامم ده دقیقه ای تمام می شود...حوله را دوباره تنم می کنم و به اتاق خواب می روم تا لباسم را

عوض کنم...قدمی برمیدارم و او را نشسته روی تخت می بینم...هنوز لباسی نپوشیده بود و داشت با موبایلش ور می رفت...لبخند کم رنگی می زنم و چمدانم را از زیر

تخت بیرون می آورم... برای خودم لباس بیرون می کشم و دوباره ان را به زیر تخت سر می دهم... نفس عمیقی می کشم و موهای خیسم را از روی صورتم به عقب هل می دهم... لباس به دست از جا بلند می شوم که مرا صدا می کند:

بله...؟!

دستانش را باز می کند و به کنارش اشاره می کند... با خجالت می گویم:
لباس عوض کنم...

ابرویش را بالا می دهد و دستانش را برایم بالا می آورد... به ناچار، لباس ها را روی زمین می گذارم و خودم را در بغلش جای می دهم... دستانش روی حوله لباسم می نشیند و آن را از دورم باز می کند... هیچ بلندی می گویم و با دست هایم جلوی بدنم را می گیرم..

مگه نگفتم این حوله بهت نمیداد...؟!

رویم که خیمه می زند با ناله زمزمه می کنم:
مهریار...

با چشم هایی که داشت بدنم را زیر و رو می کرد و دست هایی که روی کمرم آرام دست می کشید، جواب داد:
جونم...؟!

لبانم را خیس می کنم و با شرم می گویم:
تازه حموم بودم...

سرش را جلو می آورد...

بوده باشی خوشگل خانوم...

"مهریار"

اگر امکانات درب و داغان سوئیت محل اسکانمان را ندیده بگیریم، یک هفته ی خوبی بود...!

پر از تمام خستگی های در کرده ای که خیلی قبل تر ها باید در می کردم و همان طور در نکرده در پیچ و تاب ماهیچه هایم جا خوش کرده بود...

پر از آرامشی که در تمام این دو سال گند زندگیم، از من و هرچه اعصاب بی اعصابم بود، دریغ شده بود...

پر از حس خوب و انرژی که انگار فقط قصدش تزریق بود به بینا بین سلول های بدنم...!

نمی دانم آن لبخند بی معنی گوشه ی لب هایم از کجا منشا می گرفت اما شده بود عضوجدا ناشدنی صورت منی که لااقل در این دوسال حسابی گره افتاده بود میان ابروهایم و چین گیر کرده بود روی پیشانی بلندم...!

عجیب و غریب بود اما در عین حال پر از سستی و آرامش... این حس را دوست داشتم...

این آرامش گم شده را دوست داشتم... هرچند بخواهد عجیب باشد و خنده های تمسخر آمیز مهشید را باعث شود... هرقدر پر ابهام باشد و پر سوال...اما... مهم نبود از کجا منشا می گرفت...

اهمیتش فقط آن حس گم شده ای بود که مردم در این دوسال می گفتند آرامش و من هم گنگ می گفتم "دارید خریداریم"

هعه...به تمام دوسال پشت سر گذاشته ام پوزخندی می زنم و به زنی که می خواهد دوباره راه باز کند لایه لای افکار جلا یافته ام و سوراخ کند لایه ای که کل مغزم را تحت الشعاع قرار داده بود تا مبدا هوای کثیف شهر دوباره بخواهد ذره ای ذهنم را مجاله کند...!

در این روزهای گذشته انگار به مغزم و قلبم و همه ی همه ی من چیزی زده بودند... مثل داروی خواب اوری که فقط رویا می سازد در ذهن ناآرامت و فقط رویا... مثل فراموشی مطلق تمام گذشته ی مزخرفی که بوی گندش هنوز با یک نفس عمیق حس می شد و ... مثل بهشت عجولی که آمده بود مرا از خودش سیراب کند و سیراب کند و خدایا.. می شود که نرود...!؟

لااقل حالا حالا ها نرود...!؟

می شود...!؟

"گلبو"

سینی چایی را روی میز می گذارم و کنار مادر روی راحتی جا می گیرم...دستی به بولیز آستین کوتاهم می کشم و صدای پخش شده از تلویزیون را کم می کنم.

_ ساعت دو تازه... از الان میره مغازه...!؟

نفس عمیقی می کشم...

_ نه مامان جان... مشتری زنگ زد، ناهار خورد، زودتر رفت.

ابروهایش را بالا می دهد و سرش را می تکاند...

_ خوش گذشت حالا این یه هفته ای...!؟

لبخندی می زنم و از چایی داغ توی دستم قلوبی می خورم...

_ اوهوم... خوب بود جای شما خالی... از بابا چه خبر...!؟

نفسش را بیرون می دهد و لبانش را کمی کج می کند...

_ خوبه اونم... دلش برات تنگ شده، هی بد قلقلی می کنه... سر کاوه هم...

حرفش را می خورد... لبخند تلخی می زنم... مادرم هنوز ذهنیت هایش را تند و سریع بیان می کرد...!

_ می دونم... سر کاوه هممون زجر کشیدیم...

سرش را پایین می اندازد و با دسته ی لیوانش مشغول می شود... آب دهانم را قورت می دهم... نفس عمیقی می

کشم و بغض مزخرف توی گلویم را قورت می دهم.

_ مامان... این روزا...

سرم را به طرف آشپزخانه کج می کنم تا اشکم را پس بزنم... لبهایم را خیس می کنم... به طرف او برمی

گردم... داشت نگاهم می کرد...

_ این روزا... خیلی زیاد دارم بهش فکر می کنم... یعنی الان کجاست...؟! اچیکار می کنه...؟! خوب زندگی میکنه...!؟

لبان مادر، از حرص و بغض جمع می شوند...

_ قربونت بشم من... بیا عزیزم... بیا اینجا...

با ولع بغلش می کنم... سرم را روی سینه اش صاف می کنم و از زیر به چانه اش خیره می شوم... چانه ی گرد و

قوس دارش...!

_ دلم می خواد ببینمش... بغلش کنم... بگم منم هستم... منم...

آب دهانم را قورت می دهم... نوازش دستان مادر تند تر می شود...

_ الهی فدات شم... می فهممت برات سخته... ولی قربونت بشم... جلوی مهریار مراقب باشیا... چیزی نگه یهویی...

آب دماغش را بالا می کشد و پشتم را می مالد...

چقدر پدرت بهت گفت، قبل از دواج بهش بگو همه چیو...

لبانم را می جوم...

برای چی باید می گفتم وقتی هیچ وقت قرار نیست قضیه اش رو بفهمه...

مادر سکوت می کند... به پشتم ضربه می زند و اشک هایم را پاک می کند...

پسره ی نفهم... خدا لعنتش کنه... بمیرم برای اشکات مامان... عیبی نداره...!

سکسکه ای می کنم و خیسی لب هایم را پاک می کنم...

هنوز دارم برای برگشتش دعا می کنم... احمقم مامان نه...!؟

هیش... هیش... بسه عزیزم... الان فقط به شوهرت فکر کن... به اینکه بچه دار میشی و بچتو بغل می گیری... اونوقت

همه چیو فراموش می کنی... وقتی بچتو فراموش

کنی دیگه این اشکا معنی نداره... زود بچه دار شو گلبو... با این روحیه فردا پس فرداس که شوهرت بفهمه...

خودم را از بغلش بیرون می کشم... لبخند تلخی می زنم و چشم هایم را می بندم...

نگران نباش... اونقدر بی اراده نیستم که ندونم نباید جلوش خودمو بریزم بیرون...

صدای زنگ آیفن، چشم هایم را باز می کند... اخم نامحسوسی می کنم و از جایم بلند می شوم...

کی مادر...!؟

شانه هایم را بالا می دهم و به طرف آیفن می روم...

بله...!؟

گلبو کلید مغازه رو جا گذاشتم، بنداز از پنجره برام...

دماغم را بالا می کشم...

الان الان...

آیفن را سر جایش می گذارم و خودم را به دیوار تکیه می دهم... چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می

کشم... ضربان قلبم تند شده بود و احمقانه فکر می کردم او

صحبت های ما را شنیده... لبخند لرزانی می زنم و کلید مغازه را از روی جاکلیدی برمیدارم...

_ کی بود گلبو...!؟

نیشخندی می زنم...

_ مهریار بود... کلید مغازه رو جا گذاشته بود...

مادر در سکوت خیره ام می شود... فقط لبخند تلخی می زنم... از من چه توقعی داشت...!؟ حقیقت...!؟

"مهریار"

_ مامانت تا کی اینجا بود...!؟

برنج را برای خود می کشد و ظرفش را مقابل خود نگه می دارد...

_ تا یه ساعت پیش بود... بابام اومد خونه، اونم دیگه رفت...

_ میموند خوب... زنگ می زدی پدرت هم بیاد.

لبخند کوچکی می زند...

_ نه دیگه... اونم وقتی از سرکار میاد... خستست... میخواد خونه خودش باشه...

سرم را تکان می دهم و قاشق پر از پلو و خورش را به دهانم می برم...

_ مامان امروز میگفت پارسا هی خبر تورو میگیره... میگه بریم پیش عمو نردبونی...!

تک خنده ای می کنم:

_ جان...!؟

لبخندی می زند:

_ بچست دیگه...

لبخندش وسیع تر می شود:

_ بچش که بچست خانوم جان اما شما نمیگی مراعات آقامو بکنم خوبه...!؟ آخه نردبون...!؟

می خندد:

_ بامزست که...

چشم هایم را ریز می کنم:

_ بامزگیش وقتی که بابا پدرامش این حرفو زده... نه...!؟

لبش را می گزد و سرش را پایین می اندازد... پوفی می کنم و قاشق را به دهان می برم... نمی دانم واقعا فرق یک شوخی با چیزی جدی چقدر سخت است که زن ها در درکش انقدر عاجزند...؟!

_اوم...دیگه چه خبرا...!؟

شانه هایش را بالا می اندازد و می خواهد حرف بزند که صدای زنگ تلفن، مانع می شود... "الان میامی " زمزمه می کند و از سر میز بلند می شود... صدای خوش و بش کردنش با شخص پشت تلفن نشان می دهد که مهشید زنگ زده... آبی می خورم و از پشت میز بلند می شوم... به سر و صورتم آبی می زنم و خودم را روی مبل پرت می کنم... به گلبو خیره می شوم... مشغول حرف زدن بود و هر از گاهی نگاه زیر زیرکی به من می انداخت... کنجکاو که نگاهش می کنم سریع لبخند می زند و به اتاق خواب می رود... جفت ابروهایم را بالا می اندازم و آهنگی توی موبایلم پلی می کنم... معلوم نبود مهشید چه حرفی با او داشت که نمی خواست جلوی رویم، صحبت کند...!

دیوانگی محض بود شاید، اما... وقتی شنیدم آریا برای مرخصی سه ساعته ای از شرکت خارج می شود، سریع دنبالش راه افتادم و با آرمان هماهنگ کردم برای مرخصی رد کند... دنبالش نرفته و ندیده می دانستم با خواهر احمق من قرار دارد... خواهر بی عقل و کودنم...!

اما امروز باید تکلیف هردویشان را مشخص می کردم... تا کی می خواستند قایمکی به قرار های کوفتیشان بروند و به کلاه گشاد سر من بخندند...؟! فکر می کنند من آنقدر احمقم که نفهمم خواهرم این روزها وقتی برای بیرون رفتن آرایشش غلیظ تر و رنگ و رویش بازتر شده از کدام گور به گوری منشا می گیرد... فکر می کنند آن موبایل داغ کرده توی دست و آن لبخند های ژکوندشان را موقع اس ام اس بازی های مزخرفشان نمی بینم... فکر می کنند با یک گامول طرفند و می خواهند هر غلطی بکنند...!

لبانم را محکم می جویدم و حرص درونیم را سر گوشت هایش خالی می کردم... مگر من مرده باشم خواهر بچه ام با یکی بچه تر از خودش رویا پردازی های دخترانه اش را به اوج برساند... مگر من یکی مرده باشم...!

_ داداش... به خدا...

دستانم را بالا می آورم و جدی به آریا خیره می شوم... حس می کردم داشت خودش را خیس می کرد... پسرک، هنوز بچه بود... با دیدن من قالب تهی کرده بود و هیچ

حرفی برای گفتن نداشت... و خواهر بچه ترم با کدام خری داشت کاخ آرزوهایش را می ساخت...؟! با انزجار به چهره ی بی روحش خیره شدم... به گردنبنند فلزی توی گردنش که توی هوا معلق مانده بود...!

_ به رئیس می گی مادرم مریضه باید برم پیشش و با خواهر بی عقلم...

دو ضربه ی محکم به سر مهشیدی می زنم که چشم هایش از بغض، اشکی شده بود...
_ میای...

به دور و اطرافم نگاه می کنم...

_ ددر دودور...؟! هعه...؟! حالا چرا لال شدی...؟!!

دوباره به مهشید خیره می شوم...

_ تو با این بچه ای که جرئت حرف زدنم نداره اومدی ناهار کوفت کنی و خونه برادرتو هنوز نیومدی...؟! انقدر سرت با این بی پدر گرمه...؟!!

صدای آریا با مکث و خشدار به گوش می رسد:

_ موا... مواظب... حرف...

روی میز خم می شوم و محکم به تخت سینه اش می کوبم:

_ چی...؟! نشنیدم...؟!!

یقه اش را در مشت می گیرم و محکم روی صندلی می نشانمش...

_ تو مگه مواظب رفتارای گندت بودی که من مواظب حرف زدنم باشم...؟!!

دست مهشید را در دست می گیرم و با یک حرکت از جا بلندش می کنم...

_ داداشی...

چشم هایم را محکم می بندم...

_ صداتو نشنوم مهشید... خوب...؟!!

تکائی به تنش می دهم و دوباره روی تنه ی پسرک روبه رویم خم می شوم...

_ فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه... ببینم داری دنبال خواهر من موس موس می کنی... بیچارت می کنم... گرفتی...؟!

با اخم نگاهم می کنند... پوزخندی می زنم و رو به مهشید می گویم:

_ بفرما... اینم بچه ای که اومدی باهاش سر قرار...؟! نمیتونه درست حرف بزنه... چه برسه به... هعه... تحویل بگیر مهشید خانم..

با چشم های اشکی نگاهم می کند و زمزمه می کند "داداش"...! دستش را محکم می کشم و با قدم های تندی از رستوران بیرون می برم... صورتم به حتم سرخ سرخ شده بود...!

_ پسره ی احمق... پسره ی کودن... آدمش می کنم... بیشعو...

چشم هایم ثابت، روی زن چادری که توی بوتیک مردانه ی مقابلم مشغول بگو و بخند بود، می ماند... خونم یخ می زند... سرم به دوران می افتد... او اینجا داشت دقیقا چه غلطی می کرد...؟!

_ داداش...؟!

فکم را محکم چفت کردم و چیزی مثل "ساکت" از دهانم بیرون دادم... دست آزادم را مشت کردم و خیره ی خنده ها و نگاه های بی پروایش شدم... عرق سردی از شقیقه ام سرازیر شد و تا زیر فکم امتداد یافت... با شانه ام پاکش کردم و نفس پر حرصم را بیرون دادم... دستم را برای گرفتن سوئیچ در جیب شلوارم فرو کردم و به سختی از ته مه هایش، بالا کشیدم.

_ برو تو ماشین... من الان میام.

صدای ناله ماندش برایم حکم وزوز را داشت...

_ مهربار...

اخم هایم را به طر وحشتناکی جمع کردم و به صورتش خیره شدم... مبهوت نگاهم کرد و بی حرف از من جدا شد... نگاهم را از مانتوی سفیدش تا چادر مشکی زنی که

داشت از توی بوتیک بیرون میامد امتداد دادم...لبانم را محکم گاز زد و با قدم هایی تند و عصبی به سمتش رفتم...امروز گردن جفتشان را میشکستم...هم او و هم خواهر

احمقم...!به چه حقی به بهانه ی مهد،داشت با یک یلاقبای بی سر و پا بگو و بخند می کرد...!در ذهنم تکرار می شد چیزی شبیه "او در اینجا چه غلطی می کرد"

با لبخند مزحکی برای مغازه دار سر تکان داد و گره ی انگشتانم را سفت تر کرد...داشت به راستم می رفت که چادرش را از پشت کشیدم...جیغی کشید و ترسیده به من

خیره شد...چند بار پلک زد و با ناباوری اسمم را زمزمه کرد...پوزخندی زد و سرم را به صورتش نزدیک کردم:

_ا...سلام خانومی...خوبی...!؟...تو...اینجا...!؟..

می خندم...

_مگه قرار نبود امروز مهد باشی...

لبانش را گزید و با خنده ی مصنوعی گفت:

_خب...تو...تو خودت اینجا چیکار می کنی...!؟

جدی نگاهش کردم و با صدایی که سعی می کردم بلند نباشد،غریدم:

_جواب منو بده...

نفسش را بیرون می دهد:

_خب...یه چندتا خرید داشتیم گفتیم پیام اینجا بعد سر راه برم مهد...

نیشخندی می زنم و عصبی می غرم:

_من خرم...!؟

چانه اش را می گیرم:

_رو سر من شاخ می بینی...!؟

با چشم هایی گرد شده نگاهم می کرد...

_یعنی چی...!؟

اخم هایم را در هم می کنم و با عصبانیت می گویم:

_کارت بگو و بخند با یه مرد غریبه اس...!؟...هعه...خریدت اینه...!؟!بیای اینجا ه*ر*ز*ه بازیا تو انجام بدی...!؟

لبانش می لرزد و من بی رحمانه می گویم:

_بعدم بری تو اون مهد خراب شده به بچه ها آموزش ه*ر*ز*گ*ی بدی...؟!

صورت تم خم می شود... ناباور و عصبی به چهره ی مصممش خیره می شوم... او مرا زده بود...؟! از نیکه کثافت مرا زده بود...؟!

_چه... چه غلطی کردی...؟!

زمزمه می کند:

_خیلی بیشعوری مهربار... خیلی...!

با چشم های اشکبش نگاهم می کند و به پشت سر من پا تند می کند... خونم به جوش می آید... او مرا زده بود... با یک مرد غریبه بگو و بخند کرده بود و لابد او هم می

خواست گند بالا بیاورد و اسم مرا در کل دنیا زبازد کند... مردی که دو زن خیانتکار داشت... لب هایم را عصبی جمع می کنم و با چشم هایی به خون نشسته جلوی

می ایستم و بازویش را می گیرم...! با ترس نگاهم می کند... با صدای بلندی می گویم:

_پای گ*ه*ی که خودی وایسا پتیاره خانوم... فکر کردی میزارم گند بالا بیاری و به ریش من بخندی...؟! من احمقم که همه پشت سر من بخوان کثافت کاری کنن و من خر

نفهمم...؟!

با حرص و غضب داد می زنم:

_آدمت می کنم...

صدای چند زن و مرد مغازه دار بلند می شود... بی توجه به تقلاهایش او را تا در پاساژدنبال خودم می کشم... از پله ها پایین می برم که خود را از دستم جدا می کند:

_ولم کن... خیلی بیشعوری... داری به من تهمت می زنی...؟! اون پسر داییم بود... چه جوری روت شد اون حرفا رو به من بزنی...؟!

پر تمسخر و با حرص داد می زنم:

_بدتر... بدتر... من از آشنا کشیدم... اون نفهمم با داداشم ریخت رو هم... تو هم با پسردایی ولنگ و بازت...

زمزمه می کنم:

_این بار نمیزارم... آدمت می کنم... آدمت می کنم تا فرق نامحرم خودی و غیر خودی رو بدونی... حالیته...؟!

و دست هایش را تا خود ماشین کشیدم... امروز روز مرگ جفتشان بود... یا من خودم را می کشتم یا این دورا...!
"گلیو"

مرا در صندلی عقب ماشین نشاند و خود هم بدون مکث ماشین را دور زد... اشک تمام پهنای صورتم را گرفته بود
و قصد بند آمدن هم نداشت... با صدای ضعیفی که از جلو

به گوشم رسید، سرم را کمی بلند کردم... مهشید بود... گریان و پریشان...! با ناباوری نگاهش کردم... او اینجا چه می
کرد...؟!

_ گلیو...؟!

لبانم را از بغض جمع کردم و خودم را به در ماشین چسباندم... حال خوشم را به گند کشیده بود... تمام ذوق و
شوقم را به تاراج برده بود با آن رسوایی که در پاساژ بار

آورده بود... دلم میخواست خودم را خفه کنم و نگاه های احمد را وقتی لحظه های آخر مرا با تعجب نگاه می
کرد، نبینم... پلاستیک توی دستم را محکم فشار دادم و هق

هقم را با دست دیگرم مهار کردم... معلوم نبود خواهر او اینجا و با این حال چکار می کرد... هیچ چیز معلوم نبود و
من فقط با ناباوری هر چه بیشتر از رفتار هیستریک و

بی نهایت ترسناک او خودم را چسب ماشین کرده بودم و می لرزیدم...!

هر چه گوش تیز کردم تا شاید صدای عصبی اش را دوباره جایی میان ذهنم حک کنم اما چیزی جز صدای غر و
غر ماشین نشنیدم... صدای قیژ و قیژ لاستیک ماشین که

بی رحمانه روی آسفالت خیابان کشیده می شد و روح و روانم را به بازی می گرفت... تمام راه او ساکت بود و من
اشک می ریختم و هق هق مهشید هم به هوا بود...!

جلوی در خانه ترمز زد و فقط با حرص گفت:

_ پیاده شین...

حالت تهوع داشتم... انگار می خواستم تمام خودم را بالا بیاورم وقتی او بی انصافانه تهمت زده بود و من را
ه*ر*ز*ه خوانده بود... دلیل می خواستم... دلیل محکمه پسند...

یک دلیل قانع کننده... نمی توانستم حالا حتی... به فراموشی حرف هایش فکر کنم... دلم را خرد کرده بود... نه
پدرم... و نه حتی کاوه هیچ وقت... به من انگ نزده بودند... من

در اعتماد کامل بزرگ شده بودم... حالا او و حرف های بی شرمانه اش زیادی داشت برایم گران تمام می شد...!
از ماشین پیاده شدم و با حرص به او خیره شدم... نگاه ترسناک و یخ زده ای را به جفتمان انداخت و در حیاط را باز کرد... خودش کنار ایستاد تا ما داخل شویم... می خواستم
قدمی از قدم بردارم که صدای زنی، سر جایم چرخاندم...
_مهربار خاله...

متعجب به سمتش برگشتم... اگر اشتباه نمی دیدم و اشک های پر و پیمانم جلوی دیدم را نمی گرفت خاله ی
مهربار بود... تنها خاله مهربار...!

روی صندلی پشت میز ناهار خوری آشپزخانه نشسته بودم و اشک می ریختم... به بهانه ی آوردن شربت از آن ها
دور شده بودم اما حتی نای ایستادن هم نداشتم... نگاه
ها متعجب و متاسف خاله ی مهربار به اندازه ی کافی مرا خرد کرده بود... دلم نمی خواست حتی حضور یکهوپی و
بی دلیلش را بدانم... دلم فقط دور شدن می خواست...!
نفس عمیق و لرزانی کشیدم... صدایشان تا آشپزخانه می آمد...

_مهشید زنگ زد گفت سریع پیام اینجا... چیکار کردی با خواهرت پسر جان آخه...!؟

صدای نیشخند مهربار می آید... چشم هایم را می بندم...

_ازش نپرسیدین برای چی...!؟

کمی سکوت و باز صدای تمسخر آمیز او...

_دوماه پیش وقتی فهمیدیم خانوم داره با یه پسره ی یلاقبایی که تو شرکت فقط نقش پادو رو داره قرار مدار
میزاره، بهم گفت قصدش خیره... فقط باب آشنایی و کوفت و

زهر مار...

صدایش را بالا می برد...

_گفت و بهم قول داد که دیگه باهم ارتباط نداشته باشن... که اگه پسره خواهان مهشیده باید بیاد خواستگاری و
این رفت و آمد بی معنی... به من قول داد دیگه قرار نیست

با هم ارتباطی داشته باشن... حالا این نشستن پشت میز یک رستوران چیه دقیقا... اگه زیر قول زدن و خر کردن
داداش بزرگه نیست... چیه پس...!؟ هان...!؟

_داداش بزار توضیح می دم....

صدای زمزمه ی پرحصش می آید...

_برو بابا...

خاله شهین: _من خبر داشتم...

مهربار: _چی...!؟

_نشیدی...؟! میگم من خبر داشتم که مهشید داره با این پسره آشنا میشه... کار خلاف شرعی هم که نکردن دارن

باهم آشنا میشن.. خوبه بعد ازدواج بفهمن به درد هم

نیم خورن... من کارشو تایید نمی کنم که بعد حرفایی که با تو داشته بخواد همچنان ادامه بده اما این رفت و آمدها

چه اشکالی داره اخه مهربار جان...؟! تو هم که خبر

داشتی...

_اگه پسره جربزه داشت همون دوماه پیش که من فهمیدم... باید پا پیش میزاشت.. پسره بچست خاله

جان... خودمونو داریم مسخره میکنیم... با پارتی داداشش شده

آچار رانسه ی شرکت... بیکار و علافه... نصف روزا رو شرکت نیست. من بیخود که این حرفا رو نمیزنم...

_میدونم عزیزم... مهشیدم اشتباه کرد ولی این رفتارت زیادی بود... پس فردا چطوری می خوای تو روی داداشش

نگاه کنی...!؟

صدایش با مکث می رسد:

_من با آرمان این حرفا رو ندارم...

خاله شهین می خندد:

_وا... یعنی چی...؟! آدم سر خانوادش که با دوستش کنار نمیاد...

گوشم را می گیرم تا صدایشان را نشنوم... صدای نصیحت های خاله شهین را و صدای عذرخواهی های مهشید

را... دلم مادرم را میخواست با تمام حجم وسیع آغوشش...!

دلم همه جا را می خواست جز اینجا... دلم شکسته بود... دلم می خواست بمیرد... دلم زیادی برایش سنگین بود و

دلم داشت از بوی بد و گند حرفهای او خفه می شد...!

_گلیو جان... نمیای پیشمون...!؟

از درد چشم هایم را می بندم و سرم را از روی میز بلند می کنم... صدای قدم هایش می آید... صدای قدم هایش را خوب می شناسم... سنگین بود... سنگین سنگین...!

صدای کشیدن صندلی می آید... خش خش بر خورد شلواریش و دست هایی که جلوی دیدم روی میز را می گیرند...! میخوام بغضم را کنار بزنم... می خواهم اما نمی شود..

بیخیال خودداری می شوم و با بغض حرف می زنم:

_حالم خوب نیست... نمیتونم... نمیتونم پیام...

صدای هعه گفتنش می آید و صدای عصبی و کمی آرامش...

_از اینکه داشتی با احمد جان بگو و بخند می کردی حالت خراب شد...؟! چیزی گفت ناراحتت کرد یا شاید... من اومدم ناراحت شدی هوم...؟! اومدن شوهرت ناراحتت کرد...؟!!

با درد می گویم:

_اومدنش نه... حرفاش... حرفاش ناراحتم کرد... دلمو سوراخ کرد... حالمو خراب کرد...

با مکث می گوید:

_توضیح می خوام...

از جایم بلند می شوم و با دست های لرزانم صندلی پشتم را می گیرم تا مبادا نقش زمین شوم... حالا توضیح می خواست...؟! بعد ان همه بی حرمتی ها...؟!!

_فردا تولدته... خواستم یه... یه چیزی برات بخرم تا سوپرایز شی... رفتم مغازه ی پسر دایی ام چون لباس مردونه می فروخت... رفتم و بگو و بخندی نکردم... رفتم و نگاه

رد و بدل نکردم...

سرم را کمی خم می کنم...

_رفتم و ه*ر*ز*گ*ی نکردم... رفتم اما هیچ کاری نکردم...

اشک هایم شدت می گیرند... نگاهش خیره خیره بود...! باید خودم را تبرئه می کردم... من طاقت سنگینی صفت مزخرفی که او برایم گذاشته بود، را نداشتم...!

_دلمو شیکوندی مهریار... به من تهمت زدی... به من انگ زدی... الکی الکی... بی خود بی خود... دارم خفه می شم... می فهمی...؟!!

از جایش بلند می شود و نزدیکم می آید...می خواست چه کند بعد از آن حرف ها...سریع دور می شوم...در اتاق را می گویم و صداهای پشت در را در گوشم نادیده می

گیرم...در را قفل می کنم و خودم را روی تخت می اندازم...داشتم می مردم و کادوی تولدش روی صندلی عقب ماشینش جا مانده بود...!

با کرختی تن و بدنم را تکان می دهم...چشمان به هم چسبیده ام را به سختی باز می کنم و از جایم بلند می شوم...خمیازه ای می کشم و دنبال ساعت روی دیوار می

گردم...با حساب و کتاب دقیقی که برای امروز داشتم...بی بروبرگرد جمعه بود...روز تولد او...لبخند تلخی می زخم و لب هایم را خیس می کنم...نفس عمیقی می کشم و

دوباره روی تخت ولو می شوم...امروز خانه بود و من نمی خواستم با او روبه رو شوم...دلیم کمی دوری میخواست...کمی فکر...شاید برای آرام تر شدن دردی هایی که

خورده بودم...!

دراز کشیدم و به سقف سفید و آن لوستر کوچک و نسبتا ارزان اتاق خواب نگاه کردم...هدیه ی گلناز بود برای عروسی ام...به همراه چند وسیله ی تزئینی زیبا...لامپش از

دیشب روشن مانده بود و حالا با نور داخل شده از پنجره های بی حفاظ اتاق مخلوط شده بود...بی اراده از یادآوری دیروز بغض می کنم...لبهایم به لرزه می افتد و چشم

هایم خیس می شوند...دوباره لبخند می زخم...از نوع تلخش...از نوع دلچرکین بودن...از نوع انتظار نداشتن...!

شاید دروغی که گفته بودم او را ناراحت می کرد...شاید حتی سرم داد می زد اما آن حرف ها و آن نگاه های بی اعتماد و متهم کننده به خورد من یکی نمی رفت...!برایم

غیر قابل هضم بود و او واکنشش به خدا که زیاد بود...برای من پر ذوق و شوق زیادی زیاد بود...!

صدای زنگ گوشی بلند می شود...خودم را نیم خیز می کنم و از توی جیب مانتوی ولو شده روی زمینم پیدایش می کنم...گلناز بود...آه از نهادم بلند می شود...!جواب او

را چه می دادم...؟!امشب او و پدرام را برای تولد مرد عصبی ام دعوت کرده بودم...با این ذوق زدگی بی مورد چه می کردم...!؟

_سلام...

صدایش با شادی می آید...

_علیک سلام خواهری... خوبی...؟! شوورت خوبه...!؟

نیشخند می زنم:

_خوبیم... تو چطوری...!؟

_گرفتن صدات گلبو...!؟

حقیقت را می گویم:

_حالم زیاد خوب نیست... از دیشب اینجوری شدم...

تن صدایش نگران می شود...

_ا... چرا...؟!چی شدی مگه..!؟

می خندم... تک خنده ای آرام...:

_هیچی فقط یکم تنم کرخته... حال ندارم از جام بلند شم.

_می گم اگه حالت بده امشبو کنسل کنیم...

با خجالت می گویم:

_نه بابا... حالا شما یه بار قراره بیاین اینجا...!

محکم می گوید:

_همچین میگی انگار وقتای دیگه رو ازمون گرفتن... اگه حالت بده مگه مشکل داریم امشب بیایم اونجا مریض

داری... صدات که انقدر نزاره معلوم نیس ریختت چه شکلیه...

_خب... زودتر بیا اینجا کمکم...

کشدار می گوید:

_نه خیر... همونی که گفتم... خب دونفری جشن بگیرین... حالا ما یه شب دیگه میایم...

با شرمندگی تعارف می کنم که می توانم کار کنم اما جدی و محکم می گوید یک شب دیگه با خانواده ی پدرام

سرمان خراب می شوند... می خندم و عذرخواهی می کنم...

می خندد و مسخره ام می کند...!

گوشی را قطع می کنم... خواهرم فهمیده بود...!

اشک می ریزم... خواهرم می دانست بهانه های بنی اسرائیلی ام را اما چیزی نگفت...!

هق می زنم... خواهرم خیلی دوست داشتنی بود...!

صورتتم را با دستانم می پوشانم... خواهرم بغضم را باز، باز کرده بود...!

خواهرم... و امان از خواهرم...!

نمی دانم کی اما با گریه می خوابم و با چشم های اشکی بیدار می شوم... ساعت دو شده بود و دلم از گشنگی مالش می رفت...

صدای کوبیدن در می آمد و من نای بلند شدن را نداشتم ...

صدای داد های مرد بی معرفتم می آید و من نمی توانم حرف بزنم...

صدای تاپ تاپ بلند بلند قلبم می آید و من هنوز نمی خواستم با او روبه رو شوم...

بی توجه به مشتم هایی که به در می خورد، چشم هایم را بستم تا دوباره اشک هایم سرازیر نشود و خواب مرا در آغوش بگیرد...!

"مهربار"

در اتاق را با چند ضرب محکم باز کردم... عرق روی صورتتم را با شانه ام پاک کردم و نالان جلو رفتم... در به دیوار خورد و برگشت... با دست نگهش داشتم... قدم هایم را تا

روی تخت ادامه دادم... آرام کنار جسم به خواب رفته اش نشستم... نگاهم را به جزء به جزء صورتش دوختم و سر آخر روی لب های تپلش ثابت کردم... دستم را جلو بردم و

آرام نوازشش کردم... از نرمی پوستش زیر دستم، لبخند کوچکی زدم و حرکات دستم را تا تار تار موهایش ادامه دادم... نفس خسته ام را بیرون دادم و کمی روی او خم

شدم...! از صبح بیرون نیامده بود و لب به چیزی نزده بود... ترسیده بودم مبادا حالش بد شده باشد... نگو خانم داشتند خواب هفت پادشاه را می دیدند...!

در خواب اخمی می کند و لبانش را محکم به هم فشار می دهد... لبم کش می آید... دستانم میان فاصله ی ابروهای بلندش را آرام رد می کنند... با دست دیگرم شمد کنار

رفته از روی بدنش را درست می کنم... نفس عمیقی می کشم و دوباره میخ چهره اش می شوم...!

دیشب دیوانه شده بودم... یک دیوانه زنجیری...!

مهشید و آن پسرک ابله را دیده بودم و اعصابم آنقدر خراب بود که با دیدنش بخواهم آن طور عصبی شوم و حرف های نامربوط بزنم...!

تنها دلیلی که می توانستم برای آن مزخرفاتی که گفته بودم بیاورم همین بود و همین...!

دیروز با دیدنش انگار من را کشته بودند...!

با فکر خیانتی که او هم می توانست به من بکند، خونم به جوش آمده بود و بی فکر عمل کرده بودم...!

دیشب وقتی با بغض و اشک گفته بود برای تولدم بیرون رفته بود...

وقتی آن طور دل شکسته حرف زده بود تمام حرصی که از سیلی غیر قابل هضمش داشتم، دود شده بود و رفته بود هوا...!

تمامم انگاز یخ زده بود... از دیشب تا خود امروز فقط به این فکر می کردم که دیشب دیوانه شده بودم و همه و

همه اش تقصیر آن اریای بی بته بود...! بی شک در اسرع

وقت گردنش را می شکستم تا دیگر به من و هیکلم گند نزنند...!

چشم هایش می لرزد...

بی قرار نگاهش می کنم...

چشم هایش را باز می کند و عسلی هایش را با اخم به من می دوزد... با دل شکستگی... با حرص و بغض...!

لبم را می گزم و بی اراده روی صورتش خم می شوم...

پیشانی اش را عمیق می بوسم و کنارش نیم خیز، به دستانم تکیه می دهم...

آرام جایی میان گوشش زمزمه می کنم:

_دیروز غلط زیادی کردم...

بوسه ای ریز به لاله ی گوشش می زنم:

_ببخش منو...

صدای ریز و پر از ارتعاشش می آید...

_مهربار...

چشم هایم را جفت چشم هایش می کنم:

_می بخشی خانومی...!؟

لبانش را جمع می کند و فقط خیره ام می شود...

_دیروز از مهشید عصبی بودم... نفهمیدم چی گفتم... می بخشی دیگه...؟!

فقط خیره نگاهم می کند... لب هایم را آرام روی لب هایش می گذارم... لبخند آرامی می زنم... همراهی نمی کرد اما پس هم نمیزد...!

"گلیو"

بچه ها مشغول گل بازی بودند... بهشان گفته بودم مثل من یک پرنده درست کنند... بی غرو لند شروع کرده بودند و هر کدام شکل های عجیب و غریبی از آن یک تکه گل در

می آوردند... لبخندی به آن ها می زنم و خیره ی دست های کوچکشان می شوم که چطور سعی داشت آن گل ها را روی هم سفت کند... کمی جلو می روم و به ارضیایی

که هنوز مشغول گرد کردن گل جلوی میزش بود، نزدیک می شوم... گل را از دستش می گیرم و کمی کمکش می کنم... با ذوق دست می زند و دوباره مشغول می شود...

تک خنده ای می کنم... صدای موبایلم بلند می شود... متعجب از توی جیب شلوارم بیرون می آورمش... آه... یادم رفته بود سایلنتش کنم... با دیدن اسم روی گوشی با مکث

جواب می دهم...

_بله...؟!

ملایم می گوید:

_سلام خانوم خانوما... خوبی...؟!

گلویم را صاف می کنم و با اخم محسوسی جوابش را می دهم...

_کی کارت تموم میشه پیام دنبالت...؟!

جدی می گویم:

_الان وسط کلاس... تو برو خونه خودم میام، کارم دوساعت دیگه تموم میشه...

صدایش نرم تر می رسد:

_اشکالی نداره خوب... همون موقع میام دنبالت... الان میرم یه سر به مغازه می زنم... هوم...؟!

_نمیدونم...

آرام می خندد:

پس میام دنبالت... کاری نداری...؟!

_نه...

_خداحافظ...

گوشی را قطع می کنم و زمزمه ی "خداحافظم" پس از چند ثانیه بلند می شود... اخم هایم را کمی باز می کنم و نفسم را بیرون می دهم... هنوز دلم از او گرفته بود... از

همه ی او و مخیلاتش گرفته بود... کینه ای نبودم... هیچ وقت و هیچ وقت اما یاد حرف هایش هنوز اذیتم می کرد... باشد که معذرت خواهی کرده باشد و نگاهش هنوز

شرمنده در نگاهم قاطی شود اما من باز هم زمان می خواستم تا کنار بیایم و فراموش کنم آن روز گندی که ته مه های ذهنم را هنوز برای اشکی شدن چشم هایم

قلقلک می داد... روی صندلی می نشینم و دست هایم را به هم جفت می کنم... پاهایم را کمی فاصله می دهم و خودم را روی صندلی بیشتر ول می دهم.

به محض اینکه می خواهم موبایلم را سایلنت کنم و داخل جیبم بگذارم دوباره زنگ می خورد... این بار شماره ای ناشناس بود... متعجب خیره اش می شوم تا خودش

قطع شود... به دور و اطرافم نگاهی می اندازم و دوباره با اس ام اسی که برایم می آید، خیره ی موبایل می شوم... "جواب بده..." "با فکر اینکه شاید آشنا بود، برای بار دومی

که زنگ میزند جواب می دهم... با شک و تردید می گویم:

الو...؟!

_سلام خانوم فرزانه...

تمام تنم یخ می زند...!

"مهاریار"

روی فرمان ماشین ضرب گرفتم و نگاه خیره ام را به در مه د دوختم... خسته و کلافه شده بودم... بیست دقیقه ی پیش به او گفتم، پشت در منتظرم و او هنوز نیامده

بود... اگر وقت دیگری بود و هنوز بحث آن دلگیری وسط نبود، می دانستم که به محض ورودش باید تلافی این بیست دقیقه انتظار را با حرفهایم سرش در آورم ولی حالا

وقتی داشت از در مهد خارج می شد و آرام سوار ماشین می شد، سعی کردم بی خیال این بیست دقیقه ی طاقت فرسا شوم و کمی از خود بی صبرم دور شوم... چهره

اش گرفته و تا حدودی خسته بود...!

جواب سلام و احوالپرسی ام را با سری به زیر افتاده و با حالی که کم به بدحالی شبیه نبود، داد... ابروهایم را بالا می دهم و ماشین را راه می اندازم... صبح حالش خوب

بود... لاف از حالا خیلی بهتر... شاید خواب نما شده بود که دوباره داشت جوابم را با سردی می داد... لبانم را از حرص جمع کردم و تا آخر راه سکوت کردم... اوهم برای

شکستن فضای خفقان آور ماشین هیچ تلاشی نکرد جز آه های گاه و بی گاهی که مرا متعجب و حتی عصبی می کرد...!

این چندروز فقط در نگاهم شرمندگی بود... کارش را هنوز قبول نداشتم اما طاقت نگاه های متاسف و غمگینش را هم نداشتم... این چندروز گذشته فقط گذشت کردم و او

بهتر نشده بود که هیچ، داشت با این رفتار مرا به قعر می کشید...!

حالم از خودداری های خودم بهم می خورد... رفتار امروز صبح... دیروز و حتی پریزوش خیلی قابل تحمل تر از نگاه های سرد امروزش بود و این دیگر خیلی برایم بی

معنی بود... دلیل این همه عقب نشینی را نیم فهمیدم...!

هر بار خواستم از او راجب رفتارهایش بپرسم، خودم و زبانم را ساکت کردم تا دوباره تنشی پیش نیاید... تا دوباره او را از اینی که هست خراب تر نکنم...!

ماشین را در حیاط خانه پارک کردم و به دنبال او پیاده شدم... از پله های بالا رفتیم و بدون هیچ حرفی... پیفی می کنم و در آپارتمان را باز می کنم... بی حرف... جلوتر از من

وارد می شود و به سمت اتاق خواب می رود.

صدایش از دور با مکث می آید:

_من خستم... غذا تو یخچاله... گرم کن بخور...

صدای تق در و کوبیدن کیف سامسونتیم روی جاکفشی توی خانه...!

رفتارش غیر قابل تحمل بود بعد از آن همه کوتاه آمدن هایم...!

می خواستم داد بزنم...بلند و بلند و بلند...!

"گلبو"

منگ منگ بودم...فقط در سرم یک فکر تکراری دوران می کرد و روح و رانم را به بازی می گرفت...توانایی انجام کاری را نداشتم و چشم هایم هنوز دو دو می زد...!

مهربار دوساعت پیش،غذایش را خورده و به مغازه رفته بود...بدون هیچ خداحافظی و بدون هیچ اظهار وجودی...ته دلم نه گرفت و نه دلگیر شد...ته دلم آنقدر،با آن تلفن پر

از حس های دیگر شده بود که نخواهم به غذای گرم نکرده ی مهربار فکر کنم...آنقدر ته دلم نوری روشن و تاریک شده بود،که نخواهم به ناراحتی او زیاد فکر کنم...!

دوساعت تمام را با افکار مغشوشم گذرانده بودم و حالا بعد از ان همه تقلا برای جمع کردن افکارم،بی نتیجه،روی تختم درازکش شده بودم...چشم هایم را از فرط بی

حالی می بندم و سعی می کنم به بخت بدم فکر نکنم..به آن تلفن بدموقع...و به آن صحبت های ترس ناک و در عین حال وسوسه انگیز...!

سعی می کنم و با تمام وجود زور می زنم اما...

سر آخر،نمی توانم هجوم افکار بی سر و ته و نابسامانم را تحمل کنم...سریع حاضر می شوم و از آژانس سر خیابان تقاضای سرویس می کنم...تا آمدن مهربار،بر می

گشتم...ولی حالا مطمئنا طاقت نمی آوردم این مسئله را در دلم نگه دارم...من در تصمیم گیری ها همیشه و هنوز بی اراده و ترسو بودم...!

تاکسی رسید و من آدرس خانه ی گلناز را به راننده دادم...به ساعتی نگاهی می اندازم...نفس آسوده ای می کشم...پدرام حالا حتما سرکار بود...!

_چی شده گلبو...!؟

خشدار و آرام می گویم:

_پارسا کو...!؟

دستش را به بازویم می رساند و به سمت اتاق خواب اشاره می کند...

_ خوابید... تو بگو این چه قیافه ایه...! با مهریار دعوات شده...!؟

لبخند تلخی می زدم... کاش... و ای کاش دوباره همان حرف های غیر منصفانه را از دهان او می شنیدیم و دعوایمان می شد اما امروز هیچ وقت نمی رسید... آهی می

کشم... دلم از فکر بی رحمی می گیرد و بغض می کنم...!

_ امروز توی مهد...

_ خب...!؟

به نگاه منتظرش خیره می شوم...

_ خانوم فهیمی بهم زنگ زد...

مات و بی حس نگاهم می کند... شل و وارفته زمزمه می کند:

_ کی...!؟

_ ترلان خانوم... ترلان فهیمی...!

قطره اشکم می چکد...

_ بعد چهار سال..!

بغضم سر باز می کند:

_ من حالا چه غلطی کنم گلناز...!؟ تازه داشت زندگیم رو روال می افتاد... چرا اد الان باید آرزوی این چهار سالم برآورده شه...!؟ چرا الان...!؟

اخم می کند...

_ درست حرف بزن گلبو... زنگ زد بعد چهار سال چی بهت بگه...!؟

لبانم می لرزد...

_ کاوه این همه سال ایران بوده...

مردمک هایش ثابت رویم می ماند... تلخ می خندم...!

_ چرا من احمق نباید حتی یک بار هم پیشو می گرفتم ببینم اون اصلا از ایران رفته یا نه...!؟

به سرم می کوبم:

_چرا یه ذره عقل تو کلم نیست...؟! این همه سال ایران بوده گلناز می فهمی...!

سعی می کند خونسرد باشد...

_بوده که بوده... چیه نکنه می خوای حالا که فهمیدی زندگی حالاتو خراب کنی...؟! آره گلبو...؟! اینو می

خوای...؟! اصلا اون زنیکه احمق برای چی باید بیاد زنگ بزنه و خبر

تلپ بودن کاوه رو بهت بگه... اونم بعد این سال... میخواست چی رو ثابت کنه مثلاً...

با بی قراری م گویم:

_چون کاوه این بار می خواد همراه زنش از ایران بره...

اخم می کند... لبخند کوچک و نامفهومی می زنم...

_بدون اون...

ابروهایش با شگفتی بالا می رود...

"مهربار"

خسته و کلافه در واحد را باز می کنم... کفش هایم را نامرتب روی زمین می اندازم و کت و کیفم را روی جاکفشی

به امانت می گذارم... آستین های لباس چهار خانه ام را

بالا می دهم و یک راست به دستشویی می روم... آبی به سر و صورتم می زنم و برای نماز وضو می گیرم... در

دستشویی را آرام می بندم و با چشمانم دور تا دور خانه را

رصد می کنم... بلند می گویم:

_گلبو...

چند قدم جلو می روم... توده ای سیاه و مچاله شده روی راحتی جلوی تلویزیون می بینم... بالای سرش که خود را

با چادر مشکی اش پوشانده بود، می ایستم و نفسم را

صدادار بیرون می دهم... عسلی هایش را باز می کند و به من خیره می شود...

_خواب بودی...؟!!

کش و قوسی می آید و با مکث می گوید:

_فکر کنم...

روی کمرش می خوابد و به سقف زل می زند... نزدیک پایش روی، راحتی می نشینم و دستم را تکیه بر پاهایش می کنم...

_شام چیزی داریم...!؟

نگاهش را از من می دزد و کوتاه و سرد می گوید:

_خواب بودم... یادم رفت...

بی اراده پوزخند می زنم... یادت رفت یا نخواستی برای چزاندن من چیزی درست کنی...!؟

از جایم بلند می شوم و با حفظ همان پوزخند می گویم:

_اکی... خسته نباشی...

بالا خره نگاهم می کند... گرفته و غمگین...!

پوزخندم را جمع می کنم و به اتاق می روم... در را می بندم و روی صندلی پشت میز آرایش می نشینم... لبانم را خیس می کنم و نفس عمیقی از بوی ادکلن خوشبوی جلوی آینه می کشم.

مهر را از روی میز بر می دارم و توی دستم فشار می دهم...

دلگیر نگاهم می کرد که چه بشود...!؟ امثلاً میخواست مرا از حرفم پشیمان کند...!؟ او یا می خواست بگوید من تیله های عسلی دارم که وقتی غمگین می شود، عجیب

تحسین برانگیز و زیبا جلوه می کند...!؟

نیشخندی می زنم...

بعد از یک هفته ناز و ناز کشی هنوز در ذهنش پاک نشده بود و انگار قصد داشت زندگی را به هر دویمان تلخ کند...

حس می کردم هرچه باشد، لجباز نیست...

اما بود و هست و در آینده هم معلوم نیست با این رفتارش چه گلی می خواهد به سر من بزند...

عصبی بودم... شام درست نکردنش به جهنم...!

ندیده گرفتنم را دیگر نمی توانستم تحمل کنم...

خاله شهین گفته بود، نمی دانم دعواتان سر چیست اما ناز زنت را بکش...

که زن ها دوست دارند مورد توجه باشند...

که زن ها دوست دارند ناز کنند و خون ما مردها را در شیشه کنند...

که زن ها دوست دارند تاریخ انقضای این ناز کردن هایشان، نامشخص بماند...

که زن ها همیشه می توانند آنقدر بد و غیر قابل تحمل باشند که آدم از خود و تمام هیكلش متنفر شود...

پیفی می کنم و مهر توی دستم را می بوسم... آرام بلند می شوم و مهر را بر روی زمین می گذارم... نفس عمیقی می کشم و قامت می بندم...!

"گلبو"

به محض اینکه مهریار برای رفتن به شرکت، از خانه بیرون زد... سریع حاضر شدم و موبایلم را چک کردم... آدرس پارکی را برایم اس ام اس کرده بود... تپش های تند قلبم

داشت اذیتم می کرد... نفس عمیقی می کشم و به سمت پارک دو خیابان آن طرف تر حرکت می کنم.

گلناز گفته بود، وقتی می خواهی به دیدنش بروی، بگو من هم همراهت بیایم...

گفته بود، تنهایی با آن مادر فولاد زره پای صحبت نشین...

گفته بود، اصلا سر قرار نرو و فراموش کن روزی مادر شدی...

گفته بود، زندگیت خراب می شود...

گفته بود و من هیچ کدام از حرف هایش را اهمیت ندادم...

چهار سال پیش گذشته بودم از خودم و حس مادرانه ی نوپایم... برای آبروی پدر و مادرم... برای نگاه های شرمنده شان که دیگر شرمنده نباشد... برای بچه ام که

شناسنامه داشته باشد...!

چهار سال پیش گذشته بودم و حالا مگر می توانستم او را رها کنم...!؟

دوباره...!؟

نه... نمی توانستم... اصلا میرفتم با مهریار صحبت می کردم... به پایش می افتادم بچه ام را قبول کند... اصلا تمام فامیل و تیر و طایفه ی پدری و مادری ام بروند به جهنم...

مگر می توانستم این حس سرکشی که بعد از چهار سال شعله هایش بیشتر شعله ور شده بود، را رها کنم...!؟

نمی توانستم و توانایی فکر کردن نداشتم... فقط میخواستم از حال و احوال او خبر بگیرم... و شاید بینمش...!

قلبم تند تر می زند... ببینمش...؟! او یا شاید حتی بغلش کنم...!

نه مگر می شد این حس را نادیده بگیرم...؟!؟

بیخیال تمام افکار آزار دهنده ام...

بیخیال آبرو داری برای خودم و خانواده ام...

بیخیال همه شان...

من امروز عجیب مادرانه هایم بالا زده بود..

برعکس آن چهار سال پیشی که در تخت بیمارستان، بچه ام را دست کس دیگری سپرده بودم...

من امروز بی فکر بی فکر، فقط می خواستم با ترلان صحبت کنم و بدانم قصد کاوه چیست...؟!؟

می خواهد پریسان را به من بدهد یا فقط قصدش چزاندن من بود و بس...؟!؟

من امروز با ترلان حرف ها داشتم...! ترلانی که روزی مادر جون می خواندمش و حالا فقط خانوم فهیمی بود و تمام...!

نگاه لرزانم را به چشم های پر تکبرش دوخته بودم و او آرام و با لبخند کجی مغشول خوردن نوشیدنی اش بود... لبم را از حرص می جوم و چادرم را میان انگشتان دستم

چنگ می گیرم... پیفی می کنم و نگاهم را کلافه و منتظر به چشمانش می دوزم... لبخندش عمیق تر می شود و سرتاپایم را نگاه می کند... اخم می کنم... می خندد:

_هنوزم همونجوری چادر چاقچولی هستی...؟!؟

نفسم داشت می گرفت... از استرس کم بود، جان دهم آنوقت او به فکر نیش و کنایه زدن به من بود...؟!؟

_آره هنوزم همونطوری املم... همیشه تموم شه این سکوت ده دقیقه ای...؟!؟

خیره نگاهم می کند و دوباره لبخند می زند...

_عزیزم... میخوای نشون بدی که حس مادرانت اونقدر قویه که بخوای جلوی من عصبی بشی؟

پوزخند می زنم...

_تو... تو مگه کی هستی...؟!؟

چشمانش گرد می شود...

به روزی می شدی مادر شوهرم... ولی حالا تو زندگی من چیزی نیستی...

در چشمانش رگه های خشم پیدا می شود اما به ثانیه نکشیده خونسردی اش را به دست می آورد و می خندد... به فکر رسید یک زن پنجاه ساله فکر می کرد، خنده

هایش هنوز زیباست که برای جلب توجه آن مرد نشست روی میز کناری، آنطور داشت خود را به جلیز و ولز می انداخت...؟!

گذشته ها گذشته... مهم حال است و اینکه تو چه تصمیمی می خواهی بگیری...

لبم را گاز می گیرم و نفس خسته ام را بیرون می دهم...

میخواهم پریسانو ببینم...

لبخند عمیقی می زند و نگاهش را تا چشمانم بالا می آورد...

بستگی به خودت داره... شنیدم شوهر کردی...

نیشخند می زند...

مبارک... اما...

قیافه ی غمگینی به خود می گیرد:

شوهرت موافقه که دختر سه سالتو بیاری و باهم زندگی کنی...؟!

آرام دست می زند...

اگه اینطوری که چه شوهر وفا داری...

داشتم از حرص و استرس و تپش های قلبم دیوانه می شدم... با صدای نیمه بلندی می گویم:

کاوه این همه سال ایران بوده...؟! چرا... پس چرا به من نگفتی تا لاقل بتونم بچمو ببینم...؟!

تای ابرویش را بالا می دهد...

بود و نبود کاوه فرقی برای تو نمی کرد...

پیفی می کنم...

چون بچه از اولم با کاوه زندگی نمی کرد...

مبهوت سرم را بالا می آورم... او داشت چه می گفت...؟! پس آن حرف هایی که در بیمارستان گفته بود چه شد...؟! که می خواهد بچه اش را زیر نظر خودش و بدون

حضور مستقیم و یا غیر مستقیم من بزرگ کند... که در صورت نبود من برای بچه شناسنامه می گیرد و قبول می کند ۶ ماه با من صیغه بود...!

... یعنی... یعنی چی...؟! پس...!؟

لبش کج می شود...

زندگی پسر مو خراب کرده بودی... همه توی فامیل و دوست و آشنا بهم می خندیدن... چرا...؟! چون پسر یکی یک دونه ی من باید بره یه زنی بگیره که...

با تاسف به سر تا پایم نگاه می کند و دوباره پوز خند می زنه... از حس تحقیر له می شوم اما حرفی نمی زنه...

وقتی خودش فهمید چه اشتباهی کرده و گفت که میخواد اون صیغه نامه مزخرفو فسخ کنه، شبو به کل فامیل مهمونی دادم و گفتم که کاوه ازت خسته شده و می

خواین جداشین...

قطره اشکم می چکد...

همه چی خوب بود تا اینکه دوماه بعد سر و کله تو پیدا شد... یه برگه دستت بود و یه شکمی که حتی یه وجبم بالا نیومده بود... اول فکر کردم ذهن کاوه رو ببرم سمتی

که فکر کنه تو با کس دیگه ای بودی اما... اونقدر قاطع گفت که این بچه از منه که دیگه دهنم بسته شد... می خواست بیاد پیشت و بگه بچه رو می خواد... که مثلا

نگران نباشی... هاه هاه ها... پسر احمق من... بهش گفتم که مگه یادت نیست تو محضر صیغه نامه ای که دست گلبو بود رو خودش پاره کرد...؟! پس الان هیچ مدرکی

نداره... به بهونه ی همون اذیتش کن... دلم می خواست نه رنگ بچه رو ببینی و نه رنگ و روی دوباره کاوه رو... از تو بعید نبود که بخوای با اون بچه دوباره خودتو به کاوه

بچسبونی... بچت که به دنیا اومد کاو بهت گفت در صورتی قبول می کنه و برای بچه شناسنامه می گیره که دیگه سر و کله تو توی زندگی نه اون و نه بچه پیدا شه...

توهم قبول کردی... ترسو تر از این حرفا بودی... هم تو و هم خانوادت... براشون بد بود که دختر گلشون تو دوران نامزدی یه شکم زاییده و تازه نامزدی که هیچ کس از

فامیلا هم خبر نداره... قبول کردی... اسمت رفت توشناسنامه بچه اما از کاوه خواستی که حالا داره بچه رو ازت می گیره اسم بچه هم تو شناسنامه تو نباشه... کیوان

در حق بچم برادری رو تموم کرد و شناسنامه تو همونطوری سفید موند...

کیوان...برادر بزرگ تر کاوه که وکیل بود و آن زمان با تعهدی، اسم بچه را در شناسنامه ام نگذاشته بود...چه قدر آن روزها بی احساس شده بودم...و چه قدر منطقی...!

_ کاوه یه چندماهی خواست بچه رو نگه داره اما دید نمی تونه...دادش به من...منم براش یه پرستار گرفتم و آوردم خونه خودم...که بزارم بچم نفس بکشه...مگه چند

سالش بود که بخواد بچه داری هم بکنه...!؟

لبخند بزرگی می زند و من عجیب سردم می شود...

_ کاوه یه ماه پیش ازدواج کرد...میخواد بره کانادا و منم میخوام همراهشون برم...حوصله بچه داری رو ندارم و ترجیح دادم از این به بعد پیش مامان با احساسش باشه...

مرموز می گوید:

_ البته اگه شوهرت با این قضیه مشکلی نداره...

داشت آخرین قطره زهرش را می ریخت...می خواست به کانادا برود و با دیدن زندگی نوپای من با خود گفته بود، خرابه اش می کنم و به کلاه گشاد توی سر آن دختر

می خندم...ترلان داشت مادرانه های نفرت انگیزش را برای بار دیگر نشانم می داد...!

_ می خوام...می خوام ببینمش...

سرد و جدی نگاهم می کند:

_ فردا میارمش محل کارت...

از جایش بلند می شود...

_ فقط...زودتر تصمیم بگیر...بلیط رفتن ما سه هفته دیگست...!

سه هفته...!؟ازمان کمی بود برای انتخاب...چرا انقدر بی رحم بود...!

_ اگه بچه...بچه رو نخوام...

پوزخند ترسناکی می زند...

_ با خودم می برم...نگران نباش مامان خانوم...

چشم هایم را می بندم و سرم را روی میز می گذارم...صدای تق تق کفشهایش نشان از رفتنش می داد...!

_دختره ی بی فکر...

چشم هایم را می بندم...

_نخواستم تورم درگیر کنم...رفتم و برگشتم دیگه...

صدایش با مکت و چاشنی حرص مخلوط شده همراه صدایش بلند می شود...

_منو درگیر کنی...؟!آخه یعنی چی...؟!اوف...گلبو دارم خل میشم...تو...اصلا چجوری تونستی باهاس سر یه میز بشینی...؟!...

کلافه می شوم...اعصابم خراب بود و دلم فقط گریه می خواست...

_گلناز من چیکار کنم...؟!...

باز هم مکت می کند:

_همون کاری که چهار سال پیش کردی...بیخیال شو...مهریار اگه بفهمه واوبلا میشه...ما به هوای اینکه این کاوه گور به گوری خارجه و دیگه ریختش اینورا پیدا نمیشه،

چیزی نگفتیم وگرنه...

آرام زمزمه می کنم:

_حالم خرابه گلناز...واقعا دلم میخواد ببینمش...

ملایم می گوید:

_مگه چهار سال پیش به خاطر مامان و بابا ازش نگذشتی...؟!امگه یادت رفته با اینکه اتفاقی افتاد که تویه نامزدی معمولی نباید می افتاد ولی بابا چجوری حمایت کرد...

حمایت کرد ولی گلبو خودت پیر شدنشو دیدی...هیچکدوم از فامیلا از این نامزدی خبر نداشتن جز من و مامان و بابا و عزیز...اگه اون موقع بچه رو نگه می داشتی

می خواستی چی جواب بقیه رو بدی...؟!از شوهر صیغه ایمه...؟!فکر می کردی باور می کردن اینو...؟!بابا و مامان بعد یه عمر آبرو داری خرد می شدن...

لبم را خیس می کنم و با صدای دورگه ای می گویم:

_می دونم گلناز...بخدا می دونم...و اون موقع هم فقط به خاطر بابا و مامان ازش گذشتم...وگرنه خودتم میدونی که با یه آزمایش دی ان ای معلوم می شد بابای بچه

کاوست و نیاز به اون همه التماس نبود... اما فکر اینکه باید تو این دادگاه و اون دادگاه دنبال پدر بچه راه بیوفتم و آبروی بابا و مامانو به حراج بزارم...

نفسی می گیرم...

_ قیدشو زدم.. با اینکه برام شیرین بود... اما قیدشو زدم... کاری کردم که اگه بفهمن بچه دار شدم و اسمش تو شناسنامه نیست میشم خلافتکار... هعه... فقط کافیه شماره

شناسنامه منو از توی شناسنامه بچه رهگیری کنن... گلناز همه ی اینا به خاطر کی بود...! اما مان و بابا... آبروشون... آبروی خودم به جهنم...

با بغض می گویم:

_ فقط آبروی اونا...

قربان صدقه ام می رود و بعد از کلی دلداری می گوید:

_ الان چی گلبو جان...!! الان برات مهم نیست آبروی مامان بابا...! میخوای بچه رو بندازی زیر غلت بیای جلو همه چی بگی آخه...! فکر بعدشو کردی...

_ گلناز به خدا... فقط ببینمش... یه بار بغلش کنم... بعد... بعد...

سریع می گوید:

_ بعد میتونی ازش بگذری؟ بعد اینکه بغلش کردی...! امگه میتونی گلبو...! امگه میشه...! تو الان یه شوهر داری...! وقتی بهش همه چی رو از گذشتت نگفتی پس حق

زیر و رو کردن خاطراتو هم نداری... ببینیش پاگیرش میشی گلبو... مهریار بفهمه میدونی چی میشه...!؟

گریه ام می گیرد:

_ به خدا نمی خوام بیارمش پیش خودم... فقط... فقط... می... خوام...

_ خیلی خوب... خیلی خوب عزیزم... ولش کن اصلا... ببینش... ببین و بغلش کن اما گلبو به آبروی مامان و بابا فکر کن... به شوهرت... به اینکه قراره تو روی همه چی بگی...!؟

ساکت می شوم... ترلان میخواست با دیدن بچه مرا بکشد... مرا خفه کند و برود... می خواست داغ روی دلم بگذارد وقتی می دانست دست و پایم بسته بسته است...!

_ کجا قراره بچه رو ببینی...!؟

_ تو مهده...

صدایش بلند و توییخ آمیز می شود:

_هی...مگه آدرس اونجا رو داره...!؟

کلافه می گویم:

_آره...نمی دونم از کجا...گلناز میخوام قطع کنم...مهپریار دیگه میرسه می خوام ناهار درست کنم...

خداحافظ نگرانی می گوید و صدای من در بوق گوشی گم می شود...

کمرم را به این تکیه می دهم و سرم را به بالا می گیرم...

لبم را می گزم...نور لامپ چشمانم را می زند...

مثل نیش براق و گزنده ی ترلان فهیمی...

سرم را پایین می اندازم...

من...

فردا...

طاقت می آوردم...!؟

"مهپریار"

پنج دقیقه ی پیش از شرکت بیرون زده بودم و بعد از خریدن خرت و پرت از سوپر کنار شرکت، ماشین را به سمت خانه راندم...دلیم از گشنگی مالش می رفت...نفس

عمیقی می کشم...دعا دعا می کردم لاقلا امروز چیزی برای خوردن پیدا شود...معدده ام بد ساز، ناسازگاری را کوک کرده بود.

صدای آهنگ پنخس شده از ضبط ماشین را زیاد می کنم...پنجره ی ماشین را باز می کنم و دست چپم را از آرنج به بیرون هدایت می کنم...باد محکم لابه لای انگشتانم می

رقصد و حس خوبی به من تزریق می کند...دلیم از خودش صدایی در می آورد که باعث خنده ام می شود...سرعت ماشین را سریع تر می کنم...موبایلم زنگ می خورد...

ضبط ماشین را کم می کنم و تلفن را روی گوشم می گذارم...

_بله...!؟

با دیدن جسم قهوه ای رنگی جلوی ماشین سریع ترمز می زنم...گوشی در دستانم خشک می شود...ناخودآگاه موبایل را خاموش می کنم و محکم روی صندلی کناری می اندازم...آب دهانم را قورت می دهم و سریع از ماشین پیاده می شوم...قدم های سستم را برمیدارم و با دیدن زنی که جلوی ماشین افتاده بود، دستانم را به پشت سرم هدایت می کنم...

_با خدا...

روی زانو می نشینم و خودم را به سمت صورتش خم می کنم...با تته پته حرف می زنم:

_خانوم...خانوم...صدای منو میشنوین...؟! حالتون خوبه...؟! خانوم...

صورتش مماس آسفالت بود و من نیمی از نیم رخش را می دیدم...صدای همهمه ی مردم می آید...کم کم دور ماشین شلوغ می شود...

_هه...زن بیچاره...

_آقا ببر تو ماشینت برسونش بیمارستان...

_خانوما کمک کنین...

آرام به سرم می کوبم و آستین لباسش را می کشم...

_خانوم...تورو خدا صدای منو میشنوین...؟!

زبانم خشک شده بود...اگر اتفاقی برایش می افتاد بدبخت می شدم...لبم را خیس می کنم و با سستی به چند خانومی که پراکنده دور و اطراف ماشین ایستاده بودند

می گویم تا او را به داخل ماشینم ببرند...دوسه نفری نزدیک می آیند و آرام او را بلند می کند...میخ صورت خونین و مالینش می شوم...داشتم روی زمین می افتادم که

دستم را به کاپوت ماشین می گیرم...چهره اش را دوباره واری می کنم...چشم هایم می سوزد...صدای باز و بسته شدن در می آید...روی کاپوت ماشین وزنه ام را می

اندازم و به در ماشین خیره می شوم...صدای سرزنشگر یکی از مردها می آید...

_مرد حسابی...زنه داره جون میده تو نشستی...؟!

سرم را تکان می دهم و با کمترین سرعت سوار ماشین می شوم...چشم هایم را می بندم و سرم را به سمت صندلی عقب ماشین برمیگردانم...دستانم مشت می شود

و فکم ساییده... خود خود کثیفش بود... بعد دو سال... خود خود کثیفش را زیر گرفته بودم و او با صورتی خونی داشت صندلی ماشینم را به گندمی کشید...!

ماشینم را سریع به حرکت در می آورم... چند نفری که جلوی ماشینم ایستاده بودند، دیر به خود جنبیده بودند و تنه شان به ماشینم برخورد کرده بود... صدای فحش و داد و

بی دادشان می آید...!

لبم را از چیز نامرئی پاک می کنم و پایم را روی پدال گاز، فشار بیشتری می دهم... صندلی عقب ماشینم داشت با خون کثیفش غاطی می شد و بوی عطرش کم کم

داشت در فضای ماشینم جاگیری می کرد... باید هرچه زودتر خودم را از این فضای دونفره ی نفرت انگیز خلاص می کردم... قبل از آنکه بخوام خودم دستانم را دور

گردنش حلقه کنم و... تمام...!

با پایم روی زمین ضرب می گیرم... لبم را تند و سریع، پشت سرهم می جوم... و سعی می کنم برای خفه نشدن از بوی گند الکل، نفس های تند اما کوتاه بکشم... خودم را

روی صندلی صاف می کنم... صدایی قیژی بلند می شود... پیفی می کنم و نگاه سوپر وایزر پشت پذیرش را نادیده می گیرم... زن سفید پوشی جلوی پایم می ایستد... سرم

را آرام بالا می برم...

_ شما همراه اون خانوم تصادفی هستین...؟!_

از جایم بلند می شوم و منتظر نگاهش می کنم... نفسش را بیرون می دهد و خیره به چشمانم می گوید:

_ دست و پاش شکستگی پیدا کرده... گچ گرفتیم... به سرشم ضربه وارد شده... فرستادیم برای سی تی اسکن... خداروشکر مشکل جدی نیست... فعلا که بیهوشه.

شما کارای حسابداری رو انجام دادید...؟

کلافه می شوم...

_ خانوم من با ایشون تصادف کردم... همراهشون نیستم.

چشم هایش را گرد می کند و با تذکر می گوید:

_چیه...! از دی دست و پاشو شکستی طلبکارم هستی...؟! تو موبایلشم به هرکی زنگ زدیم، یا گفتن کار دارن و یا اصلا جواب ندادن... شمام فعلا تشریف داشته باشین...

چشم غره ی دیگری به من می دهد و به راستم قدم بر میدارد... از حرص زبانم را گاز می گیرم و دوباره روی صندلی می نشینم... حالم داشت از خودم بهم می خورد که

باید منتظر بهوش آمدن او می ماندم... دلم میخواست بمیرد و مرا از فکر وجود نحسش آرام کند... خاطره های آن روز لعنتی دوباره با دیدن قیافه اش، جان گرفته بود پس

پرده ی چشمانم و من عصبی را، عجیب عصبی تر کرده بود...!

موهایم را می کشم و از جایم بلند می شوم... به سمت اتاق ته راهرو می روم و آرام درش را باز می کنم... نفسم را بیرون می دهم و کمی جلو تر می روم... صورتش

پر از خراش های ریز و درشت بود و دست و پایش گچ گرفته روی تخت افتاده بود... آهی می کشم و روی صندلی کنار تختش می نشینم... با نفرت به چهره اش که

آرایشش روی آن ماسیده بود، خیره می شوم و زیر لب به او و جد و آبادش فحش می دهم... نفس عمیقی می کشم و چشم هایم را باز و بسته می کنم...

پلک هایش لرزید... تمامم چشم شد و به او دوخته شد... چشم هایش را آرام باز کرده بود... به سقف خیره شد و آرام و با مکت طولانی سرش را به سمت من کج کرد...

نگاهم می کند و نگاهم می کند تا تمام صورتش مبهوت حضورم کنار خودش شود... لب هایش باز و بسته می شود و چشم هایش روی سر تا پایم دو دو میزنند...

صدای خش گرفته اش بلند می شود...

_تو... تو...

پوزخند سردی می زنم و سرم را کمی کج می کنم...

_بالاخره بلند شدی...!

چشم هایش را می بندد و نفس هایش بلند می شود... خیره صورت خرابش، خودم را کمی نزدیک تر می کنم... دوباره نگاهش معطوف من می شود...

اینجا.. چیکار... چیکار...؟!

اخم نامحسوسی می کنم و پر نفرت می گویم:

_توفکر کن اومدم جونتو بگیرم...

حس می کنم نفسش قطع می شود...

نیشخندی می زخم و با تمسخر می گویم:

_با هام تصادف کردی... آوردمت بیمارستان... نترس... باید دوسال پیش می کشتمت که هیچ غلطی نکردم.. الان دیگه چه فایده ای داره...!؟

مردمکش را در کاسه ی چشمش می چرخاند و پیف آرامی می کند... به تیپ متفاوتش نگاه می کنم و نیشخند می زخم... یک نیشخند صدا دار و کاملاً با منظور...!

برمی گردد نگاهم می کند... سوالی...!

به سرتا پایش اشاره می کنم...

_چیزی توی من خنده داره...!؟ دست و پای شکسته ام یا صورت له و لورده ام...!؟ کدومش...!؟

دستش را به پیشانی اش می رساند و کلافه زمزمه می کند...

_قرارمو از دست دادم...

چهره ام جمع می شود و با نفرت لب می زخم...

_اوم... یعنی میخوای معذرت خواهیمو بشنوی...!؟! بابت ریخت و قیافت یا از دست دادن قرارت...!؟! احس می کنم باید بخاطر دومیه عذر خواهی کنم...!؟! بنطور نیست...!؟

"قرار" را به تمسخر و تاکید می گویم... آنقدر واضح که بر می گردد و با تاسف سرش را تکان می دهد... سرم را نزدیک می کنم و آرام می گویم:

_خیلی برای تور کردنش زحمت کشیده بودی نه...!؟! آخ آخ همش هدر رفت...

صورتش جمع می شود و فک من جمع تر...

_همون بی لیاقتی بودی که هستی...

خودم را صاف می کنم... سرتا پایش را از نظر می گذرانم... از آن شال ولوی روی سرش تا پالتوی قهوه ای کوتاهش... پوزخندی می زخم.

_بدون چادر برای من یکی یک اپسیلون محترم تری... بهتم بیشتر می یاد.

طعنه ی کلامم را می گیرد و ابروهایش بهم جفت می شود... لبش را می گزد و با حرص می گوید:

_ پوشش من به تو ربطی نداره... نه حالا و نه هیچ وقت دیگه...

ناباور ابروهایم را بالا می دهم و مبهوت زمزمه می کنم...

_ معلومه هیچ ربطی نداره...

نفس های تندش را سریع بیرون می داد و نگاه خشمگینش را میان گردن و چشم هایم می چرخاند...

_ فقط با عث خوشحالیم شد که دیگه قرار نیست با چادر گند کاریاتو بیوشونی...

سرم را تکان می دهم و به سمت در راه کج می کنم... صدایش بلند می شود...

_ عقاید من به هیچکی ربطی نداره..

سر حایم می ایستم...

_ توی موبایلت به هرکی زنگ زدن، حاضر نشده بیاد دنبالت بیمارستان... به یکی میگم موبایلتو بیاره تا زنگ بزنی...

بر می گردم و نگاهش می کنم...

_ کسیو داری اصلا...!؟

با درد نگاهم می کند...

_ آره دارم...

ابروهایم را بالا می اندازم...

_ خوبه...

در را باز می کنم... دستم را به دستگیره بند می کنم و سرم را کمی کج می کنم...

_ میرم پول بیمارستانو حساب کنم... فکر کنم زنگ بزنی پلیس بیاد برای تصادف... خواستم بگم هزینشو حساب می کنم...

صدایش تا نیمه بالا می رود اما در را می بندم و صدایش را در کوبش محکم پشت سرم گم می کنم... چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم...

فضای اتاق به شدت خفه بود... گلویم کمی خس خس می کرد...!

پول بیمارستان را حساب کردم و روی صندلی های جلوی پذیرش ولو شدم... ده دقیقه ی بعد پلیس رسید... راجب تصادف سوالاتی کرد و به دیدن او رفت... حوصله ی

شکایت و شکایت کشی نداشتم و این قضیه شده بود قوز بالای قوز... اما وقتی آن مرد سبز پوش، بیرون آمد و گفت که تصادفی شکایتی ندارد نزدیک بود روی سرم
شاخ در بیاروم.. مثلا میخواست جبران آن دوسال پیش را کند...؟! یا یک شکایت نکردن...؟! مسخره... فکر من که به چه جاهایی نمی رفت...!
ساعت ۷ غروب شده بود و من هنوز در بیمارستان بودم... پلیس گفت می توانم بروم... خسته و کلافه از جایم بلند شدم اما وسوسه دوباره دیدنش و حرص های خالی
نشده ای که ته زبانت گیر کرده بود، مرا دوباره به سمت اتاقش کشاند... بی در زدن داخل شدم... شالی روی سرش نبود... نفسم را بیرون دادم و سرفه ای کردم... نگاهم
کرد و با مکث شالش را درست کرد... جلو رفتم و کنار تختش ایستادم... به موبایل توی دستش اشاره زدم و سعی کردم با مسخره ترین لحن ممکن حرف بزنم...
_ یک ساعت گذشته و هنوزم کسی نیومده...
_ شما واسه ی چی موندی...؟! میتونی بری... من که رضایت دادم...
پوزخندی می زدم و دستم را روی لبه میز کنار تخت می گذارم... چشمانش به حلقه ام می افتد... دستانم را از روی میز بر نمی دارم و فقط لبم کج می شود... بی اراده...!
_ تبریک می گم...
بی حس و حال می گوید... بی حس و حال تر جوابش را می دهم...!
_ هه... ممنون. بالاخره باید یه کسی می اومد که خاطره ی زندگی لجنمو برام جبران کنه یا نه...؟!
لبش را گاز می گیرد و به سمت من کامل می چرخد... سرش را تند و تند تکان می دهد و با حرص می گوید...
_ و البته باید کسی هم باشه که خاطره ی زندگی لجن منو برام جبران کنه...؟!
با نفرت می گویم:
_ چی کم داشتی...؟!
می خندد... بلند و بلند... مجنون وار...!
_ هیچی... نه... مگه میشه... من...؟!
دوباره می خندد... مخم سوت می کشد... دستم را محکم روی میز می کویم و بلند داد می زنم:

_ خفه شو...

صدای خنده هایش آرام می شود اما قطع..نه..!

_ میدونی آقای مدعی...من تو زندگیم...از بچگی تا حالا همه چی رو کم داشتم....

لبخند بزرگی می زند و قطره ای از چشمانش بیرون می چکد...

_ جالبه نه..؟! من همه چی رو کم داشتم...یعنی اصلا هیچی نداشتم...تازه یه ساله که دارم نفس می کشم...می

فهمی تازه یه ساله که دارم زندگی می کنم...!

داشت چه شر و وری بهم می بافت زنک احمق...!داشت برای آن روز لعنتی دلیل و مدرک جمع می کرد...!!اصلا

قابل بهانه بود آن روز و شب گند...!؟

_ مدعی نباشم...؟! من هنوزم مدعی خیانت و ه*ز*ز* بازی توام...هنوزم مدعیشم...

اشکش دوباره می چکد اما فیس صورتش را همچنان محکم نگه می دارد...

_ باش...باش...باش...من غلطی کردم که تا عمر دارم لکه ننگش پاک نمیشه اما...اما...

پوزخند می زنم و با تمسخر می گویم:

_ چی...چیه؟میخوای برایش دلیل جور کنی...!!اصلا میشه...!؟

نال می کند:

_ آره میشه...تو...تو همه ی دلیلی بودی که منو اون شب روانی کردی...منو اون شب بی عقل کردی...تو...اگه

رفتارای تو نبود...مگه من...

_ بس کن...نمی خوام گذشته رو نبش قبر کنم...تو به خاطر یه شک مزخرف گند زدی...یه شک بی پایه و

اساس...رفتی با داداش گور به گوری من خوابیدی...!

_ همون داداش گور به گوریت تا یه سال ایران موند و از من نگهداری کرد...بدون هیچ چشم داشتی...بدون اینکه

بخواد کار اشتباهمو به روم بیاره...من اشتباه کردم...من

بی فکر بودم و یه کاری کردم تا عمر داره نتونه جلوی خانوادش سرشو بلند کنه اما اون انگار همش به من بدهکار

بود...

من هم می خندم...

_ عدالت نیست به خدا...عدالت نیست وقتی صاف صاف با داداش من خوش میگذروندی و من باید کنج خونه

مشت به دیوار می کوبیدم...خبرشو داشتم یه سال بعد

برگشته خارج...نگو تو همون مدتی که مونده حسابی داشته به ریش من می خندیده

با صدای ضعیفی می گوید:

_هنوزم تهمت می زنی...هنوزم زود قضاوت می کنی...!

عصبی می گویم:

_زود...! زود...!؟

سرش را تکان می دهد...

_آره زود... تو چی میدونی که من چی کشیدم...؟!هان...؟!امی گی درد نکشیدم...؟!امی گی عدالت نیست...؟!یه سال

به نسخه ی پزشکم بیمارستان بستری بودم...جایی

که فکرشم نمی کردم پام به اونجا بر سه...هر دوهفته می رم پیش روانپزشک...هرشب قبل خواب یه مشت یه

مشت قرص می خورم تا خوابم ببره...اگه با اینا دلت

خنک میشه پس بدون...بدون که منم کم زجر نمی کشم...به خاطر یه بی عقلی خودمو نابود کردم...اعصابمو...روح

و روانمو..

دستانش را بالا می آورد...

_بین دستام می لرزه...همش از اثرات همون قرصاس...

می خندد...آرام و تکه تکه...

_من یه دختر عقده ای بودم که فکر می کردم اگه حرصامو سر بقیه خالی کنم...اگه نخوام خوب باشم..اگه بخوام

خودخواه باشم و بی احساس عمل کنم...اگه بتونم

حرصامو...عقده هامو...همه ی همه ی کمبودامو با اون انتقام مسخره خالی کنم...خوب میشم...خوب خوب...دیگه

تو ذهنم هزار جور فکر بالا و پایین نمیشه...دیگه به

بچگی گندم فکر نمی کنم و دیگه قرار نیست بازم به داداش کوچیکم حسودی کنم...فکر می کردم انتقام می گیرم

و تموم خودمو پاک می کنم...می خواستم با اون کار

سر همه بلا بیارم...می خواستم تویی رو که هیچ وقت منو آدم حساب نمی کردی...تویی که یه جو احترام حالت

نمیشد...تویی که حرف می زدی و تموم حالمو خراب

می کردی اما بعدش میومدی معذرت خواهی...تویی که فکر می کردم بهم خیانت کردی...می خواستم خانواده ای

رو که هیچ وقت دوستم نداشتم و همیشه سرکوفت

دختر بودنم میزدن...می خواستم از مهشید...خواهرت...که به جای تموم بچگی هایی که باید می کردم و نکردم بچگی کرد و بین دستای تو بزرگ شد...می خواستم

از همتون انتقام بگیرم...من یه کبریتی بودم که جرقه زد و خواست همه رو نابود کنه...نابود کرد اما خودشم توی آتیشی که درست کرد سوخت...!

بی حال زمزمه می کنم:

_تو روانی...

_آره...اما روانی بودم...دیگه نیستم...دیگه قرار نیست از کسی انتقام بگیرم...دیگه نمیخوام بی فکر عمل کنم و به خاطر یه آدم بی لیاقت گند بزوم به خودم و روحیم...

عصبی می شوم...دست پیش را گرفته بود که پس نیفتد...!؟

_من بی لیاقتم یا تو...!؟

_تو...تو بی لیاقتی...من عقده ای بودم...من محبت ندیده بودم...من تو سرم هزار جور کینه و نفرت وول می خورد...تو که از یه خوانواده ای به دنیا اومدی که همه دوست

داشتن چرا یه ذره احترام بلد نبودی...!؟یه ذره ایثار...!؟هوم...!؟یه ذره محبت...!؟اصلا بلدی این کلمه ها چند بخش...!؟

صدایم را بالا می برم...

_خفه شو...

دوباره می خندد و روح و روانم را به بازی می گیرد...

_بعد اون قضیه دیگه هیچ وقت به بودن با یه مرد دیگه فکر نکردم...نه اینکه بخوام دوباره کینه ای باشم و از همشون به خاطر تو کینه بگیرم اما حس می کردم دیگه

توانایی بودن با یه بچه ای که فکر می کنه بزرگ شده رو ندارم...

مبهوت نگاهش می کنم...فقط یک جمله در ذهنم شکل می گیرد... "او خیلی خیلی تغییر کرده بود"

_مردا خیلی بچن...همشون...باید زجر بکشن تا بزرگ شن...اما زنا اینطوری نیستن...خیلی هاشون از همون بچگی بزرگ میکشن...چون درداشون اونقدر از بچگی بزرگ

هست که بخوان بشن یه خانوم همه چیز دون...شیش ماه پیش همسایه دیوار به دیوارم از من خواستگاری کرده بود،وقتی جواب رد دادم فهمیدم سه هفته ی بعد

قرار بله برون گذشته با دختره همسایه بالایی من...خندم گرفته بود...تا یه هفته فقط می خندیدم...می اومد جلوی
روم زانو می زد که آقا من فقط تورو میخوام...اونقدر

که واقعا فکر کردم عاشقمه...اما...هعه...میدونی..؟!مردا اصولا عاشق نمیشن...یعنی فکر می کنن عاشق می شن
اما همینکه از طرف مقابلشون چندبار نه و نو

بشنون جا میزنن...شاید باشن مردایی که قلبشون پاک باشه...شاید باشن کسایی که هنوزم فقط از روی هدف
ازدواج نکنن اما کمن...اونقدر کم که فکر کنم بتونم پیش

خودم با ابراز احساسات ناقصشون مسخرشون کنم...هعه...که مگه مردا هم عاشق می شن...؟!؟

پوزخندی می زنم و با نفرت می گویم:

_هیچ وقت فکر نمی کردم زن سابقم انقدر کینه ای و ترسناک باشه...

می خندد...

_شاید بودم اما الان...

مکثی می کند و دوباره می گوید:

_فقط دعا می کنم با این یکی مثل من رفتار نکنی...دعا می کنم سرنوشتش مثل من به خاطر رفتارای شوهرش
بهم نخوره..

سرم را با تاسف تکان می دهم...

_بعد دو سال به جای افسوس خوردن شدی طلبکار...؟!؟

_طلبکار نیستم...اشتباه کردم...سی سال دیگه هم بگذره...میگم اشتباه کردم...بی عقلی کردم...یه بی عقلی با
دلیل...دلیلی که فقط و فقط توی تو خلاصه می شد...!

سرم داشت از حرف های پر و پیمانش دوران می کرد...آمده بودم حرف به او بخورانم و بروم...او آمده بود...حرف
زده بود...خورانده بود...رفته بود...!

_امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت...

لبخند تلخی می زند و سرش را به پشتی تخت تکیه می دهد...به دو از اتاق خارج می شوم...دستان مشت شده و
عرق کرده ام را باز می کنم و نفس های بلند می

کشم...سوار ماشین می شوم و تا خود قبرستان یک ریز می رانم...دلم هوای مادرم را کرده بود با تمام مادرانه
هایش...پناه مرا ناک اوت کرده بود و من امشب...میان

فشار های محکم دستانم به فرمان ماشین... در پیچ و خم جاده های طویل تهران... عجیب حس می کردم ضعیف هستم و عجیب تر حس می کردم... مادرم هم هوای آغوشم را دارد...!

"گلبو"

زانو هایم را در شکمم جمع کردم و سرم را روی آن گذاشتم... نفس لرزانی کشیدم و به ساعت نگاه کردم... ساعت ده شب شده بود و او خانه نیامده بود... مغازه را تا حالا

باید می بست و یک ساعت پیش باید خانه بود... دلم از تشویش و دلهره، در حال تند و تند کوبیدن بود... دست هایم می لرزید و نگاهم بین ساعت و فرش روی زمین تردد

می کرد... آب دهانم را قورت دادم و برای نمی دانم چندمین بار موبایلش را گرفتم... چشم هایم سوخت و گوش هایم تیر کشید وقتی هنوز خاموش بود...!

چشم های اشکی ام راپاک کردم و دیگر تعلق را جایز ندانستم... سریع به طرف دفترچه تلفن پای اپن رفتم... توی بخش الفش دنبال اسم ارمان گشتم... سریع شماره اش را

گرفتم... منتظر پایم را به زمین می کوبیدم و روی فامیلی نوشته شده توی دفترچه تمرکز می کردم تا مبادا به جای آن اسمش را صدا بزنم... از من در آن زمان، هیچ چیز بعید نبود... بعد از پنج بوق بالاخره جواب داد...

_ الو...! سلام آقای معترضی...

با مکت جواب می دهد...

_ بله...! بفرمایید...!؟

با همان صدای لرزان و دورگه ام می گویم:

_ من همسر آقای قانعی ام... شناختین...!؟

لحن صدایش خودمانی تر می شود...

_ آ... بله... بله... خوب هستین شما...!؟

_ می خواستم... ببینم... از مهریار خبر ندارین...!؟

_ مهریار...!؟... نه... مگه نیومد خونه... بعد شرکت که می گفت از گشنگی هلاکم یه راست می رم خونه...

نفسم جایی میان اپی گلوتم گیر کرد...دیگر بالا نیامد...صدای الو الو هایش از پست خط می آمد و من گوشی را سر جایش گذاشتم...چند بار محکم سرفه کردم تا هوا را دوباره حس کنم...می خواست ناهار بیاید خانه...گشنه اش بود و من احمق باز هم برایش ناهار درست نکرده بودم...می خواست خانه بیاید و حالا بعد از چند ساعت کجا بود که گوشی لعنتی اش مدام یک پیغام منحوس می داد...؟! روی زمین سر می خورم...چشم هایم را می بندم و دستم را روی قلبم می گذارم...اشک هایم یکی در میان روی گونه ام می ریزد و بعد از چند دقیقه هق هق ام بلند می شود...از فکر اینکه بلایی سرش آمده بود،می خواستم خودم را بکشم...! دستم روی سرامیک سرد می نشیند اما گرما و التهاب پوستم برطرف نمی شود...او گرسنه بود و من بیچاره باز هم برایش چیزی درست نکرده بودم...! صدای باز شدن در،چشم های شکرک بسته ام را از هم باز می کند...لبم را محکم می گزم و با چند بار زمین خوردن از جایم بلند می شود...خودش بود...چشم هایم از زور اشک باز نمی شد اما می توانستم او را ببینم...با سریع ترین حالت ممکن به سمتش دویدم...چشم های خمارش را به من دوخت...لب زد:

_ سر خاک مادرم بودم...

و من نپرسیدم چرا گوشی ات خاموش است...؟انپرسیدم چرا حتی یک خبر هم ندادی...؟انپرسیدم...به جایش خودم را نزدیک و نزدیک کردم...محکم خودم را به او چسباندم و بغلش کردم...کیفش را روی زمین پرت کرد و دستانش را به پشتم رساند...صدای هق هق ام را درون سینه اش قایم می کنم اما با صدای لرزانی می گویم:

_ خیلی...خیلی...نامردی...!

سرش را میان موهای تار تار شده ام گم می کند...

_ می دونم...

چشم هایم را می بندم و فقط مشغول نفس کشیدن عطر تنش می شوم...داشتم دیوانه می شدم...داشتم به کل دیوانه می شدم و او سر خاک مادرش رفته بود...!

صدای زنگ موبایلم بلند می شود...از کلاس خارج می شوم و با استرس به شماره ترلان نگاهی می اندازم...نفس عمیقی می کشم و جواب می دهم...

_من دم در مهدم...همراه پریسان!...

سرم گیج می رود و خون در سرخرگ هایم با فشار ماورای تحملم پمپ می شود...دستم را به دیوار می گیرم و فقط با زمزمه ی "الان میام" تماس را خاتمه می

دهم...به ساعت نگاهی می اندازم...الان زنگ آخر می خورد... به کلاس نرفتنم مشکلی ایجاد نمی کرد...شالم را مرتب کردم و با دو به سمت در مهد رفتم...نفس های تکه

تکه ام را به تندی بیرون دادم و در را با مکث باز کردم...نگاهم بی قرار روی صورت خونسرد ترلان نشست...چشم هایم می خواستند کج شوند و به قرمزی کنار پای او

خیره شوند اما انگار مغزم از کار افتاده بود و برای هیچ پیامی دستور صادر نمی کرد...نفس عمیقی می کشم و او لبخند می زند...دستش را پشت همان توده ی قرمز

می گذارد...

_ساعت کاریت تموم شده...!؟

مبهوت سر تکان می دهم...

_پس وسایلتو جمع کن با ماشین من بریم پارک همین نزدیکی...

چشم هایم را می بندم و در را بی حواس می بندم...داخل مهد می روم و وسایلم را جمع می کنم...به خانم کریمی خبر می دهم و از مهد خارج می شوم...ماشین

شاسی بلند و گرانی روبه روی دیدم را می گیرد...نفس لرزانی می کشم و سوار میشوم...اینبار باید صورتش را میدیدم...نه فقط رنگ خوش رنگ لباسش را!...

توی ماشین جا می گیرم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم...

_پریسان...

زمزمه ی آرامم را می شنود و بی تفاوت می گوید:

_اگه برگردی میبینیش...

سرم را آرام برمی گردانم و زیباترین گردی جهان را می بینم...لبخند لرزانی به چشم های درشت و متعجبش می زنم و دستانم را به سمتش دراز می کنم...سوالی به

دستم خیره می شود... آرام و لرزان می گویم:

_میشه...میشه...بیای تو بغل من بشینی...!؟

مردد نگاهم می کند و بعد به ترلان نگاه کوچکی می اندازد...

_نه... چون مامان جونم گفته جای بچه ها جلو نیست...

لبم را گاز می گیرم و با لحن خواهشی می گویم:

_حالا ایندفعه اشکالی...نداره عزیزم..من مراقبم...

سرش را به سمت شیشه برمی گرداند و من برای آن موهای خوشرنگ و آن لبان کوچک سرخس ته دلم حسابی

غنج می رود...صدای ترلان بلند می شود...

_پریسان...ایرادی نداره...بیای بغل خانوم...

خانوم...!؟چه لفظ مناسبی...!هوم..خانوم...برایم مناسب بود...برای من مادر چهار سال پیش،حسابی مناسب

بود...سرش را به سمتم برمی گرداند و با چشم های

مشکی اش نگاهم می کند...دستانم را با شوق به سمتش دراز می کنم...با مکث خودش را به جلو هدایت می

کند...آرام بغلش می کنم و روی پایم می نشانمش...

نگاه کوچکی به ترلان که زیر چشمی نگاهمان می کرد می اندازم...دستم را روی صورت لطیف و خوشگلش به

حرکت در می آورم و او را بیشتر به خودم می فشارم...

_اسمتو بهم میگی کوچولو...!؟

_مگه نشنیدی مامان جونم صدام زد پریسان...

از شیرین زبانی اش خنده ی تلخی می کنم و دوباره برای شنیدن صدایش به حرف می آیم:

_چند سالته دخترم...!؟

دخترم...دخترم...دخترم...می خواستم به اندازه ی این چهار سال بلند بلند این اسم را به او بگویم...

_اومم...خرداد تولدمه...

دوباره می خندم...

_می دونستی منم خرداد به دنیا اومدم...!؟

با چشم های زیبایش نگاهم می کند...

_خوشبختم..

می خندم... تلخ و شیرین... مبهوت و با حواس جمع... می خندم...! دخترم... دختر "من" داشت توی بغلم شیرین
زبانی می کرد و من داشتم به راحتی عطر تنش و حجم

کوچک آغوشش را میان آغوشم گم می کردم بی آنکه از آبروی پدرم بترسم... بی آنکه به حرف مردم فکر
کنم... من داشتم توی بغلم فشارش می دادم و تند و تند نفس

می کشیدم... تند تند نفس می کشیدم و کی می توانست منکر خوشبختی ام شود...!؟

در پارک، روی نیمکت سبز رنگ کنار بید مجنون بزرگ بالای سرش، محکم او را در آغوش گرفته بودم و با ولع
نگاهش می کردم... گرمش که می شد و از آغوشم خسته که

می شد در مانده من و ترلان را نگاه می کرد اما من باز هم بعد چند ثانیه فشار دستانم را به حداکثر می رساندم...!

با او حرف زدم... از زمین و زمان... از غذای مورد علاقه اش تا رفتار پدرش... از همه و همه... با شیرین زبانی جوابم را
می داد اما نگاه مستاصلش به ترلان، نشان از کلافگی

اش بود... من اما کلافگی حالیم نبود... خسته شدن او حالیم نبود...

من فقط می خواستم کمی مادرانه های قلمبه شده ام را خرجش کنم... بی آنکه بداند...!

من فقط می خواستم آنقدر نگاهش کنم تا تک تک اجزای صورتش را حفظ شوم... آنقدر که بتوانم در فکرم او را
تصور کنم...!

من فقط می خواستم این چهار سال را یکهوایی جبران کنم... هم برای خودم... و هم برای او...!

گلناز گفته بود آبروی خودم و پدرم...

گفته بود ناراحتی مادرم و حرفهای فامیل...

گفته بود زندگی از هم پاشیده ام با مهریار...

گفته بود و من باز هم باید منطقی عمل می کردم...

باید احساسات مادرانه ام را همچنان دفن می کردم تا دیگر ناهار مهریار را فراموش نکنم...

تا دیگر او دیروقت به خانه نیاید و تا زندگی نوپایمان بهم نخورد...

باید احساسات مادرانه ام را در همین پارک، توی بغل سکر اور دختر شیرینم از دم می بریدم...

باید از امروز برای سالهای بعد فقط و فقط خاطره ذخیره می کردم...خاطره از او...از بوی تنش...و از اغوش لطیف و پاکش...!

صدای ترلان بلند می شود...از من جواب می خواهد...می گوید او را می خواهی یانه...؟!پریسان با پرسش نگاهش می کنم...دلَم از کودکی اش می گیرد و من دیوانه...

من دیوانه ای که باید بازهم عاقل میشدم...خواستم که از آن ها جدا شوم...!

ترلان پوزخند زد...گفت از شوهرت میترسی...؟!گفت شوهرت نمی داند نه...؟!گفت و من فقط به پریسان نگاه می کردم و دلَم برای نگاه گنگش ضعف می رفت...در ذهنم

تکرار می کردم...او دخترم است...دختر من...!

ترلان می خواهد او را از جایش بلند کند و ببرد...نمی گذارم...التماسش می کنم کمی دیگر هم بمانند...اما او می گوید مگر تصمیمت همانی نبود که گفتم...؟!!

می گوید و من اشک هایم جاری می شود...

_ گلبو...

نفسم می گیرد...آرام و لرزان برمیگردم...چشم هایم از درد بسته می شود...او اینجا چه می کرد...؟!سرم به دوران افتاده بود...همه چیز برملا می شد و ترلان مگر

می توانست از این موقعیت طلایی برای آخرین زهر هایش استفاده نکند...؟!!

_ گلبو...داری گریه می کنی...؟!!

خودم را روی صندلی می اندازم...فقط نگاهش می کنم...صدای ترلان بلند می شود و من فاتحه ی زندگیم را خواندم...!

_ شما همسر گلبو جونی...؟!!

مهربار اخمی می کند و سری تکان می دهد...

_ بله...شما...؟!!

ترلان لبخند پر نازی می زند و دستانش را به سمت او دراز می کند...

_ من مادر همسر قبلی ایشونم...مادر بزرگ نوشون...

مهربار آنقدر نگاهش می کند تا دستانش کنار پاهایش بیافتد...لب می زند "نوه"...و من می لرزم...نگاهش بین پریسان و من در گردش است...اخمش واضح توی صورتش

خودنمایی می کند و من می خواستم در زمین فرو بروم...!

_مهربار...

پوزخند تلخی می زند...

_بچه...!؟

دستش میان موهایش گیر می کند و با نیشخند می گوید:

_زنم قبلا بچه دار شده بوده و من نمی دونستم...ها ها...خیلی جالبه...!

زجه می زنم:

_مهربار...

می خندد و دستم را می کشد...زیر گوشم زمزمه می کند "بریم"...و من می روم...تا خود چوبه ی دار...تا خود
حداصل مرگ و زندگی...به خدا که می روم...!

در ماشین می نشینیم...حرف نمی زند و من اسمش را صدا می کنم...می گوید ساکت...می گوید نمی خواهم
صدایت را بشنوم...و من هم دیگر نمی خواستم صدای خودم

را بشنوم...پس ساکت شدم...داشتیم از دل آشوبه و استرس هلاک می شدم...تمام تنم دون دون شده بود و من
حتی به سختی نفس می کشیدم...او فهمیده بود...رازی

را که فکر می کردم هیچ وقت نمی فهمد...رازی را که فکر می کردم هیچ وقت نخواهد سرش جایی میان زندگیم
باز شود اما شده بود...شده بود و او تا خانه

مسکوت...همراه پوزخند ترسناکی برلب...با سرعت وحشتناک بالایی،رانندگی کرد و خون من بیچاره را
همانطوری که می خواست در شیشه کرد...!

در خانه را با ریموت می زند...ماشین را پارک می کند و پیاده می شود...با مکث پیاده می شوم...پشت سرم می
ایستد و دستانش را به کمرم می رساند...با هل و

هدایت دستانش تک تک پله ها را با وحشت بالا می روم و با حسی شبیه باختن وارد خانه می شوم...در را می
بندد و با سرعت غیر قابل وصفی من را به دیوار می کوبد...

با دستانش محصورم می کند و با صورت جمع شده از خشمش نگاهم می کند...نگاهی پر از انزجار و تاسف...آنقدر
بد که از خودم بدم می آید...چشم هایم را می بندم و

سرم را آرام پایین می اندازم...چانه ام را با یک ضرب بالا می گیرد و با همان نگاه ترسناک و قیافه ی برزخی اش توی صورتم زل می زند...

_می خوام بدونم...چرا همه ی زنای زندگیم فکر می کنن با یه احمق طرفن...!؟

داد می زند...دادی که بی شباهت به نعره نبود!...

_هان...!من احمقم...!؟

سکوتم را می بیند و باز توی صورتم می غرد...

_بچه دار شدی ازش...!ازش حامله شدی و همچین موضوعی رو از من خر قایم کردی...!؟

لبم را می گزم و نگاهم را از او می دزدم...همه چیز داشت نابود می شد...هم زندگیم را از دست دادم...هم پریسانم را...هر دو را از دست داده بودم من عقل کل...!

_چجوری توی شناسنامه نبود...با اون بی پدر صیغه بودی چجوری اسم بچه توی شناسنامه نبود...خودم دیدم...شناسنامه تو خودم دیدم...

داد می زد و من اشک می ریختم...یعنی کاری جز اشک ریختن از دستم بر نمی آمد...اشک و نگاه ترسیده و پشیمانی که باید به زمین دوخته می شد تا از ترس

نگاه وحشتناک روبه رویش سنگ کوب نکند...!

_وای...وای...وای...من احمق...من چرا با یه تحقیق ساده اومدم خر تو شدم هان...!؟

اشکم شدت می گیرد...بلند دم گوشم داد می زند....

_صداتو ببر...

_مه...مه...یار...

با دست سنگنش آنقدر محکم به شانه ام می زند که درد دل و روح و هرچه داشتم فراموشم می شود...من می مانم و آن تیر بزرگی که انگار در شانه ام فرو کرده بودند...

_خفه شو...خفه شو...خفه شو...نمی خوام صدای نحستو بشنوم...هر روز میری دختر عزیز تو میبینی و به ریش من بی پدر می خندی نه...!؟هر روز داری بهم می

خندی...!؟

با لرز حرف می زنم:

به خدا...نه...برای...اولین بار...اولین بار....

این بار تو دهنیش را که می خورم، روی زمین ولو می شوم...دستم را به لب خونی ام می برم و آخی می گویم...از درد هق می زنم و او همچنان داشت با من بلند

بلند راجب حماقت و بدشانسی اش در داشتن زن می گفت و مرا با کلمات زشتی که معنیش برایم نامفهوم بود حقیر و حقیر تر می کرد...!

زندگیم مسلمنا نبود می شد...ریسک کرده بودم و حالا داشتم چوبش را می خوردم...بی عقلی کرده بودم و حالا داشتم تقاصش را پس می دادم...!

"مهریار"

دیشب و دیروز را نمی دانم چطور...اما گذراندم...!

با حسی شبیه باختن و تهی بودن...!

با حسی شبیه احمق بودن...!

با حسی شبیه خنده دار بودن...

حس ها داشتم برای دیشب...حس ها...!

و همه شان عجیب می خواستند پتک شوند و سرم را به دو نیمه تقسیم کنند...از خودم لجم گرفته بود...از خود بی عقلم...منی که آنطور برای ازدواج اولم در تحقیق و

تکاپو افتاده بودم...منی که حتی رفته بودم ثبت احوال از صحت شناسنامه اش با خبر شوم و با مهشید سرش دعوا افتادم...چرا؟! چرا پایم را نکشیدم به آنجا تا از

شناسنامه ی او سر در بیاورم...؟! چرا بی عقلی کرده بودم...؟!...

فقط برای اینکه دو سال تمام، دیگر هم آغ*و*شی نداشتم...

فقط برای اینکه حس می کردم باید تنهایی ام را با یک زن پایان دهم تا خاطرات اوی نفرت انگیز ذهنم را پاک کنم...

هعه...فقط برای اینکه حس می کردم حسی به او دارم...هعه...و فقط فکر می کردم...!

دیشب خانه نمانده بودم...پیش مهشید رفتم...او خواب بود و بیدارش نکردم...فقط روی زمین کنارش خوابیدم و تا صبح انگشت هایم را در هم تابیدم...حرص خوردم و از

خود نادانم بدم آمد... از خود نادانم و از مسبب آن نادانی خیلی خیلی بیشتر بدم آمد...! تا صبح چشم روی هم نگذاشته بودم و با حالی خرا به شرکت رفتم... از اینکه

ملعبه ی یک زن پست شده بودم، می خواستم سر به بیابان بگذارم اما قبلش بروم سر از تن او جدا کنم...!

حالم را هیچکس نمی فهمید و من باز بازی خورده بودم... همه زنان زندگیم به من بازی می زدند و من هم فقط داد و بیداد برایشان بلند می کردم تا فکر نکنند با جنس

ضعیف طرفند... آن از خواهر خامم که قول داد دیگر به دیدن آن پسره ی احمق نرود و رفته بود... آن از زنی که خیانت کرده بود و هنوز بعد دو سال برایم دلیل می آورد وقتی

به اصطلاح اشتباهش را پذیرفته بود... این هم از زن پست و دروغ گویی که حس نفرتم از او خیلی خیلی بیشتر از پناه بود و مهشیدی که بد قولی کرده بود... خیلی خیلی

بیشتر... و شاید این بیشتر بودن فقط به خاطر امید بیش از حدی بود که به او بسته بودم...!

ناهار هم به خانه نرفتم... نمی خواستم قیافه ی نحسش را ببینم و روی خودم و او بالا بیاورم... در یک فلاغلی نشستم و فلافل گاز زدم و پایم را به زمین کوبیدم... مغازه را

هم زودتر از موعد باز کردم و سرم را با کار گرم کردم تا دوباره حواسم نرود پای دست های مشت شده و بچه ی قرمز پوشی که دیروز در آغوش او دیده بودم...

ولی حواسم جلو تر از دستانم می رفت و اعصابم را خط خطی می کرد... هعه... از خانواده اش تعجب می کردم... چطور همچین موضوعی را مخفی کرده بودند...؟! فقط

برای اینکه فکر می کردند شوهر سابق دخترشان، بچه را همراه خودش تا همیشه به خارج برده...؟! فقط برای اینکه آبروی دخترشان نرود...؟! دلم می خواست او را که

دیشب برای دروغش دلیل می آورد بکشم... نه یک بار... چندین بار...!

من حالا فقط و فقط یک انبار باروت حساب می شدم که با دیدن دوباره اش مطمئنا کار دست خودم و خودش می دادم... مطمئنا می دادم و کسی نمی توانست جلویم را

بگیرد...!

بعد از مغازه دوباره سر خاک مادرم رفتم... سنگ قبرش را با آب و گلاب شستم و مشت هایم را فقط بالای سرش نگه داشتم... با او حرف زدم و از تنفرم نسبت به زن

دروغگویم گفتم... گفتم که مهم نیست قرار است بچه اش برای همیشه به خارج برود و دیگر پیدایش نشود... مهم حس حماقتی بود که به من داده بود... بدترین حسی که

یک زن می توانست به مردی بدهد... حس خرد شدن و حس بچه بودن... حالم داشت از همه ی زن ها بهم می خورد و او سردسته شان بود...!

شب را دوباره پیش مهشید برگشتم... خاله از او می پرسید... من هم فقط پوزخندی زدم و گفتم همه چیز تمام است... مهشید وایی می گوید و خاله چشم هایش را درشت

می کند... روی زمین دراز می کشم... خاله دست میان موهایم می برد و من از عطر تنش به جستجوی مادرم می گشتم... حماقتم را برایش می گویم و او مسکوت و

متحیر نگاهم می کند... مهشید شروع به فحاشی می کند و خاله می پرسد پس شناسنامه اش...؟! انیشخندی می زنم... و می گویم که جعل شناسنامه کاری ندارد با یک

وکیل ماهر... چشم هایش از ترحم و نگرانی جمع می شوند و من طاقتم همین نگاه ها را نداشتم... هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت...!

از روی پایش بلند می شوم و خود را در درون اتاق حبس می کنم... او باعث این ترحم ها شده بود و من عمرا دوباره خر می شدم... عمرا مسبب این ترحم در نگاه ها را

بیخیال می شدم... همین فردا می رفتم دنبال کارهای طلاق... حالم داشت از او بهم می خورد... حس می کردم نمی توانم حتی برای ثانیه ای قیافه اش را جلوی

نگاهم تاب بیاورم... من فردا کارها داشتم...!

"گلبو"

_ آخه من به تو چی بگم...؟! چرا از اول قضیه رو بهش نگفتی...؟! حالا خوب شد...؟! پسره فهمید... خب معلومه رگ گردنش باد می کنه و اعصابش بهم میریزه...

دستم را روی چروک لباسم می کشم و از پایم محکم نیشگون می گیرم...

_ فکر نمی کردم کاوه بخواد برگرده... از همون موقع عشق خارج بود... گفتم... گفتم حالا اگه بره اونور دیگه باشم اینجا نمیزاره... فکر کردم... فکر کردم...

عزیز خودش را به جلو خم می کند و با اخم می گوید:

_ چی فکر می کردی...؟! اینکه دیگه بچتو نمی بینی...؟! بالاخره که یه روز مشخص میشد... اصلا من از مادر و پدرت تعجب می کنم... چطور اونا نرفتن به پسره بگن... اگه

بهش می گفتن بچه همراه پدرش خارجه که دیگه کمتر با این قضیه مشکل پیدا می کرد... ایا... یعنی من از محمد تعجب می کنم... مهناز رو میگم مادره... از روی دلسوزی

ولی آخه محمد برای چی خودشو بازیچه دست شما ها کرده...!؟

از جایم بلند می شوم و با ناله می گویم:

_ عزیز تو رو خدا...من اومدم اینجا یکم آروم شم...هیچکی الان نمی دونه...می گی من چیکار کنم...!پریسانم که داره میره...نمیدونم غصه ی کدومو بخورم...

نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد...

_نمیدونم والا...من از کار شماها موندم..

از جایش بلند می شود و نگاه ممتدی به من می اندازد...سرم را پایین می اندازم و باریشه ی شالم بازی می کنم...

_پاشو...تا لباستو در بیاری منم یه چایی برات بریزم خستگیت در بره...

دستی به شانه ام می کشد...

_پاشو دختر جان...پاشو...اشکاتم پاک کن...

نگاهم را به چپم می دوزم و سرم را تکان می دهم...با مکث از من دور می شود...و من هم با مکث لباس هایم را در می آورم...پاهایم را روی مبل جمع می کنم و چهار

زانو می نشینم...عزیز با دو لیوان چایی آهسته نزدیکم می آید و کنارم می نشیند...نفسی می گیرد و خودش را به سمتم کج می کند...لبم را خیس می کنم و زیر نگاه

خیره اش به قالیچه ی روی زمین زل می زنم...تمام دیروز خانه نیامده بود و امروز هم خبری از او نبود...!

_نزدیک سه روزه ازش خبر ندارم...هرچی ام به موبایلش زنگ می زنم جواب نمی ده...نمی دونم چیکار کنم...همه چی بهم ریخته...جواب مامان بابا رو چی بدم...به خدا

خیلی بهم گفتن بهش بگو...من انقدر بهشون گفتم کاوه قرار نیست برگرده و دیگه بچه مو نمی بینم که تصمیمشو سپردن به خودم...آخه...

دستش را به کتفم می رساند و آرام ماساژ می دهد...

_خیلی خوب گلبو جانم...خیلی خوب...

ساکت می شود و با مکث می گوید:

_نمی دونم به خدا...فقط باید باهاش حرف بزنی و آرومش کنی...منطقی باهاش حرف بزنی و ازش عذرخواهی کن...

اشکم را پاک می کنم و با بغض می گویم:

_ خیلی عصبانی بود عزیز جون... حقم داشت اما... اما اگه بره دادخواست طلاق...
_ هعی... این حرفا چیه...! مگه زندگی کشکه که سر دوسه ماه بخواد تمومش کنه...! امیری قشنگ باهاش حرف می زنی و سنگاتونو باهم وا می کنین...
_ سرم را با ناامیدی تکان می دهم و دماغم را بالا می کشم...
_ خیلی عصبانی بود...
_ بازویم را می کشد و جدی نگاهم می کند...
_ گلبو... سر این دیگه شل بازی در نیار... خودتو نیاز... چقدر سر اون پسره بهت گفتم محکم باش جلوش.. مردا زنای ضعیف دوست ندارن... پهبش تکیه کن اما ضعیف نباش...
_ می دونم اما... نمیشه عزیز جون... من خراب کردم...
_ اخم واضحی می کند و دستش را تا زانویم می سراند...
_ آخه تو چرا انقدر اشکت دم مشکته دختر...! پاشو برای زندگیت بجنگ... مثل اون یکی نکن که دو دستی گفنتی چشم بریم طلاق بگیریم...
_ آب دهانم را قورت می دهم و به چهره ی جدیش خیره می شوم... سرش را تکان می دهد و با امیدواری نگاهم می کند... چشم هایم را می بندم و سرم را به شانه اش تکیه می دهم...
_ می خوام حفظش کنم...
_ بازویم را نوازش می کند و آرام می گوید:
_ آفرین قربونت برم...
_ بوسه ای به سرم می زند... خم می شود و چایی را به دستم می دهد... با لبخند کوچکی از دستش می گیرم و به نوک بینی ام نزدیک می کنم... می خواهم به لبم نزدیک کنم اما حس بدی به وجودم چنگ می اندازد... چیزی در ته حلقم سنگینی می کند و من را از جایم بلند می کند... چایی را سریع روی میز می گذارم و به طرف سرویس می روم... پشت سرهم بالا می آورم... با حیرت دهانم را می شوم و با پاهایی سست شده از دستشویی خارج می شوم... دستم را به دیوار می گیرم و با چشم هایی خمار شده به عزیز نگاه می کنم... لبخند مرموزی می زند و آرام زمزمه می کند:

بارداری...؟!

روی زانوهایم می نشینم و با شگفتی نگاهش می کنم...لبخند آرامی می زند و دستانم را می گیرد...بوسه ای به سرشانه ام می زند...

_خدا خودش کلید مشکلتو فرستاد...

و من ناخودآگاه لبم کش می آید از فکر وجود کودکی در رحمم...!

چهار روز دیگر هم گذشته بود...و من نزدیک یک هفته از او هیچ خبری نداشتم...عزیز گفت بگذار کمی از آن حال و هوا خارج شود...کمی آرام تر که شد برو و برایش حرف

بزن...از شرمندگی ات...از دلایل هرچند بی پایه و اساس...از بچه ی درون شکمت...گفت برو و حرف بزن اما بگذار کمی بگذرد شاید او آرام تر شود...!

و من گذاشته بودم بگذرد...!

هرچند سخت و پر تنش...هر چند ترس از سرنوشت کودکم...هر چند ناراحت از دوری اش...!

اما گذاشته بودم بگذرد و امروز می خواستم سر ظهر به مغازه اش بروم...بروم و تا جایی که می خواستم با او حرف بزنم...دلم خیلی خیلی داشت دل درد می گرفت و

من تحمل این لرزه های از پیش تعیین نشده اش را نداشتم...!

ظهر شد و من بی طاقت،برگه ی آزمایش به دست حاضر شدم...از آژانس سر کوچه ماشینی خواستم و به سمت مغازه اش حرکت کردم...در تمام طول راه نفس های

عمیق می کشیدم و با بچه ی یک و ماه و نیمه ام درد و دل می کردم...تنها به امید آرامشی که شاید بتوانم به وجود او تزریق کنم...!

کرایه ی ماشین را حساب کردم و با مکث به مغازه نزدیک شدم...نگاهی سرسری به داخلش انداختم...نفس آسوده ای از تنها بودنش می کشم و با پاهایی که سعی

می کردم قدم هایش استوار باشند،وارد شدم..

سلام...بفرمایید...؟!

خیره نگاهش می کنم و او آرام سرش را بالا می آورد...دلم برایش بی نهایت تنگ شده بود...با چشم های شرم زده اما پر از ذوق نگاهش می کردم و او لحظه به

لحظه حالت چهره اش بیشتر تغییر می کرد...!

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را از چهره ی عصبی اش می گیرم... آرام جلو می روم و آرام تر می گویم:
_اومدم یکم حرف بزنیم...

عصبی بود و قیافه اش داد می زد، دارد خودش را کنترل می کند... کمی مردد شدم اما با یادآوری اینکه باید قوی باشم و قولم به عزیز را زیر پایم نگذارم، سعی کردم آرام باشم...

نفسش را بیرون می دهد و زمزمه می کند:

_حرف بزنیم...

نفس آسوده ای می کشم و با احتیاط میرم پشت میز فلزی بزرگی که ایستاده بود... نگاه خیره اش عذابم می داد و حس پد، شرمندگی را در وجودم تازه می کرد... صندلی

کنارش را روی زمین می کشم و مقابلش می گذارم... نگاهم را تا چشم هایش امتداد می دهم که حالا رنگ بی تفاوتی گرفته بود... روی صندلی می نشینم... دستانم را به

هم تاب می دهم و پایم را محکم از استرس به زمین فشار می دهم... چشم هایم را برای لحظه ای می بندم و حرفهای عزیز را در ذهنم بالا و پایین می کنم... باید

ایندفعه قوی باشم... باید قوی باشم و پاپس نکشم و نگذارم زندگی مثل وقتی که کاوه رفت، بهم بریزد... آن روزها نچنگیده بودم... اما امروز و ثانیه هایش، عجیب از من

خواستار جنگ بودند... و من... می جنگیدم... یعنی باید می جنگیدم... دیگر نمی گذاشتم زندگی با همین حرف نزدن هایم به تاراج برود... من امروز و ثانیه هایش، فقط می

خواستم با او حرف بزنیم... برای نجات زندگیمان.. برای قوی شدن و قوی بودن... برای دوباره نشکستن... من امروز باید عوض می شدم و می جنگیدم... باید...!

چشم هایم را باز می کنم و نگاهم را به دکمه ی اول لباسش می دوزم... نفس عمیقی می کشم و مشت دستانم را از هم باز می کنم...

_چرا دیگه خونه نمیای...؟! باید می اومدی و باهم حرف می زدیم... نه برای فقط صلح و آشتی... برای حل کردن این قضیه... اما...

ابروهایم را کمی کجی می کنم...

_این کارتو باید به پای چی بزارم...!قهر کردن...!؟

نیشخندی می زند...

_دروغش میشه آره قهر بودم...ولی راستش میشه...

سرش را جلو می آورد و آرام زمزمه می کند:

_نمی خواستم با دیدن قیافت،حالم بد شه...

بغض هجوم می آورد و تمام تلاشم برای استوار ماندن از هم می پاشد...لبم را می گزم و سرم را به سمت چپم مایل می کنم...پایم را به زمین فشار محکم تری می دهم.

حق داشت و داشت با این حقش تمام رشته هایم را پنبه می کرد...حق داشت اما بیشتر از حقش با من حرف نمی زد...!؟

درمغازه باز می شود و منگوله ی بالایش به جلینگ و جلینگ می افتد...مردی داخل می شود و به طرف میز می آید...او از جایش بلند می شود و من خودم را به سمت

دیوار کج می کنم...امدن مشتری خوب بود...شاید برای کسب قوای بیشتر...!

خاطره ی رفتن کاوه و نابودی مطلقم می شود تمام قوایی که نرفته برگشته بود...لبخند لرزانی می زنم و به او خیره می شوم...من باید امروز کمی ضد ضربه می شدم...

لازم بود...!

کارش تمام می شود و مرد از مغازه بیرون می رود...وسایل ریخته از روی میز را جمع می کند و با حرص می گوید:

_اینجا مگه جای اومدنه...!؟

دلم کمی از اینکه ته دلش هنوز به من متعهد بود و برایش مهم بودم گرم می شود...با انرژی بیشتری ادامه می دهم...

_وقتی تلفنتو جواب نمی دادی چیکار می کردم...!؟

نگاه سردی به من می اندازد و دوباره پشت صندلی می نشیند...مشغول چایی ریختن برای خودش می شود...به کتری زیر پایش نگاهی می کنم و نفسک را بیرون

می دهم...لیوان چایی را در دست می گیرد و به جایی دور از من خیره می شود...دلم می لرزد اما آرامش می کنم...
_مهربار...

نگاهم نمی کند و طرح صورتش می شود پوزخند بزرگی که تلخیش بیشتر از بزرگ بودنش توی ذوق می زند...
_ نمی دونم چی بگم... خودمم گیجم... همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد... به خدا اونقدر سریع که من حتی جرئت فکر کردنم نداشتم...
چهره اش حالت مسخره ای به خودمی گیرد... سرم را پایین می اندازم و با خود عهد می کنم که دیگر به قیافه اش نگاه نکنم... برای جریحه دار نشدن احساسات غمگینم!
_ یکهو بی توی مهد یکی باشماره ی ناشناس باهام تماس گرفت و من فهمیدم کاوه این همه سال ایران بوده... یکهو بی ترلان اومد و گفت ما می خوامیم بریم کانادا... برای همیشه... اگه بچه رو می خوای کاوه حاضره بهت بده... به خدا خیلی گیج بودم... نه می تونستم درست فکر کنم و نه درست تصمیم بگیرم... اون روز توی پارک... رفتم... رفتم...
پریسانو دیدم اما به خدا برای اولین بار بود... اونم بعد چهار سال...
قطره اشکم از یادآوری آن روز می چکد اما سریع پاکش می کنم...
_ رفتم بغلش کردم... باهش حرف زدم و فکر کردم چقدر آرام شدم... اما مهربار... وقتی ترلان ازم خواست تصمیمو بهش بگم... با کمال بی رحمی گفتم بچه رو نمی خوام...
فکر کن... من گفتم بچمو نمی خوام... مثل چهار سال پیش... برای حفظ آبروی خودم و خانوادم... برای تو و زندگیمون... مهربار... به خدا... به خدا...
بغض صدایم را پس می زنم و صاف می نشینم...
_ به خدا اگه بهت گفته بودم که من بچه دارم شاید... حتی جرئت می کردم به داشتنش فکر کنم... بدون توجه به حرفای فامیل و آبروی خودم... فقط با فکر اینکه شاید حمایتی کنی اما من بهت نگفتم... تورو از حقی که داشتی محروم کردم... می تونستی تصمیم بگیری و من این حقو ازت گرفتم... مهربار... به خاطر همین با اینکه تموم وجودم اون بچه رو می خواست اما... فقط به خاطر تو... فقط به خاطر تو دوباره پشش زدم... مثل چهار سال پیش... می بینی...؟! من یه مادر بی عاطفه که بچشو قربانی خودشو و اطرافیانش می کنه... منتهی نیست چون من اشتباه کردم... در حق تو... در حق خودم... اما به جون خودم مهربار... تصمیم فقط برای تو بود... نخواستم بیشتر از این جلوت شرمنده باشم...
صدایش آرام به گوشم می رسد...

_ تصمیمی که الان گرفتی مهم نیست...مهم اون تصمیمه که وقتی اودم خواستگاریت گرفتی...

با تمسخر می گوید:

_ الان مثلاً به خاطر من از "بچت" گذشتی...اون موقع چی..؟! فکر نکردی این بیچاره چی...؟! اون موقع به خاطر کی بود...؟!

لبم را می گزم و با مکث می گویم:

_ به خاطر تو بود...

چشم هایش میخ صورت من می شود و اخم نامحسوس روی پیشانی اش می نشیند...

_ هعه...به خاطر من یا خریتم...؟!

از بیچارگی می خواستم بمیرم...اما قبلش بروم روی یک بلندی و محکم فریاد بزنم...

_ اینجوری نگو...

دست به سینه می شود و ابروهایش را بالا می برد...

_ پس چجوری بگم...؟!

چشم هایم را کلافه می بندم و با خواهش در چشمانش خیره می شوم...

_ مهریار...تورو خدا...فقط یکم به حرفام گوش کن...

سکوت می کند و من ادامه می دهم...

_ ماهردومون یه تجربه بد داشتیم...من می تونستم نگهش دارم...می تونستم جلوی بهم خوردنشو بگیرم اما اونقدر

ضعف از خودم نشون دادم که به راحتی باختمش...

تو رو نمی دونم...نمی دونم چرا باید زنت همچین کاری رو می کرد...؟!ولی شاید توهم باید یه کارایی رو در حقش

می کردی که نکردی...یه کارایی رو نباید می کردی و

کردی...هیچ چیز یه طرفه نیست...ممکنه مقصر اصلی شخص خاصی باشه اما مطمئنا اون یکی هم سهمی از اون

اشتباه داره...حالام...بین من و تو...مقصر اصلی منم...

و مقصر اصلی میمونم اگه برای داشتن زندگیمون نجنم...مهریار مقصر میشی اگه حتی نخوای به حرفام گوش

بدی...

نگاهش خیره ام بود...بدون هیچ عکس العملی...نفسی می گیرم و نگاهم را در چشمانش می دوزم...ابروهایش را پایین انداخته بود و داشت با دقت نگاهم می کرد...

آب دهانم را قورت می دهم و با خودم عهد کردم، تا روشن نشدن موضوع، قضیه ی بچه را باز نکنم...می خواستم خودم تنهایی بجنگم و پیروز شوم...بدون کمک دستهای

کوچکی که می توانست به راحتی نجاتم دهد...این بار می خواستم کمی قوی تر باشم...فقط به خاطر چشم های گلایه مند و دلخور روبه رویم که به اندازه ی یک قرن

شرمنده اش بودم..!

پس تو فکر می کنی اگه زن قبلیم با بردارم روهم ریخت، منم مقصرم...!؟

با بیچارگی چشم هایم را باز نگه می دارم...این حرفها چی بود وقتی بحثمان سر چیز دیگری بود...!؟

مهربار...

شانه هایش را بالا می اندازد و به سقف نگاه می کند...

این چندروزه دارم فکر می کنم...شاید...که شاید...منم تو اون قضیه مقصر بودم...نمی تونم حتی به فراموش کردن اون قضیه و یا حتی بخشش فکر کنم اما از وقتی

دیدمش...پایه...از وقتی اون بچه رو تو بغل تو دیدم دارم فکر می کنم شاید...منم تو اون قضیه مقصر بودم...!

با احتیاط می پرسم:

دیدیش...!؟

سرش را با کم حواسی تکان می دهد و نگاهش را از سقف به من می دهد...

خب...داشتی می گفتمی که اگه به حرفات گوش نکنم مقصرم...!؟ پس بگو...حرف بزن...چون یه درصدم نمی خوام توی بازی که راه انداختی باهام، مقصر شناخته شم...

با تمسخر می گوید:

بگو...

با مکت طولانی دهانم را باز می کنم و حرف می زنم اما با فکر دیدار دوباره ی او و زن خیانتکارش...!

خب...از کجا باید بگمو نمیدونم ولی...مهربار...اینو می دونم...که فقط و فقط من مقصرم...قبول دارم و نمی دونی تا چه حد شرمندتم...به خدا مادرم...پدرم...خیلی اصرار

کردن اما من قبول نکردم... ناامید بودم از دیدن دوباره ی پریسان... فکر کردم توی زندگی من تموم شده و فقط با گفتنش... فقط با گفتنش تورو از دست می دم...

چهره اش دوباره در بهت فرو می رود... با لحنی ملایم آمیخته به شرم می گویم:

_من... یعنی... اون موقع ها که دنبال مهشید می اومد می دیدمت و خب حس کردم خیلی برام مناسبی... همونی که همیشه آرزوشو داشتم... هم از نظر عقیده... هم

تیپ و قیافه... نمی خواستم با گفتنش...

التماس در نگاهم می ریزم...

_مهریار... به خدای احد و واحد می دونم اشتباه کردم... می دونم و میتونی هرفکری راجیم بکنی... اما تو رو به همون خدایی که قبولش داری... به همون خدا...

التماس نگاهم کار دستم می دهد و قطره ی اشکم می چکد... حالم از خودم بهم می خورد و سریع اشکم را پاک می کنم... قرار نبود از این ابزار ها استفاده کنم...

_زندگی منو خراب نکن... من شرمندم... شرمندم تا دنیا دنیااست... ولی خودتو از من قایم نکن... منو خونه تنهایی ول نکن... شبا نیستی و من خونه تنهام... هیچ وقت تنها نبودم

و از تنهایی می ترسم... وقتی مجبورم از شب تا صبح زیر لحافم قایم شم... به خدا تنهایی رو دووم نمیارم... بیا خونه... بزار زمان بگذره... بزار مشکلاتمونو باهم حل کنیم... اگه

بخوایم با هر چیزی که پیش میاد پاپس بکشیم که همیشه مهریار...

از جایم بلند می شوم و التماس آخرم را می کنم...

_می رم خونه مهریار... ولی... ولی شب منتظرم... بیا...!

داشتم از حس شکستن نابود می شدم و اگر بیشتر از این می ماندم تمام قوی بودنم به تاراج می رفت... بقیه اش باید می ماند برای بعدا... امروز برای خودم گل کاشته

بودم... قوی بودن را زیر زبانه حس کرده بودم و داشت عجیب مزه می کرد به طعم تلخ دهانم...!

"مهریار"

مغازه را یک ساعت پیش بسته بودم و توی خیابان های شهر دور می زدم... بی هدف...!

پشت چراغ قرمزهای چهار راه های شلوغ، می ایستادم و فکر می کردم... به زندگی خودم و صدالبته آدم های زندگی خودم...!

فکر می کردم دروغی که به من گفته شد، اصلا قابل بخشش نیست و یا شاید... من زیادی کینه ایم...!

فکر می کردم اگر این زندگی چندماهه ی جدید را هم ببازم، کسی برایم تره هم خورد نمی کند...!

فکر می کردم گلبو زیادی خودخواه بود، وقتی می توانست بگوید و مرا آن طور جلوی آن زن با لبخند ژکوندش کوچک نکند...!

فکر می کردم خاله شهین گفته بود، گلبو غلط اضافی کرد اما این کنار کشیدن هایت فقط حکم بچگیت را دارد...!
فکر می کردم مادر و پدر او چرا تا این حد اختیار را دست دخترشان دادند، وقتی من اینجا داشتم از فرط بدحالی بی وقفه گاز می دادم...!

فکر می کردم گلبو گفته بود، من هم مقصر می شوم اگر کنار بکشم و فکر می کردم، گلبو گفته بود، شاید قبلا هم مقصر بودم...!

فکر می کردم و گاز می دادم... فکر می کردم و ناخودگاه فرمان را به سمت خانه می چرخاندم... فکر می کردم و ناخودآگاه به مہشید اس ام اس دادم که به خانه می روم.

ماشین را بیرون از خانه پارک کردم و در حیاط و بعد در ورودی خانه را باز کردم... نور از توی اتاق خواب و آشپزخانه سوسو می زد... کفشهایم را در آوردم و آرام به سمت

اتاق خواب قدم برداشتم... نگاهم را تا داخل اتاق کشاندم... پلک هایم خیره اش ماند و پاهایم بی اختیار نزدیک شد... کیف و کتَم را روی تخت انداختم اما نگاهم را از او

برنداشتم وقتی با چادر یاسی گلداری، روی سجاده اش دراز کشیده بود... دکمه های سرآستینم را باز کردم و جلو رفتم... مقابلش نشستم و پاهایم را به دیوار رساندم...

چشم هایم به رد اشک هایش خورد و دلم لرزید... خیلی خیلی بی اراده...!

لبم را از چیز نامرئی پاک کردم و دستانم را با مکت به صورتش رساندم... نفس عمیقی کشیدم و رد اشک را از صورتش پاک کردم... پلک هایش تکانی خورد... دستم را

برداشتتم... چشم هایش با دوسه پلک زدن باز شد و خیره نگاهم کرد... قطره اشک دیگری از چشمانش غلتید و این من بودم که شانه هایم از حجم بدنش پر شد... مبهوت

نگاهش کردم... خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و دست هایش را از پشت کمرم بیشتر به هم قفل کرد... نفس عمیقی کشیدم... شانه هایم لرزید... این بار باز هم بی اراده..

اما اخم کردم... فقط اخم... با یادآوری دروغش فقط اخم کردم و به خاطرم آوردم که من آمده بودم حرف بزنیم... که من آمده بودم که فرار نکرده باشم... که من آمده بودم

ببینم می خواهیم تا کجا پیش برویم... که من آمده بودم اما هنوز نه بخشیده بودم و نه فراموش کرده بودم...!
او را از خودم جدا می کنم... با مکث فاصله می گیرد... لبخند لرزانی می زند و زمزمه آرامش گوشم را پر می کند:
_مرسی که اومدی... فکر کردم دیگه نمیای...
_اخم عمیق تر می شود... و او نگاهش ملایم تر...!
_شام ماکارونی درست کردم... همونی که دوست... دوست داری...
لبم را خیس می کنم و نگاهم را از او جدا می کنم... چشم های لرزانش را به من می دهد...
_مرسی که اومدی...!

شام را در سکوت و نگاه های زیر زیرکی او خوردم...
مهشید پیام داده بود زنت لیاقت ندارد، برگرد اینجا... من پیامش را بی جواب گذاشتم... به جایش فقط به حسی که داشتم فکر کردم...
خنثی خنثی خنثی... انگار فقط می خواستم شکست نخورم... نمی دانم هر چه بود برایم نه بد بود و نه خوب... یک جور تهی بودن مطلق...!
مهشید زنگ زده بود و من ریجکتش کردم... او به حرف آمد که جوابش را بده... من فقط پوز خند زدم... نگاهش را دزدید اما لبخند کوچکی زد...
جلوی تلویزیون نشستیم و دو ساعت تمام فوتبال دیدم... ناخودآگاه دلم تنش و برخورد کم تر می خواست...
او هم مدام جلوبیم رفت و آمد می کرد... برایم میوه و چایی می آورد و از مهدی حرف می زد که تصمیم گرفته بود دیگر نرود...
نیشخندی زده بودم و دلم می خواست بگویم "برای اینکه کمتر به داشتن بچه ات فکر کنی...؟" اما حرفم را خوردم و فقط نگاهش کردم... آنقدر خیره و مبهم که سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ حرفی نزد...
فوتبال که تمام شد، برای خودم بالشت و شمعی از توی اتاق خواب آوردم... نگاه خیره اش را حس می کردم اما حرفی نزد... صدایم کرد...
برگشتم و سیخ نگاهش کردم... چراغ خواب اتاق را روشن کرد و جلو آمد...

اینجا نمی خوابی...؟!

طولانی نگاهش کردم... طولانی تر نگاهم کرد...!

نه...

کوتاه و مختصر... لبش پایین رفت و چشم هایش توی صورتم دو دو زد... آرام و ضعیف زمزمه کرد:

باشه..

نزدیک در رفتم اما صیغه ی آن لبخند ملایم و زنانه اش را نفهمیدم... اصلا نفهمیدم...!

"گلیو"

آرام لبخند زدم...

نه هنوز...

صدایش با استرس بلند می شود...

مگه نگفتی برگشته خونه...؟!

با لبه ی لباسم بازی می کنم...

_آره خب... اما... ترجیح دادم یکم روابطمون بهتر بشه بعد... نمی خوام با او مدن بچه فقط دلخوریشو از من

بپوشونه... باید پاک بشه تا دلم آروم بگیره...

عزیز نفسش را بیرون می دهد...

چمیدونم والا... من که سر از کار تو در نمیارم...

مکثی می کند..

گلیو جان...

جانم...؟!

_با آرامش سعی کن آرومش کنی... تو یه زنی و اگه نتونی این کارو کنی باید به زینتت شک کرد... الانم که یه بچه

داری ازش... اول امیدت به خدا باشه بعدم به اون بچه ای

که خودش برات فرستاده... میدونم که میتونی... خب عزیز من...؟!_

لبخند وسیعی می زنم:

_چشم عزیز جون...

گوشی را که قطع می کنم، به اتاق خواب می روم و لباسم را با پیراهن کوتاه صورتی رنگی عوض می کنم... به شکمم نگاه می کنم... خنده ام می گیرد از اینکه انتظار

داشتم تغییر سایزی کرده باشم... از آینه به تصویر خودم نگاهی می اندازم... دستم را به طرف رژ کالباسی می برم و ملایم روی لب هایم می کشم... لبخندی می زخم و

به صورتم کمی کرم پودر می زخم... به شکمم دست می کشم و با لحن نوازش کننده ای می گویم:

یعنی بابایی خوشحالی میشه بفهمه تو این تویی...؟!

با مکث می خندم... موهایم را سشوار می کشم و روی شانم آزاد می گذارم... به آشپزخانه می روم و زیر گاز را کم می کنم... مردد شماره مهریار را می گیرم و روی

صندلی پشت اپن می نشینم...

بله...؟!

ملایم می گویم:

سلام عزیزم... خوبی...؟! خسته نباشی...

صدای با مکث می رسد:

سلام...

امم... کجایی...؟! کی میای خونه...؟!

دوباره صدایش با مکث می رسد و من متعجب گوشی را نگاه می کنم...

پشت درم...

صدای پیچیدن کلید در قفل در لبخندم را وسیع می کند و پاهایم را برای نزدیک شدن به او تند... نگاهش را به سرتاپایم می دوزد... نفسش را بیرون می دهد و سلام آرامی

می کند... کمی برایم سخت بود این تغییر رفتار یکهوایی اما روی پایم بلند شدم و گونه اش را بوسیدم... نگاهم کرد... بی حرف... لبخندی می زخم و او مرا از خود جدا می کند...

به طرف اتاق می رود و من با صدای کمی بلندی می گویم:

الان ناهارو می کشم... دست و روتو بشور و بیا ناهار...

سرش را تکان می دهد و در اتاق را می بندد... نفس عمیقی می کشم و به آشپزخانه می روم... ناهار را می کشم و میز را می چینم... بی طاقت به درگاه آشپزخانه خیره می شوم... بعد از پنج دقیقه صدای پاهایش مرا به خودمی آورد... لبخندی می زنم و خیره نگاهش می کنم... نگاهش را با تعلق از من می گیرد... مقابلم می نشیند... برایش غذا می کشم و او شروع به خوردن می کند...

_ از شرکت چه خبر...!؟

نگاهم می کند...

_ هیچی...

سعی می کنم لحنم با طنازی باشد...

_ وا...! یعنی هیچی هیچی...!؟

نگاهش زوم لب هایم می شود... سرش را تکان می دهد...

_ آره هیچی هیچی...

می خندم...

_ غذا خوشمزست...!؟

حرفی نمی زند و با نگاهش صورتم را بالا و پایین می کند... لبم را خیس می کنم و با همان لحنی که سعی می کردم ساده و بی آرایش نباشد از زمین و زمان برایش

حرف زدم... نظر خواستم... درد و دل کردم... و او در کمال تعجب همراهی ام کرد... ته دلم جوانه ای می زند... رابطه ی ما فقط نیاز به زمان داشت...!

از مهد استتفا داده بودم... نه دیگر حال و حوصله اش راداشتم و نه دیگر می خواستم خاطراتم را زنده کنم...

پنهانی برای بچه لباس و وسیله می خریدم... با ذوق و شوق می خریدم و همه را زیر تخت قایم می کردم...

با مهریار ملایم رفتار می کردم و سعی می کردم مقابلش فقط و فقط قوی باشم...

صبح که به شرکت می رفت زنگ کوتاهی به او می زدم و بعد از ناهار که مغازه را باز می کرد هم همینطور...

عزیز می گفت او را به محبت هایت عادت بده... و من تمام تلاشم این بود که او را آرام کنم...!

شب ها بعد از شام باهم حرف می زدیم..من بیشتر و او خیلی کم تر..اما حرف می زد...آرام تر شده بود اما هنوز در چشم هایش رنجش دیده می شد...!

دیگر روی کانپه نمی خوابید...کنارم روی تخت دراز می کشید و به وراجی های حیرت انگیزم گوش می کرد...نزدیکم نمی شد اما واقعا داشت همراهی می کرد...!

برایم لذت بخش بود وقتی همراهی ام می کرد برای سرپا نگه داشتن زندگیمان...هرچند کم و نامحسوس...اما حضورش را حس می کردم...و من تنهایی این قوی شدن

را تمرین نمی کردم...او پشتم بود...هرچند غیر مستقیم و با دلخوری..اما بود...انگار او هم دلش تنش نمی خواست... و انگار او هم فقط و فقط آرامش می خواست...!

روز ها می گذشت و رابطه ما عادی تر می شد...

حال من خوب تر..!

نگاه او آرام تر...!

با تلاش های من و توضیح های پاره پاره ی هر شبم...

با پشیمانی نگاهی که در چشم هایش می ریختم...

با وجودی که داشتم برای این رابطه می گذاشتم...

با...با...با...

لبخند می زدم...

و صد البته با همراهی او...!

کودک درون بطنم روزی یک ماه و نیم داشت و حالا چهار ماهش بود...می خواستم همین روز ها قضیه را با مهریار در میان بگذارم...می دانستم خوشحال می شود...!

امروز تولد پارسا بود...منتظر مهریار بودم تا بیاید دنبالم و برای پسرک و روجک یک چیز به درد بخوری

بگیریم...گلناز اس ام اس زده بود کجایی..؟!جوابش را دادم و او با

شکلک انگری تهدید به کشتنم کرد...خندیدم...در ورودی که باز و بسته شد،از جایم بلند شدم و به پذیرایی

رفتم...داشت کفشهایش را بهم جفت می کرد...لبخند زدم و

سلامی کردم...

جوابم را با لب کج شده ای داد...

_حاضری...!؟

ابروهایم را بالا می دهم...

_بله...من که مثل شما بدقول نیستم...

تک خنده ی خیلی کوتاهی کرد...

_داشتم اوامر شما رو انجام می دادم...!؟

کیسه ی خرید را بالا می آورد و به سینه ام می چسباند...می خندم...

_برای پارساست...!؟

به طرف اتاق می رود...

_اوهوم...میرم لباسمو عوض کنم...بشین تا پیام...

بلند می گویم:

_اکی...

ماشین شارژی بزرگی که توی بسته با چسب مهر و موم شده بود را زیر زیرکی نگاهی می اندازم و لبخند می

زنم...همانی بود که پارسا می خواست...به گلناز اس ام

اس دادم که الان حرکت می کنیم و خودش را به کشتن ندهد...موبایلم را درون کیفم سراندم و با ذوق و شوق به

طرف اتاق رفتم...

_مهربار...می گم...

به لباس بچه ی توی دستش خیره می شوم...چشم هایم را می بندم و لبم را می گزم...

_مهربار...

سرش را با مکت بالا می آورد...

_این چیه...!؟

آب دهانم را قورت می دهم و لبخند لرزانی می زنم:

_می خواستم امشب که برمی گردیم بهت بگم...

خیره خیره نگاهم می کند و قدمی جلو می آید... لبم را خیس می کنم و گلویم را صاف می کنم:

_خب... من... حامله ام...

به چهره اش نگاه می کنم... دنبال ردی از خوشحالی و یا حتی ناراحتی... اما هیچ چیزی نبود... خالی خالی...!

بارداری...؟!

سرم را تکان می دهم و ملایم می گویم:

_نمی خواستم به خاطر بچه اون قضیه لاپشونی بشه... برای همینم چیزی نگفتم... به خدا مهریار...

بدنم ثانیه ای منقبض می شود... با حیرت به او می که اینطور ناگهانی در آغوشم گرفته بود نگاه می کنم... چشم هایم را چندبار باز و بسته می کنم... می خندم... تک خنده ای

همراه بغضی که دلم می خواست بعد دوماه بشکنمش... دستانم را دور بدنش جمع کردم... سرش را توی گردنم فرو می کند...

بارداری...؟!

می خندم:

_آره...

خودش را از من فاصله می دهد و در چشمانم خیره می شود... آرام می خندم و او به طرح لبخندم خیره می شود و امتداد نگاهش می شود شکم نسبتاً تخت من... لبش

کمی کج می شود... صورتش جلو می آید و پیشانی مرا داغ می کند... لبخند می زنم...!

"اگر بخواهی و عاشق شوی... می شود فقط و فقط رهایی...!"

اگر ببینی و عاشق شوی... می شود فقط و فقط هوس...!

اگر بشنوی و عاشق شوی... می شود فقط و فقط تحسین...!

اگر بسوزی و عاشق شوی... می شود فقط و فقط ترجم...!

اگر فکر کنی و عشق شوی... می شود فقط و فقط دوست داشتن...!

اما اگر...

نخواهی و ببینی و نشنوی و نسوزی و فکر نکنی و عاشق شوی...

می شود فقط و فقط عشق..."

arefeh20

پایان:

یازده و بیست و هفت دقیقه شب شانزده شهریور هزار و سیصد و نود و چهار...

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1417505.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید